

نفسم مییره

باشنیدن صدای ترمز ماشینی کنار پام توی جام میخکوب شدم،
با ترس به طرف ماشین سرم و کج کردم با دیدن راننده ماشین
از ترس بدنم شروع به لرزیدن کرد
شیشه ماشین و پایین داد و با چشمایی که از شدت خشم سرخ
سرخ شده بود زوم صورت رنگ پریدم شد.
پوزخند وحشتناکی زد، وقتی دستش روی دستگیره ماشین
نشست و بازش کرد قلبم تند تند کوبید به سیه نم
از ماشین پیاده شد با قدم های محکم به سمتم پا تند کرد، با
پاهای لرزون آروم آروم عقب رفتم، نزدیکم شد از اون دوتا
تیله عسلی رنگ آتیش میبارید ، صورت مردونه پر خشمش از
کتک هایی که قرار امروز نصیبم شه خبر میداد!
با تن صدایی که به وجودم ترس تزریق کرد آهسته گفت:

+ که جرات کردی بری پیش اون پدر بیشرفت؟
با خودت اصلا به درصد فکر نکردی فرزاد کاری میکنه به گوه
خوردن بیفتم؟

با صدای لرزون جواب دادم:

-فرزاد بخدا دلم به پروا تنگ شده بود، دیگه تکرار نمیکنم
تورو خدا ببخشید غلط کردم

با صدای سیلی که تو فضای سرد و بی روح پیچید صورتم به
چپ متمایل شد، گوشه لبم پاره شد و خون قرمزم روی صورت
رنگ پریدم نمایان شد.

بدنم مثل بید میلرزید بدن مرد نفرت انگیز زندگیم هم
میلرزید با این تفاوت که از ترس نه از خشم...

اشک داخل چشمم حلقه زد با صدای دورگه فریاد کشید طوری
که از شدت بلندی صدایی که گوشم و نوازش کرد، حس کردم
پرده گوشم پاره شد

+آخه حیوان اولین روزی که توی احمق به خونم آوردم مگه نگفتم تا روزی که بمیری زیر خاک بری حق نداری خانوادهت و بیینی؟!

مگه نگفتم اگه بفهمم اگه بدونم دست از پا خطا کردی و به دیدن خانوادهت رفتی نمیکشمت دست و پاتو قطع میکنم تا آخر عمرت عذاب بکشی.

با شنیدن آخرین حرفش قطره های اشک از مردمک چشمام پایین افتاد، دستای فرزند مشت شد میدونستم الان مثل یک آتش فشان در حال جوش که هر لحظه ممکن فواره کنه خیلی طول نکشید تو یه لحظه داد وحشتناکی زد قلبم باشنیدن اون حجم بزرگی از خشم دیوانه وار خودش و به قفسه سینه نم کوبید.

دستای لرزونم و با هزار بدبختی که توان حرکت نداشتن بالا آوردم و روی گوشم گذاشتم و محکم فشار دادم.

با اون دوتا کاسه خون به حرکت دستام خیره شد و در آخر
چشماش کنار گوشم ثابت موند. آسه آسه نزدیکم شد خیلی
ترسیدم.

وقتی چشمام تار شد به این باور رسیدم باز دوباره از ترس این
مرد فشارم افتاد.

□ سرش و نزدیک گوشم آورد نفس های گرم و تندش از
پشت شال به گلوم برخورد کردن، با صدای مرموزی گفت:
+ولی الان که فکر میکنم

دستی به گونه خیس صورتم به طور نوازش وار کشید تعجب تو
وجودم رخنه کرد

با مرموزی ادامه داد:

+دیگه کتک خوردن واست عادی شده، خودت میدونستی اگه
به خونه اون بی ناموس بری جوری میزنمت صدای سگ بدی
ولی باز نترسیدی و رفتی!

پس دیگه درد هایی که هرروز میکشی واست تکراری شده و
بهشون عادت کردی.

به چشمای ترسیدم حدود چند ثانیه زل زد، انگار داشت در
مورد یه چیزی فکر میکرد، حدود چند مین بد چشماش از
خوشحالی برق زدن، اون برق داخل مردمک چشماش باعث
میشد نفس تو سینم م حبس بشه.

خدا میدونه بازداره چه نقشه هایی تو اون ذهن مریضش به من
زبون بسته میکشه.

لبی تر کرد و زیر گوشم ادامه داد:

+حیف این بدن خوشگل و ناز زخم که بخاطر پدر سگ سفتش
زیر کمر بند های من له و پاره شه ، به نظرم بدن زن من بعد
چند ماه باید دستای نوازش وار شوهرش و بچشه با پایان
حرفش قهقهه بلندی سر داد.

با شنیدن حرفاش بغض به گلوم چنگ انداخت قلبم انگار اومد
به حلقم، خدای من نه نمیتونه این کارو انجام بده، این نامردی
نیست به چیزی که تو این دنیا فقط برام مونده دست درازی
کنه، این بشر خیلی خوب میدونه اگه به دخترانگی من تعرض
کنه دیگه نمیتونم طاقت بیارم.

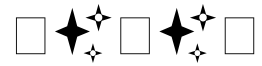
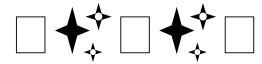
اگه دخترانگیم و با زور و اجبار ازم بگیره نابود میشم

نه نه من نمیزارم نبودم کنه التماسش میکنم به پاهاش میگفتم
ولی نمیزارم این کار انجام بده آسمون دلم گرفته از این همه بی
رحمی... از این همه نامردی

با آستین مانتو رنگ و رو رفتم اشکای چشمم پاک کردم فین
فینی کردم و آب بینیم و بالا کشیدم

برای دومین بار بعد اون روز نحس که آبروم و پیش همه برد
دستای لرزونم روی دستای مردونش گذاشتم، با بغض به اون
دوتا تیله که آتیش انتقام توشون شعله ور شده بود چشم
دو ختم.





#نفسم_میبره ۳

با گریه به صورت مغرورش نگاه کردم

- فرزند تورو خدا این کارو با من نکن هر کاری بگی میکنم کنیز
خونت میشم ولی دیگه این کارو نکن بخدا منم آدمم دیگه همه
چیم و ازم گرفتی

کاری کردی موهای سرم از الان سفید شه با هق هق دستم
نزدیک شالم کردم از موهای سرم گرفتم و از شال درشون
آوردم ، ببین درست روی پیشونیم یه دسته موی سفید و
میبینی.

بخدا به کبودی هر نقطه بدنم که جای کمر بند و لگدت راضیم
به شخصیتی که تو فامیل لقب ه رزه گرفته راضیم

به صیغه موقت که از رو اجبار خوندی راضیم به اون نون پنیری
که چند ماه هم صبح هم ظهر نصیبم میشه راضیم.

چند ماه روی بیرون ندیدم فقط اون چهار دیواری که یار و یاور
من تا روز مرگم راضیم

ولی تورو قسم به دینت این کارو بامن نکن من تنها چیزی که بهم امید زندگی میده این بدن دست نخوردم این ازم نگیر که نابود میشم.

این غروری که چند ماه پیش ذره ذره مقابل این مرد خورد شده برای هزارمین بار خورد کردم، آری من غورم و بخاطر دخترانگیم که حکم زندگی برام داره نابود کردم و وسط کوچه خم شدم

با زانو روی زمین نشستم و با دستام پاهای مردی که هنوز جای لگد هاش روی تنم خود نمایی میکنه گرفتم، با هق هق لب زدم؛ بین فرزاد الان کفش هاتو لیس میزنم ولی جون عزیزت به دخترانگیم رحم کن.

سرم و خم کردم و با زبونم لیزی به کفش های سیاهش که
خاک روشن خودنمایی میکرد کشیدم و به اشک هایی که
داخل مردمک چشمم جمع شدن و دید حلقه های چشمم تار
کردن اجازه باریدن دادم.



#نفسم_میبره۴

صدای خنده های چند نفر به گوشم خورد با تمسخر به هم
دیگه میگفتن:

+وای اون دختر بین معلوم نیست پسر چیکارش کرده داره
اونطوری التماسش میکنه، نکنه شکمش و پر کرده و قهقهه
میزنن

بی توجه به اونا که به حال خراب من میخندیدن
با حق طوری که مرد ظالم زندگیم بشنوه ادامه دادم:
-فرزاد من سگ

وقتی اون پا که بخاطر از دست ندادن پاکیم لیسش زدم بلند
شد و در عرض چند ثانیه با نهایت قدرت روی صورتم فرود
اومد با شتاب زیادی به عقب پرت شدم.

بینیم از شدت درد ذوق ذوق کرد نمیدونم به حال خراب کمرم
که روی سنگ های ریز و درشت کوچه فرود اومده یا بینی که
به احتمال زیاد بر اثر اون لگد محکمش شکسته، و به وجودم
هر لحظه بیشتر از قبل درد تزریق میکنه هق بزدم.

آخرین لحظه فریاد بلندش بدنم و به وضوح لرزوند؛

+دختر خراب جوری ادبت میکنم دیگه از این غلطا نکنی فکر
کردی با چند تا اشک تماس و التماس میتونی اشتباهی که
امروز انجام دادی جبران کنی؟

مثل احمقا اومدی از موهای سفید میگی آخه بیشرف یادت
نمیاد موهای بابای من هنوز سفید نشده بود؟!

مثل دخترای خراب اومدی وسط کوچه موهات و انداختی بیرون
تا مردا ببینن؟

هنوز به دسته موی سفید کمه کاری میکنم امسال همه موهای
سرت رنگ دندونات بشن، بی عرضه مگه تو حق داری وقتی
میزنمت اعتراض کنی؟

نگاه نفرت بارم و نمیتونستم ازش بگیرم مگه یک مرد تا چه
حد میتونست سنگدل و بی رحم باشه؟

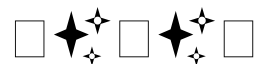
اومدی میگی هر کاری کردی لب به اعتراض باز نکردم، مگه
میتونی زر اضافه بزنی! هاااا

بین التماس و لیس زدن کفش پام سهله خودت و از دار
آویزون کنی باز اشتباهی که امروز انجام دادی نمیتونی تلافی
کنی! کاری که تو کردی با هیچ چیز دیگه جز خواسته من جبران
نمیشه.

مگه خلاف دارم میکنم ها مگه زخم نیستی مگه حقم نیستی منم
دارم حقم و ازت میگیرم.

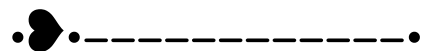
تو احمق بیجا کردی رفتی خونه اون پدر اشغالت

آوار، آوار، آوار کاری میکنم امروز و تا روزی که زیر خاک بری
فراموش نکنی



#نفسم_میبره ۵

نزدیکم اومد با اون دستای قدرتمندش از مچ پام گرفت و
محکم روی زمین کشید، مانتوی تنم روی سنگ ها پاره پاره
شد و تاپ زیر مانتوم بالا رفت، پوست کمر لختم روی زمین
کنده شد از درد فریاد گوشخراشی کشیدم زجه زدم هق زدم
التماس کردم التماسی که دل سنگ آب میکرد ولی غافل از دل
بی رحم این مرد.



باتوقف ماشین به سمتم چرخید با پوزخند کنار لبش به در
ماشین اشاره کرد تا پیاده شم با استرس لبم و جویدم، سرم و
به علامت نه به چپ و راست تکون دادم

بادیدن این حرکتم خم شد روی صندلیم با اون تپله های عسلی
به چشمام نگاه کرد، صدای ساییدن دندون های داخل دهنش
ترس وجودم چند برابر کرد

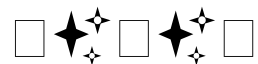
+گمشو پایین

اشک داخل چشمام جمع شد، من از این مرد میترسم. بی حرف
دستم و به دستگیره ماشین دراز کردم و درو به آرومی باز
کردم

پام و روی زمین گذاشتم و از ماشین پیاده شد

با وزیدن سوز سردی دستای یخ زدم داخل جیب ماتوم
گذاشتم از استرس لب پایینم و داخل دهنم کشیدم و
جوری گاز گرفتم پوستش کنده شد.

وقتی دستی روی کمر زخمیم نشست و وادارم کرد به سمت
ساختمون برم عرق سردی داخل کف دستام جاخشک کرد، از
ترس این مرد بدنم به وضوح لرزید باز دوباره اشک از چشمام
روان شد.



#نفسم_میبره۶

+چرا داری گریه میکنی، خودت میدونستی اگه به خونه اون
نامرد بری کاری میکنم از زنده بودن متنفر بشی. الانم زرزر
نکن داری رو اعصابم میری

دستش و روی مچ دستم گذاشت و با زور از جیب مانتوم
درآورد. دنبال خودش من و به سمت خونه کشید ولی برام جای
سوال چرا با ماشین داخل حیاط نیومد، نکنه میترسه باکاری که
میخواه انجام بده خودکشی کنم و به بهانه اینکه ماشین نداشت
بخاطر اون من و به بیمارستان نبرد و مردم!

در حیاط با ریموت باز کرد باهم داخل ساختمون رفتیم، طوری
دستم و محکم کشید صدای ترق و ورق استخون هاش گوشم
نوازش کرد.

پاهام با یاد آوری کاری که میخواد چند ثانیه بعد باهام انجام
بده شل شدن نه نباید بزارم من و داخل اون خونه ببره محکم
سرجام میخکوب شدم.

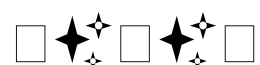
وقتی دستم و ول کرد و به سمتم برگشت بریده بریده نجوا
کردم:

- فرزاد خودت میدونی بخاطر تهمت و نقشه تو همه خانوادم
من و یه بد کاره میدونن اینم قشنگ میدونی پدرم روی دیدن
من و نداره و من قایمکی پروا رو دیدم و حتی جمعا ۵ دقیقه هم
باهش حرف نزدم تورو خدا ببخش غلط کردم.

لبخند وحشتناکی زد و با چندش به اندامم از سر انگشت پاهام
تا موهای سرم نگاه کرد:

+توکه میدونستی فقط دیدن پدرت ممنوع نبود حق دیدن هیچ
کدوم از اعضای خانوادت و نداشتی، ولی نگو آوار کوچولو
خودسر شده یادش رفته فرزاد اراده کنه همین الان توی این
حیات جسد پر زخمش و دفن میکنه.

بین آوار تو اشتباه جبران ناپذیری انجام دادی و از من انتظار
نداشته باش بدون هیچ کاری ببخشمت زنی مال منی و من دلم
میخواد امروز مال خودم بشی.





#نفسم_میبره ۷

دیگه کافیه نمیخوام حتی یه کلمه دیگه از دهنتم بشنوم بجمب
راه بیفت

-ولی من با تو جایی نمیام

با تموم شدن جلم به عقب گرد کردم و به سمت در حیات
شروع به دویدن کردم قطره قطره اشک از مردمک چشمم به
پایین سر خوردن

هنوز دو قدم نرفته بودم بادیدن اینکه در حیات بسته شد
سرجام میخکوب شدم، با ترس به سمت فرزاد برگشتم که
مساوی شد با مشت محکمی که توی دهنم برخورد کرد، شدت

ضرب دستش اونقد زیاد بود یه ثانیه نکشید خون از لبم فواره کرد، یعنی تا چه اندازه لبم پاره شده؟ خون قرمز روی یقه تیشرت آبی فرزاد دید میزد.

با قهقه لب زد:

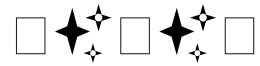
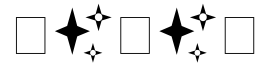
+واین دومین اشتباه بزرگ امروزت، که میخواستی از دست من فرار کنی آره؟ که یاد رفته فکر فرار به ذهننت برسه چالت میکنم چه برسه به انجامش.

با شال از موهای سرم سفت و محکم گرفت و با نهایت قدرت کشید، از درد آخی بلند گفتم ولی با شنیدن آخ من ج ری تر شد و محکمتر موهام و کشید کنده شدن دسته از موهای سرم بهم وانمود میکرد مرگ من امروز حتمی.

کلید و داخل قفل خونه چرخوند در با صدای تیکی باز شد من و داخل خونه هل داد که محکم روی زمین افتادم، به خونه ای که صبح با ذوق و شوق دیدن تنها خواهر کوچولوم برق انداخته بودم نگاه گذرایی انداختم .

کنار دیوار پر شده بود از شیشه های شکسته بوفه، خاک گلدون تیکه تیکه شده فرش سفید و به گند کشیده بود.
معلوم وقتی فهمیده به خونه پدرم رفتم جنون بهش دست داده که خونه رو به این وضعیت انداخته.

یهو از موهای سرم گرفت، من و کشون کشون به سمت اتاق خواب خودش برد، وقتی من و به وسط اتاق پرتاپ کرد چشمام زوم انگشتایی که دسته ای از موهای سرم ازشون آویزون بود شد.



#نفسم_میبره ۸۵

زود باش لباس هاتو دربیار.

-فرزاد نکن این کارو چون عزیزت تورو خدا از اینی که هستم
بدبخت ترم نکن ببین تو تو که همه زندگیم و ازم گرفتی، باعث
شدی تو فامیل به لقب هـ رزه معروف شم، پیش همه بد نامم
کردی.

تاوان راب طه نامشروع مادرت و از من گرفتی، منی که حتی یه درصد تو اون راب طه گناه نداشتم بی گناه ترین آدم تواین وسط من بودم ولی تاوان دادم. مادر تو خیانت کرد مادر تو فاح

با سوختن یه طرف صورتم تازه متوجه حرفی که زدم شدم خدای من! با صدایی که از شدت خشم میلرزید فریاد بلندی کشید:

+به مادر من گفתי فاح شه؟

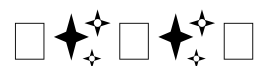
آوار، آوار لعنتی میدونی امشب قرار تا صبح جون بدی؟ میدونی قرار از درد زجه بزنی ولی گوش های من نشنوه! یه شب رویایی یه شب حج له برات میسازم تا آخر عمرت وقتی به یادت بیفته از ترس خودت و خیس کنی.

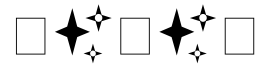
آماده یه شب پر درد باش. نگاهمون فقط چند ثانیه بهم دیگه
گره خورد، این نگاه پر درد و من میشناسم، همون نگاهی که
اون روز تو کلبه واسه چند ثانیه مهمونم شد همون شبی که من
شدم بد نام.

این چشما برعکس حرفی که زبونش میگفت داشتن با پشیمونی
نگاهم میکردن، اون مردمک ها داشتن فریاد میزدن میدونم بی
گناهی میدونم با عقل جور درنمیاد گناه پدر به پای دختر بست
ولی تو باعث میشی شعله های وجودم کمی فقط کمی بدنم و
نسوزونه

تو باعث شدی با اون نگاه معصومت با اون اشک هات آبی روی
آتیش وجودم بشی دیگه انتقامی که داخل وجودم رخنه کرده با
عذاب دادن تو کمی کاهش بیابه لعنتی دیگه مثل قبل با فکر
کردن به کار پدرت ازته دل نمیسوزم میدونی چرا؟

چون تورو دخترش تا ابد ازش گرفتم، دیگه تواین چهار
دیواری شبا با فکر به گذشته مادرم جنون بهم دست نمیده، من
دیگه بعد چند سال دارم مثل بقیه میشم، دیگه با داشتن تو به
زندگی عادی عادت میکنم





#نفسم_میبره ۹

برای چند ثانیه فرزند مهربون تو دیدم نمایان شد، نمیدونم این
حس لعنتی که از وقتی شناختمش تو وجودم جا کرده اسمش
چییه:

عادت، وابستگی، دلسوزی یا یاا عشق

ولی مگه امکان داره من عاشق این مرد بشم؟ مردی که برای
انتقام به آبروی من رحم نکرد، مردی که تاوان گناه مادر

ریاکارش و از من گرفت. از منی که حتی به درصد نقش تو اون راب طه حرام نداشتم.

روی صورتم خم شد دیگه معصومیت چند ثانیه پیش داخل چشماش ازبین رفته، الان فقط دوتا تپله که از هوس زیاد به خماری تشبیه میشه مقابلم قرار داره.

بادیدن چشمایی که هم خمار شده هم دوباره طوفانی کف دستام و روی سیه نه سه تبرش گذاشتم و با بغض به عقب هلش دادم ولی غافل اون هیکل ورزشکاریش حتی به میلی متر تکون نخورد

لبخندی زد و با دستش من و به عقب هل داد طوری که روی کف زمین افتادم و اون با لبخند صورتش و نزدیک صورتم آورد.

_اجازه هست لباتو شکار کنم؟

لحن جدیش باعث شد دمای بدنم بالا بره، تند تند پشت سرهم
سرم و به علامت منفی به چپ و راست تکون دادم سرش جلو
آورد و پیشونیش و به پیشونی عرق کردم چسبوند با اون دوتا
تيله عسلی بهم زل زد

با نگاه نافذش بهم فهموند مگه نظر تو مهم؟ اراده کنم همین
الان مال من میشی.

خیلی ریلکس گفتم:

_ولی لب های نیمه باز سرخ رنگت بهم چشمک میزنه میخوان
لبای من اونارو ببوسه.

چشم هاش بسته شد و پوزخندی زد.

خیره خیره به لبایی که هر لحظه نزدیک ترم میشد چشم
دوخت

لبای مردی که از شدت خماری به کبودی میزد.
بابر خورد یه چیز گوشتی با لبام چشمام و بستم و به اشک هایی
که داخلشون میجوشید اجازه رهایی دادم.



#نفسم_میبره ۱۰۵

ولی نمیدونم چرا این دل لعنتیم داره با بوسه ای که از سر
هوس به لبام زد از خود بی خود شده، یهو از لبام جدا شد با
چشمایی که نمیدونم برای کدوم نقشه داشت برق میزد به جز
جز صورتم نگاه کرد.

دستش روی پهلو هام نشست و فشاری بهشون آورد، از درد
آخی گفتم و لب گزیدم.

نمیدونم چرا میل عجیبی به بستن چشمم دارم میخوام بخوابم
دیگه از خواب بلند بیدار نشم.

محکم به پهلو چپم فشار وارد کرد جوری که ناله پر دردم
فضای سکوت اتاق و شکست.

خم شد زیر گوشم بوسه تب داری به لاله گوشم زد و به آرومی
لب گشود:

-پس آوار جون به دیدن خانوادش رفته؟!

دستاش از روی پهلو هام تا روی گردنم بالا اومدن، کف دست
مردونش روی شال سیاه رنگم نشست.

شالم واز روی موهام به پایین سر داد بابر خورد نفس های
داغش به گردنم بدنم مورمور شد.

وقتی دستاش به حرکت دراومد و روی گلوم نشست ترس تموم
تم و برداشت، نکنه همین الان من و بکشه؟

وقتی به گلوم محکم گرفت و فشار داد واسه یه ثانیه دیدم
تارشد، میخواستم نفس بکشم ولی هوایی داخل وجودم رد و
بدل نمیشد.

باصدای خماری نجوا کرد:

+همین الان اراده کنم راه تنفست و با این دستام قطع میکنم و
آوار کوچولو تا چند ثانیه بعد جلوی چشمم رفته رفته رنگش
سیاه و کبود میشه و بومممم آوار دیگ نفس نمیکشه.

با شنیدن حرف هاش پلکام از ترس لرزید

+ولی اگه لبات و روی لبام بزاری و بوسه عاشقانه برام هدیه
بدی میتونم از تصمیم منصرف شم و گرنه با این دوتا انگشتم
راه تنفست و از این دنیا میبرم

با اتمام حرفش با نهایت قدرت گلوم و..

جلوی چشمام تصویر مبهمی از فرزاد بود دوتا لب که تکون
میخورد و صداهایی که به گوشم میرسید ولی درکش قابل فهم
نبود واسه بلعیدن هوا میتونم هر کاری انجام بدم

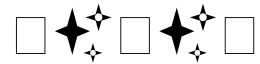
ذهن آشغتم هشدار خطرناکی گوشزد میکنه، اگه به خواستش پا
ندم فردا من ۱۷ سال رو زیر خاک دفن میکنم

فقط یه کلمه توی مغزم اکو شد من مجبورم!

+فقط دو ثانیه وقت داری.

با برخورد لباش روی لبم سرم و جلو بردم...





#نفسم_میبره ۱۱

بوسه ریزی به لباش زدم.

وقتی سرش عقب رفت نفس آسوده ای با فکر اینکه دیگه بی خیالم شده کشیدم ولی وقتی لباش روی لبام نشست و فرصت نفس کشیدن بهم نداد و باولع مشغول بوسیدن و لب گرفتن ازم شد گلوم از شدت بغض سوخت ولی جرات نداشتم بشکنمش.
وقتی دستاش دکمه های مانتوم و لمس کردن، با اولین دکمه ای که باز شد نفسم از ترس رفت.

دستم روی دستش گذاشتم تا مانع کارش بشم ولی با دیدن نگاه فرزاد درست از همون نگاه هایی که از ترس به مرز سخته میرفتم دستم ناخدا آگاه شل شد.

با چشم های ریز شده به دستام نگاه کرد و کم کم پوزخند ترسناکی روی صورتش نشست. از همین زاویه نه چندان دور اون نفرت داخل چشماش و میشد خوند، نفرتی که باعث شد از همون نگاه اول چند ماه پیش ارزش بترسم...

انگشتاش روی لبه های مانتوی تنم نشستن پوزخند مرموزی بهم زد و لیبسی به دور لباش کشید، با چشمای ریز شده بهم خیره شد و آهسته آهسته سرش و نزدیکم آورد مشغول

تجزیه تحلیل کارهای مشکوک و بی قیدش بودم که صدای
ج ر خوردن مانتوم گوشم و نوازش کرد.

از بغض چونم لرزید و لبام تکون خفیف خوردن، نمیدونم این
حرکت فرزاد آخرین قطره ای بود ک لیوان پر چند ماه
شکست یانه

صدای گریم کل فضای اتاق رو پر کرد هق میزدم جیغ
میکشیدم به اون سیه نه سه تبرش مشت میکوبیدم میدونی
چرا؟

چون دیگه بهم جنون دست داده بود هم ترس داشتم هم نفرت
ترس از دست دادن دخترانگیم و نابود شدن ولی ریشه نفرت
درون وجودم بیشتر از ترس تجاوز دردناک فرزاد بود.

تنفر خاصی که سراسر وجودم احاطه کرده بود مگه من تو اون
رابطه نامشروع و نحس که دو خانواده رو از هم پاشید و
باعث بدنام شدن من شد حتی یه درصد نقش داشتم؟ پس چرا
من شدم هیزم سوخته؟ چرا من تاوان هوس بی قید اون زن و
پس دادم؟ مگه فرزاد برای گرفتن انتقام به ایران
برنگشت؟ ولی چرا من شدم هدف ارض اون خشم و کینه
بزرگ!





#نفسم_میبره ۱۲

این مرد با خودش مشکل داشت مگه نه؟ شاید هم مجنون
با خودش فکر نکرد اون رابط ه ای که باعث شد درست شب
عروسی خواهرش پدرش خودکشی کنه تنها دوتا بازیگر عوضی
و بی ناموس داشت.

یکی مادر هرزه اون یکی پدر کثافت من! ولی چرا من شدم
بازیکن اصلی این فیلم؟ من که حتی شب تولد صبا تو مسافرت
راهیان نور بودم، حتی تو این شهر که مردمش غافل از دین و
ایمون شدن و بوی گند خیانت تو هر نقطش به مشام میرسه
حضور نداشتم، ولی چرا مهره سوخته من پیشونی سیاه شدم.

فرزاد به کشوری که ۹ سال بود ترکش کرده بود و برای تحصیل و پیشرفت به خارج رفته بود تویه شب که کل اهل عمارت مشغول گریه و زجه بودن برگشت.

با یه کت و شلوار سیاه رنگ با یه ریش سیاه و نگاه نافذ که صورتش و تو حالت عادی هم ترسناک میکرد.

با یه نقاب که صورت شیطانیش و پشتش قایم کرده اون شب همه فکر کرد فرزاد اومده تا عزای پدر مردش و با لباس سیاه بگیره.

پشت مادر بی دینش مثل کوه استوار بمونه تا کسی که با حدیثی مقدس با گفته پیامبر بهشت زیر پای مادران است

با وجود فرزاد به زمین نخوره ولی غافل، اون شب کسی نفهمید
فرزاد برگشته انتقام بگیره، تنها خودش نیومده بلکه هزارتا فکر
پلید و شیطانی تو اون ذهنش آورده تا خانواده ی میرزایی و با
لکه دار کردن دامن پاک دخترشون رسوا کنه.



#نفسم_میبره ۱۳

کاش اون روز قلم پاهام میشکست تو اون روز برفی وقتی که
بند بند وجودم از شدت سرماییی که به بدنم تزریق میشد
میلرزید

سوار اون ماشین دودی با همراه راننده سنگدلی که تازه سه ماه
بود میشناختمش و کم کم توی وجودم باعث پرواز شاپرک
هایی همچو ذره های عشق خالص و پاک بودن نمیشدم.

مگه من چند سالم بود بتونم نقشه های شومی که برام در نظر
گرفته بود و درک کنم؟ این مغز نادان و جاهل من مقابل کارای
فردی مثل فرزاد اصلا به ذره میتونست خوب و از بد تشخیص
بده؟

شانس من سیاه بخت از همون بچگی بد و شوم بود

کسی که با دنیا اومدنش باعث مرگ مادرش و یتیم شدن
خواهر و برادرش شه مگه امکان داره این چرخ فلک بزرگ
زمونه به روش بخنده؟

ولی اما مگه من چیکار کرده بودم گناهم چی بود؟ نکنه نفرین
مادر مردم روز زایمانش من و به این حال انداخته
یا آه بردار و خواهرم که موجب شدم یتیم بشن من و هیزم
سوخته این بازی کثیف کرد؟

اون روز نحس کلبه چوبی و به آتیش کشیدم وجود سرد و
لرزیدم با سوزش آتیش قرار بود به آرامش برسه

میدونستم فرزاد رفته بود آبروم و بیره و دامنم و لکه دار
میخواستم بسوزم ذره ذره بدنم آتیش بگیره تا برای بقیه
عبرت شه

عبرت به فرزادی که به بهونه گرم کردن بدن یخ زده کسی
انتقام بزرگشو نگیره تو یه کلبه چوبی قلب یه دختر زود رنج و
از شدت ترس به سخته متمایل نکنه.

اون روز نحس دختر بی گناهی سوار ماشین فرزند شد دختری
که تازه تازه تو وجودش یه حس خیلی خوب مثل دلگرمی یا
رهایی اصلا بی قیدی به وجود اومده بود این دل لعنتیم با دیدن
لبخند گوشه لبش تند تند میکوبید

مثل دختر تازه به دوران رسیده میخواستم پرواز کنم فکر
میکردم بعد سه ماه دختر شریک پدر مرحومش برایش مهم
شده قلبم میکوبید با فکر اینکه فرزند از من خوشش اومده
وقتی ماشینش جلو پام ترمز کرد و با اون صدای جذابش ازم
خواهش کرد سوار ماشینش شم...

حرکات مرموزش به من کم عقل هیجان میداد قلبم گوشزد
میکرد فرزاد بلاخره ازت خوشش اومده عقدم هشدار میداد چرا
آوار دلت شور میزنه؟؟



#نفسم_میبره ۱۴

با مشت محکمی که به صورتم خورد از فکر و خیال گذشته
بیرون اومدم

شدت ضرب دستش طوری بود که یه لحظه دیدم تار شد وقتی
خون گرم روی لبم افتاد فهمیدم این دردی که تا استخون های
مغزم هجوم برده داره بینی شکستم و گوشزد میکنه

خدایا بسه دیگه تا کی قرار درد بکشم؟ این بدن نحیفم تا کی
قرار زیر مشت و لگد های این بشر له بشه چرا کاری انجام
نمیدی دیگه این همه کتک و آزار بس نیس!

چشمای پر اشکم و به گردن فرزادی که خم شده بود سمت
چپم دوختم صورتش تو اون تاریکی قابل دید نبود.

یعنی چقد زمان گذشته تاریکی اتاق خبر از رسیدن شب سیاه
میداد

با گاز عمیقی که از گردنم گرفته شد از ناشکری به خدا دست
کشیدم

سرش و به سمت چپم خم کرده بود و دندونای تیزش به گلوم
فشار میداد با صدایی که بر اثر گریه و زجه گرفته شده بود
گفتم:

-آخ فرزاد داری چیکار میکنی

با فشار دومی که به گردنم وارد شد زدم زیر گریه دندوناش از
گلوم جدا کرد و سرش و عقب کشید به چشمام زل زد

+آشغالی؛کثیفی با کدوم جسارت داشتی جیغ و هوار میکشیدی
به سینه کی مشت میزدی احمق با این کارات میدونی دردی
که قرار امشب بکشی چند برابر میشه!؟

پلکهای خیس و روی هم گذاشتم و به اشکام اجازه خیس
کردن گونه هام و دادم

سیلی محکمی روی گونم نشست با نفرت چشمام باز کردم و
بهش نگاه کردم

با صورت بی رحم و مغرورش زیر گوشم وقیحانه لب زد:

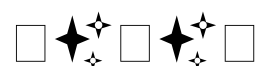
+اجازه دادم گریه کنی؟ میدونی اصلا نیازی به اون دوتا تپله
ندارم همین الان میتونم با یه سوزن یه سانتی کورشون کنم از
داخل اون مردمک ها خون بریزه و تا ابد کورشی!؟

میدونی آوار این کار و انجام دادن حتی یه ثانیه من و نمیره
میتونم کاری کنم دیگه اون چشمت اشک نریزه

پس دیگه تا نگفتم گریه نکن خدشاهده بین یه قطره ریختی
کورت میکنم

با شنیدن حرفاش بدنم سرد شد خدای من میخواد چشمم کور
کنه تا این حد وجودش و خشم و نفرت احاطه کرده سرم و
تند تند تکون دادم من از این مرد ظالم که شکی واسه عملی
کردن کارش وجود نداره میترسم.

با دستام چشم های خیسم و پاک کردم
تا واقعا کارش و عملی نکنه.





#نفسم_میبره ۱۵

تو اون تاریکی شب نتونستم درست حالت چهرش و بعد پاک
کردن اشک های چشمم بینم ولی وقتی صدای خنده بلندش
داخل اتاق پیچید سوهان روحم شد.

دستاش لبه ی تاپم نشست تا روی شکمم بالا کشید واسه یه
ثانیه نفسم رفت

وقتی دستش روی شکمم نشست و گرمی دستاش و حس کردم
چونم از بغض لرزید، دستی به طور نوازش وار به بدنم کشید و
آروم آروم بالا اومد.

قلبم از تپش ایستاد اشک داخل چشمم حلقه زده بود ولی از
ترس کور شدن تپله های خاکستری رنگم اجازه باریدن به
اشکام ندادم.

دستش به حرکت در اومد و سرش و روی صورتم خم کرد فکر
کردم میخواد دوباره من و ببوسه فشاری محکمی به پهلو هام
وارد کرد از درد آخی زیر لب گفتم

-خیلی احمقی آوار با خودت چی فکر کردی مگه تو لیاقت داری
با من شب حج له رو تجربه کنی؟!
این فشار روحی که بهت دادم تنبیه کار اشتباه امروزت بود.

امروز بخاطر اینکه به غلط کردن افتادی بیخیال کار اشتباهت
میشم ولی اگه دفعه بعد این کار و تکرار کنی زنده زنده چالت
میکنم

با شنیدن حرفاش سه حس متفاوت تو وجودم سرازیر شد

نفرت! حقارت !!

رهایی...

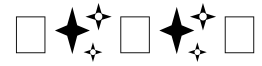
نفرت دارم به این مرد که چند ساعت با فکر تعرض وحشتناک
تن و بدنم و از ترس لرزوند از این مرد که یه دروغگو کثیف
بیزارم یعنی دلش از سنگ ساخته شده؟

خدا این بشر و از چی آفریده از آتش انتقام؟ یه آدم تا چقد
میتونه پست و نفرت انگیز باشه وقتی چند دقیقه پیش زجه
میزدم کاری به دخترانگیم نداشته باشه توی دلش به من
بدبخت میخندید!؟

حس حقارت دارم بخاطر اینکه آواری که تو جمع فامیل به پاک
بودنش قسم میخوردن و دورش میپیچیدن الان پیش این مرد
ارزشش از مادر خیانت کارش کمتر حتی مثل زنای هر زه
لیاقت هم خواب شدن با شوهرش و نداره.

و اما حس رهایی دارم خیلی خوشحالم بخاطر اینکه امشب بهم
تعرض نمیشه تا به مدت نامعلوم شاید اماه شاید اسال
دخترانگیم در امان. تا زمانی که فرزاد مثل امروز عصبانی نشه
میتونم با خیال راحت به زندگیم توی این خونه جهنمی ادامه
بدم.





#نفسم_میبره ۱۶۵

خودش خیلی خوب میدونه من قلبم مریض استرس و ترس
برام سم هر حرفی که میزنه مثل خنجر به قلبم اثابت میکنه ولی
بدون هیچ دلسوزی ادامه داد:

+آوار این و تو اون مخ کوچولوت فرو کن تا روزی که زیر
خاک نری نمیتونی از این جهنم خلاص شی قرار تو تا آخر
عمرت تاوان بدی!

عذاب بکشی شعله های انتقام من و با زجه زدن کم کنی تا به
سرم نزنه کل خانوادت و از روی زمین بردارم میدونی همین
الان میتونی پاشی و از این خونه بری

ولی اینم یادت باشه اگه تو بری تا چند ساعت دیگه جسد کل
خانوادت بخاطر باز بودن شعله های گاز و نفس گرفتگی دفن
میکنن

حتی پلیس ها هم پیگیری کنن کسی نمیدونه قاتل اون خانواده
زیر دست های فرزاد وفایی

ولی اگه بمونی باید بفهمی تا آخر عمرت قرار نیست یه آب
خوش از گلوت پایین بره

من هیچ وقت نمیزارم طعم شوهرداری و محبت بچشی

خودت میدونی روزی بدونم خیانت کردی و با یه مرد پیشرف
مثل پدرت هم خواب شدی تیکه تیکه میک...

پس الان انتخاب کن با من میمونی تا انتقام پدرت و ازت بگیرم
و این آتیش وجودم و با زجر دادن تو خاموش کنم یا میری و
فردا روی قبر خانوادت گریه میکنی!؟

حرف هاش مثل اون روز بوی تهدید و مجبوریت میداد این و
خوب میدونه من هیچ وقت نمیزارم به پروا و نیما یه ذره آسیب
برسه حتی برای اون پدری که بخاطر هوسش زندگیم تباه شد

حاضرم نیستم یه ضرر برسه میدونه من جایی نمیرم تا ابد
پیشش میمونم تا به خانوادم صدمه نرسه ولی زندگی خودم
نابود شه. من یه بدبختم که تا آخر عمرم محکوم به دردم.

+خب جواب؟

چشمم روی هم گذاشتم و پلکهام و محکم به همدیگه فشار
دادم

-من جایی ندارم برم...

پوزخندی زد و وزن سنگینش و از روی تن نحیفم بلند کرد

+میرم بیرون امشب به خونه نمیام پاشو خونه رو تمیز کن فردا
ساعت ۱۲ میام وقتی اومدم همه چی تر و تمیز باشه خونه جمع
و جور و ناهار آماده

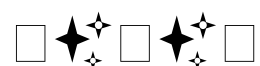
امیدوارم تنبیه امروزم کار ساز باشه دیگه اشتباهت و تکرار
نکنی که این دفعه میکشمت آوار..

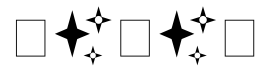
مثل عادت همیشگی این چند ماه چشمی زیر لب گفتم.

خراش بزرگی روی قلبم افتاد!!

مثل همیشه...

از اتاق خارج شد بعد چند مین صدای محکم کوبیده شدن در
خبر از رفتنش داد.





#نفسم_میبره ۱۷۵

با رفتنش به بغضی که به گلوم چنگ زده بود و اجازه رد و بدل
هوا داخل ریه هام نمیداد اجازه شکستن دادم تا خفه نشم بتونم
نفس بکشم.

با گذشت هر ثانیه هق هقم بلند شد و احساس خفگی بهم دست
داد انگار هوایی واسه بلعیدن داخل اتاق وجود نداشت از روی
تخت بلند شدم...

خودم و کنار پنجره اتاق رسوندم و پ رده های ضخیم و بلند و بعد مدت ها کشیدم کنار و پنجره هارو باز کردم

هوای سوز و سردی به صورتم برخورد کرد مثل تشنه ای که به آب رسیده خم شدم و شکمم و با دستام گرفتم و هوای تازه رو بلعیدم..

حتی این مرد سنگدل چند ماه اجازه باز کردن پنجره هارو بهم نداده بود.

بخاطر مادرش اعتماد فرزاد به همه زن ها رفته و همه رو یه خیانت کار میبینه اولین روزی که پنجره رو باز کردم بهم دوباره تهمت زد با یاد آوری حرفاش باز دلم گرفت

نکنه میخوای به باغبون اندامت و نشون بدی تا ازت خوشش
بیاد باهاش به هم بریزی؟

تواین خونه جهنمی همه چی ممنوع بود.

بعد اینکه هوا تازه به داخل اتاق اومد پنجره هارو بستم و پرده
رو انداختم

به سمت چراغ خواب رفتم و روشنش کردم

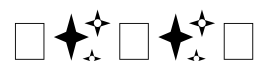
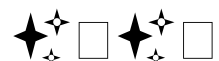
چشمام با برخورد نور مستقیم تکون خفیفی خوردن دستم و
جلوشون نگه داشتم که از برخورد نور جلوگیری کنم.

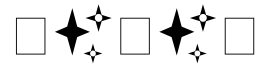
هنوز خون بینیم تمومی نداشت و قطره قطره پایین میومد به
سمت آینه قدیم قدم برداشتم تا بینم با اون سیلی ها و مشت
ها چی به سر صورتم اومده

با دیدن صورت کبود شدم اشک به چشمام دوید

لبم متورم کرده بود و بینیم باد کرده بود کنار لبم خون
مردگی هایی خود نمایی میکرد دلم گرفت از این همه بی
رحمی فرزاد حتما الان خیلی خوشحال دوباره عقده هاش و روم
خالی کرده...

به ساعت دیواری کنج اتاقم نگاه کوتاهی انداختم ساعت
نزدیک دوازده شب بود و من هنوز نمازم و نخونده بودم خدای
من داره نمازم قضا میشه.





#نفسم_میبره ۱۸۵

با جست از اتاق خارج شدم و به سمت سرویس بهداشتی کنار
راه رو رفتم..

از همون بچگی اعتقاد داشتم برای حضور مقابل خدا باید جز
جز بدنمون پاک باشه ولی هنوز گرمای دستای فرزاد از وجودم
پاک نشده بود باید یه دوش میگرفتم تا بدنم پاک باشه

دونه به دونه لباس هام و از تنم در آوردم و آب سرد و باز
کردم نفس عمیقی کشیدم و زیر آب رفتم

از سردی آب به خودم لرزیدم آب گرم و هم باز کردم کف
دستم شامپو ریختم و مشغول شستن موهام شدم

با بخاطر آوردن فرزند اون بوسه ای که از روی هوس به لبام
زده شد با گریه دستی محکم به لبام کشیدم تا جای اون بوسه
احمقانش از روی لبام پاک بشه

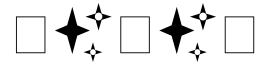
دیگه تا صبح خبری از فرزند نبود و تهدیدی واسه کور شدن
تيله های خاکستریم وجود نداشت میتونستم تا خود صبح گریه
کنم تا کمی فقط کمی این قلب نا آرامم آروم بگیره.

اما وقت به گریه زیاد دارم اول باید با خدا دردودل کنم تنها کسی که تو این خونه سوت و کور تنها امیدم..

تند تند خودم و شستم و با حوله بدن خیس و خشک کردم با همون حوله از حموم خارج شدم و به اتاقم رفتم از داخل کمد یه تونیک کاربنی رنگ و شلوار هم رنگش برداشتم

بعد از پوشیدن لباس زیر هام اونارم تنم کردم و با حوله خیس موهام و گرفتم و خشک کردم





#نفسم_میبره ۱۹۵

درد کتک های فرزاد تازه شروع شد و از بدنم کسالت
بارید دلم یه خواب طولانی میخواست، نگاهی به ساعت روی
دیوار انداختم تنها یه ربع وقت داشتم و گرنه نمازم قضا میشد
هینی بلند کشیدم.

از اتاق خارج شدم از پله های مارپیچی که به آشپزخونه ختم
میشد به تندی عبور کردم و خودم و به شیر آب رسوندم.

شیر آب و باز کردم، دستام و زیر آب سرد گرفتم نگاه
دلخراشی به دستایی که تو عرض این چند ماه بخاطر شستن
ظرف ها با آب سرد و یخ و اون مواد شوینده های تاریخ گذشته
حالت فجیعی گرفته بودن انداختم.

تو این خونه کار کردن با آب گرم و مواد جدید ممنوع بود.
فقط بخاطر اینکه به هیچ چی دلم خوش نباشه فرزاد همه
زندگی و برام سخت کرده.

زیر لب بسم ا.. گفتم و مشغول گرفتن وضو شدم.
بعد از تموم شدن کارم به سمت اتاقم رفتم و از پشت در چادر
نماز گل گلی صورتی رنگم و که به لطف مونا خانم نصیبم شده
بود همراه شال روی سرم انداختم.

جانمازم و روی زمین کنار تخت خواب پهن کردم و روبه قبله
شروع به نماز خواندن کردم.

وقتی ذکر سلام تموم شد ناخدا آگاه اشک از چشمم روان شد
خدایا خودت به زندگیم یه نگاه بنداز امیدم فقط تویی شاید
داری امتحانم میکنی که ببینی بنده خوبیم یا نه

ولی دیگه من توان ندارم دیگه بدنم طاقت این همه درد و نداره
هر نقطه بدنم بخاطر کمر بند های محکم فرزاد که بی وقت روی
تنم کوبیده شدن کبود خودت به دادم برس هیچ وقت آوار بی
پناه و فراموش نکن.

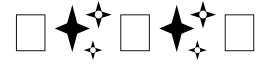
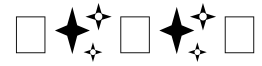
وقتی اشک ریختم و با خدا راز و نیاز کردم قلبی که آسمون
دلش چند ماهی گرفته باز شد و انرژی زیادی تو وجودم رخنه
کرد

خم شدم پیشونیم و روی مهر گذاشتم و پلکهای خیسم و بهم
دیگه فشار دادم توی دلم صلواتی گفتم و بلند شدم.

بعد از جمع کردن جانمازم نگاهی حوالی ساعت کردم یک
نصف شب بود یعنی یه ساعته با خدا صحبت میکنم!؟

خواب از چشمام بارید چادر سرم و روی رخت آویز گذاشتم.





#نفسم_میبره ۲۰۵

به سمت تخت خوابی که امروز بدترین صحنه های زندگی و
روش تجربه کردم رفتم و دراز کشیدم.
چراغ خواب خاموش کردم و چشمم و بستم.

با سردرد شدیدی چشمای نیه جونم و باز کردم و به سقف
دوختم.

دستی به گردن عرق کردم کشیدم و از جام بلند شدم.

باید برم یه لقمه نون دهنم بزارم تا انرژی پیدا کنم و قبل
اومدن فرزاد هم خونه رو مثل دسته گل کنم و ناهار آماده کنم
و گرنه دوباره عصبانی میشه و پاچه میگیره

واقعا دیگه بدنم طاقت کتک هاش و نداره همه جام درد میکنه.

چراغ خواب روی پاتختی و روشن کردم و دستی به چشمای
نیمه بازم کشیدم،

وقتی از اتاق خارج شدم همه جا سوت و کور بود قبلنا از تاریکی
خیلی ترس داشتم.

ولی وقتی به خونه این مرد اومدم و اولین شبی که پام و توی این
خونه جهنمی گذاشتم فرزاد همون شبی که بارون بارید و رعد و
برق زد

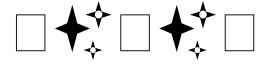
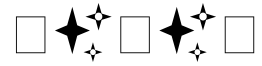
از قضا برق ها هم رفته بود چشمکی حوالم کرد و من و تا صبح
تو انباری سرد و تاریک زندانی کرد.

اون شب با شنیدن هر صدا از ترس به خودم لرزیدم هق زدم
التماس کردم تا من و از اون انباری پر سوسک و مورچه دربیاره

ولی جوابم جز لال شو چیزی نبود.

اون روز فهمیدم التماس کردن به این مرد اصلا سودی نداره
چون دلش از سنگ ساخته شده و تو وجودش واژه ای به نام
رحم وجود نداره.





#نفسم_میبره ۲۱

آه دلخراشی برای این همه بی دفاع و مظلوم بودنم کشیدم.
قطره اشک سمجی که از گوشه چشمم پایین افتاد با انگشت
شستم پاک کردم.

وارد آشپزخونه شدم و در یخچال باز کردم، چشمم به
خرمالویی که از بچه گی عاشقش بودم افتاد بی صبرانه دستم و
دراز کردم تا..

ولی یه فیلم دردناک جلو چشمم رژه رفت و باعث شد بغض
بزرگی به گلوم چنگ بندازه

° چند ماه قبل °

[مرد ظالم زندگیم سر میز شام نشست

مشغول خوردن شد نمیتونستم چشمام و از لازانیا خوشمزه که با
اشتها میخورد بگیرم

وقتی چشماش زوم چشمام شد و رد نگاهم و دنبال کرد و به
لازانیا توی بشقابش رسید با مرموزی چند ثانیه نگاهم کرد.

بعدا از جاش بلند شد و سمت منی که جلوی در آشپزخونه
ایستاده بودم اومد با لبخند گفت

+چیه آوار کوچولو دلش غذا میخواد؟

از خجالت گونه هام سرخ شد و سرم و پایین انداختم

دستش زیر چونم نشست و با مهربانی لب زد :

+خب چرا داری سرخ و سفید میشی؟ مگه چیکار کردی دلت
غذایی که خود پختی و میخواد

سری تکون داد و با مهربونی از دستم گرفت و روی صندلی میز
غذاخوری نشوند، خم شد روی میز و یکی از بشقاب هارو پر

لازانيا كرد و مقابلم گذاشت، با کنجکاوی تماشا گر مهربونی
فرزاد بود رو بهم لب زد:

+بهم بگو دلت چی میخواد

با خجالت نگاهم و ازش گرفتم، دوباره جملش و با تن صدای
مهربونی تکرار کرد و دل ساده من هم باور کرد فرزاد میخواد
خوبی کنه..

آروم گفتم:

-دلم لازانيا میخواد

با اشاره دستش بهم فهموند که شروع به خوردن کنم وقتی
دستم و دراز کردم و خواستم قاشق پر به دهنم بزارم

یهو.....

تو به لحظه

داد وحشتناکی زد قلبم به لرزه افتاد چند مین هم نشد اون
دستای قدرتمندش روی رو میزی نشست و به سمت پایین

کشید

صدای شکستن تک تک بشقاب ها گوشم و نوازش کرد

+دختره احمق تو فکر کردی با اون نگاه مظلومت میتونی فرزاد

خر کنی؟

بیشرف مگه تو کی هستی مگه لیاقت چقدر که خودت و

شایسته خوردن غذای خونه من دیدی!؟

ببین آوار من تو این خونه غذای مفتی ندارم به یه حروم زاده
بدم تا شکمش و پر کنه، اینجا فقط میتونی نون خشک با آب
بخوری اونم در اعضای کار کردن و کلفتی کردن

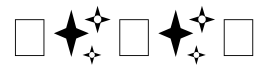
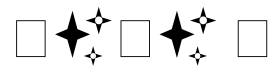
وگر نه بینم از خونم حتی یدونه سیب کم شده مثل سگ
میزنمت پیشرف تو مگه کی هستی بشینی سر میز شام من از
غذای من کوفت کنی؟

نکنه فکر کردی با اون صیغه خانوم این خونه هستی؟

نه عزیزم تو حتی لایق به خطاب سگ هم نداری.

از الان بدون حق نداری تا آخر عمرت تو این خونه جز نون
خشک لب به چیز دیگه بزنی که زنده زنده چالت میکنم. با
چشمای اشکی فقط به چیز زمزمه کردم :

-بخشید غلط کردم. [



#نفسم_میبره ۲۲

یاد آوری هر کار و دیالوگی که تو این خونه انجام شده جز
ناراحتی چیزی نصیب آدم نمیکنه.

بیخیال غصه خوری شدم خدا روزی جواب این همه ظمی که بی
گناه نصیبم شده از مرد سنگدل زندگیم میگیره.

چشمام و از میوه ی مورد علاقم گرفتم و سر دادم به بطری پر
آب دستم و دراز کردم و برداشتم.

در یخچال و بستم و لیوان پر آب کردم و با یه قلوپ به سر
کشیدم.

دیگه میل به صبحانه نداشتم بیخیال خوردن شدم.

موهای به رنگ شبنم و باز کردم مثل آبشار به شونه هام ریخت
همش و جمع کردم تا بالای سرم ببندم ولی با تیری که سرم
کشید اشک داخل چشمم حلقه زد.

فرزاد طوری موهام با بی رحمی کشیده بود هنوز دردش کم
نشده بود.

موهام و پشت گوشم فرستادم و جارو از کنار دیوار برداشتم.
از آشپزخونه خارج شدم و به سمت حال پذیرایی رفتم با دیدن
وضعیت خونه آه از نهادم بلند شد.

جنون فرزاد به خونه هم رحم نکرده همه چی و شکسته هر جا
پر شیشه های ریز و درشت، بوفه روی زمین افتاده و تیکه تیکه
شده.

راه رفتن با پای لخت روی این زمین دیوانگی محض بود
برگشتم تا یه جفت دم پایی بردارم، تا از فرود اون شیشه ها به
پام جلو گیری کنم.

رفتم به اتاقم و از داخل کمد یه جفت دم پایی صورتی رنگ که
مال خواهر فرزاد بود برداشتم.

فرزاد تو این یه سال که داخل خونشم حتی یه جفت جوراب هم
بهم نخریده همه لباس هایی که دارم از صبا مهربون نصیبم
شده

دختری که بر خلاف برادر ظالمش خیلی مهربون گاه گاهی
برای دیدنم میاد و با اون شوخی هاش به لب من سیاه بخت
خنده میاره



#نفسم_میبره ۲۳

وقتی صبارو بخاطر آوردم دلم پر کشید به اون آغوش گرم و
پر مهر پروا بغلی مثل بغل گرم مادرونه خدایا خودت کاری
کن فرزاد راضی بشه هزاره خونوادم و بینم من که جز اونا کسی
و ندارم.

میگن تازه عروس خیلی خوبه یا مهمون یا مهمون داره ولی من
تو عرض این چند ماه فقط مهمونم صبا بود نه به جایی دعوت
شدم و شام خوردم نه کسی برای دیدن تازه عروس وفایی ها به
این خونه جهنمی اومد.

یعنی فرزاد به همه گفته من صیغشم و تنها بخاطر گرفتن انتقام
با من آیه محرمیت خونده؟!!

آه عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم وقتی به حال رسیدم
نگاهم و حوالی ساعت دیوار کردم چهار ساعت وقت دارم هم
خونه رو جمع و جور کنم و هم ناهار بپزم پس بدون تلف کردن
وقت اضافه مشغول کار شدم.

تیکه بزرگ شیشه هارو با دستام جمع کردم و داخل سطل
آشغال ریختم.

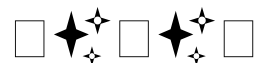
بعد گذشتن چند مین نوبت به جارو کشیدن رسید دستی به
کمر خشک شدم کشیدم و از جام برخوردارم تا سیم جارو برقی
و به برق بزنم

با شنیدن صدای قفل در ترسیده به سمت در چرخیدم فرزاد
بود، این وقت روز چرا خونه اومده!؟

وقتی داخل شد و من اون تیله های سرخ شده رو دیدم پاهام
شل شد لنگ لنگان قدم بر میداشت انگار مست کرده بود خدا
امروز و پیش این مرد بخیر کنه

چشمای نفرت بارش زوم صورت رنگ پریدم شد از اون زاویه
نه چندان دور هم خشم پر نفرتش داخل مردمک چشمم
نمایان شد

باز دوباره عصبانی شده بود و این موضوع من و خیلی
میترسوند.



#نفسم_میبره۲۴

نزدیکم شد با پوزخند کنار لبش گفت:

+میبینم که آوار کوچولو داره کار میکنه

بوی الکل دهنش به مشام رسید، بوی تلخ و بدی داشت چینی

به پیشونیم دادم

به شیشه های ریز روی زمین نگاه کرد و بعدا به پاهای من لبی

تر کرد و نگاهش و سر داد به قیافه بغ کرده من

باز مرموز بود!

+برو از زیر میز تلویزیون اون بر گه هارو بیار

سری تکون دادم و قدم برداشتم ولی از پشت دستم کشیده شد
با تحکم گفتم:

+خوبیت نداره داخل خونه با کفش بگردی و فرش و به گند
بکشی درشون بیار

برگشتم عقب و گفتم:

-کفش نیست دم پایی رو فرشی و تازه از کمد برداشتم کثیف
نیست

به راه افتادم که با صدای پر تحکمش توی جام میخکوب شدم

+بهت گفتم اونارو از پاهات دربیار و برگه هارو تا چند ثانیه
تحویلم بده

تازه متوجه منظورش شدم، زمین پر از شیشه بود و این مرد
میخواست من دوباره درد بکشم!!

بی صبرانه لب گشودم:

-تورو خدا فرش پر شیشس اصلا مگه با عقل جور در میاد روی
اون شیشه ها با پای لخت راه برم همش که داخل پام میشه

+مگه اجازه دادم حرف بزنی؟! یالا گمشو کاری و که گفتم انجام
بده وگرنه تا شب باید پیش سگا بمونی

این مرد چی داشت میگفت؟ خدایا چرا درد هایی که میکشم
تمومی نداره، سگ من به اسم این حیوان هم فوییا دارم خودش
خیلی خوب میدونه قلب مریض من طاقت استرس لعنتی و
نداره و درجا ایست میکنه ولی باز داره تهدیدم میکنه.

روی شیشه ها راه رفتن به وجودم درد سرازیر میکرد

اما

پیش سگا موندن مرگ حوالم میکرد، چه چیزی بهتر از مردن و خلاص شدن؟ مگه آرزوی من مردن نیست زیر خاک رفتن و خلاص شدن از دست فرزاد.

ولی من بمیرم کی شعله انتقام فرزاد و با درد خاموش میکنه، نکنه وقتی نباشم به سراغ پروا بره و خواهرم و به روز من بندازه، یا تهدید اون روزش و عملی کنه و باعث مرگ کل خانوادم شه، از این مرد همه چی بعید مگه نه؟

+یک دو وقتی بگم سه دیگه وقتت تموم آوار میبرمت پیش سگا تا شب اونجا میبندمت.

نگاهم نم دار شد...



#نفسم_میبره ۲۵

دم پایی هارو در آوردم، اشک از گوشه چشمم چکید

+زود باش احمق وقت ندارم برای تو حروم زاده تلف کنم

هر جمله ای که از دهنش بیرون میاد بوی عقده داره، یعنی کی قرار از الفاظی که باعث تخریب شخصیتم میشه دست بکشه!؟

دستاش مشت شد و نفشش و محکم به بیرون فوت کرد
فهمیدم باید همین الان روی شیشه ها راه برم و گرنه من و پیش
اون سگای سیاهش میبره و فردا جسد من و دفن میکنه.

چشمام و بستم و اولین قدم و برداشتم وقتی پام روی فرش
نشست چیزی به پام اثابت نکرد لبخندی گوشه لبم اومد، ولی با
احساس سوزش وحشتناک پای چپم آخ بلندی از میون لبام
خارج شد.

با شنیدن صدای من پر تحکم گفت:

+زود باش حق ایستادن نداری، اینم بدون اگه بینم یه قطره

اشک ریختی چشمت و کور میکنم آوار

بغضم قورت دادم و قدم دوم برداشتم اینبار یه چیز درشت و

تیز تر از قبل داخل پام فرود رفت طوری که از ته دل جیغ بلند

کشیدم.

فرزاد باشنیدن فریاد دلخراش من قهقهه بلندی سر داد.

شنیدم و آه کشیدم

صداش بلند شد و من از روی اجبار قدم، سوم برداشتم..

چهارم

پنجم...

دیگه توان ایستادن روی پاهای پر زخمم و نداشتم زانو هام شل
شد و روی زمین افتادم

هق زدم

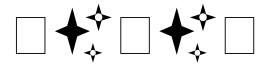
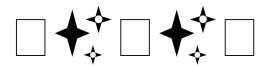
زجه زدم

بخاطر درد وحشتناک پام نگاهم روی لکه های خون فرش ثابت
موند این خون مال بدن من بود.

با شنیدن صداش ته دلم خالی شد

+میکشمت

و من قلبم از ترس ایستاد یعنی بخاطر گریه کردن و سر پیچی
از دستوراتش چه بلایی قرار سرم بیاره!



#نفسم_میبره ۲۶

با جست به سمت خیز برداشت هین بلندی کشیدم و چشمام و
بستم فریاد بلندی زد انگار ببر زخمی بود، می خواست شکارش
و تیکه پاره کنه هر لحظه منتظر لگد دردناکش بودم ولی صدای
قفل در پیچید چشمای نم دارم و باز کردم و به در دوختم

+خدا.. مرگم.. بده فرزاد دا.. ری چیکار میکنی!؟

فرشته نجاتم دوباره اومده بود و من و از دست این روانی نجات
داده بود.

این چندمین بار که من و از دست این عقده ای نجات داد؟؟

صبا داخل شد و در و محکم بهم کوبید پاتند کرد سمت فرزاد و
اون دستی که بخاطر سیلی زدن به من بدبخت بلند شده بود با
یه حرکت گرفت و به پایین کشید

+باز تو روی این دختر دست بلند کردی؟ فرزاد چرا از خدا
نمیترسی بین صورتش و رنگش مثل گچ سفید...

با داد بلندی که فرزاد کشید حرف تو دهن صبا ماسید

- این دختر صیغه من اختیارش دست من دوست دارم طوری
بزنش صدای سگ بده چیه حرفی داری؟

با تموم شدن حرفش به سمت من برگشت و با لگد محکم
کوبید به پهلو صدای آخ بلند من میون جیغ صبا پیچید

+فرزاد داری چیکار میکنی؟

صبا به سمتم اومد و خم شد کنارم از دستام گرفت و به صورت
خیس من نگاه کرد

+عزیزم آوار حالت خوبه!.

با گریه سرم و خم کردم به زمین، صبا از پیشم بلند شد و روبه فرزاد با تحکم گفت:

+همین الان از این خونه میری بیرون تا یه هوایی بخوری و به خودت بیای اگه بینم دوباره به این دختر دست بلند کردی دیگه نمیزارم روی من و بینی فرزاد!

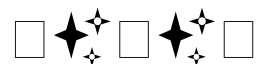
از طرف دیگه به عمو زنگ میزنم و همه اتفاق های این چند ماه اخیر و بهش میگم یادت نیاد عمو جلوی محضر بهت گفت بینم با این دختر بد رفتاری کنی دوباره برمیگردم ایران و تموم سهم شرکت و ازت میگیرم تا به خودت بیای ؟

یادت نیست گوشزد کرد گناه پدر و نباید به پای دختر بست.؟
تو نباید عقده هاتو سر این دختر بیچاره خالی کنی

فرزاد نگاه پر خشمش و به صبا دوخت و سمت من برگشت
انگشتش و به حالت تهدید وار جلوم گرفت و لب زد:

-وقتی برگشتم به حسابت میرسم

از کنار صبا رد شد و کتش و از روی کاناپه برداشت، در محکم
کوبید و رفت





#نفسم_میبره ۲۷

دیگه نتونستم بغض بزرگی که راه تنفسم و بسته بود و قورت بدم، با صدای بلند زدم زیر گریه، دستام به طرز نامحسوسی لرزش داشت عرق سردی از تیغه کمرم به پایین راه افتاده بود.

صبا با قیافه بغ کرده نزدیکم شد و پیشم نشست دستاش و دراز کرد و محکم بغلم کرد دستی به موهای سرم کشید

+عزیزم آرام باش..

با درد هق زدم و گفتم:

- پام درد... میکنه

با تموم شدن جلم چشمای کنجکاوش به پاهام دوخت با دیدن رده خونی که از پام راه افتاده و روی فرش سفید خشک شده هینی بلند کشید و به صورتش چنگ انداخت

+خدا مرگم بده آوار پاهات چرا خونی؟

با گریه تموم اتفاق هایی که چند دقیقه پیش به سرم اومده بود و توضیح دادم صبا هم پابه پای من اشک ریخت و فرزاد تنها برادرش و ناسزا و بد و بی راه گفت.

دستی به چشمای اشکیش کشید و آرام گفت:

+عزیزم من میرم وسایل پانسمان بیارم از جات تکون نخور

سری تکون دادم از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه پا تند کرد،

اشکام مثل سیل بهاری ریخت کف پاهام به طرز وحشتناکی سوزش و درد داشت طوری که حالم بد شده بود و بدنم ضعف کرده بود، دستم و زیر سرم گذاشتم و روی فرش دراز کشیدم.

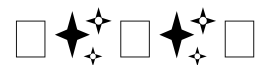
چند مین بعد صبا با جعبه پانسماں و گاز استریل کنارم نشستہ بود و با گریه پاهام پانسماں کرد و اون شیشه های ریز از پام در آورد و من از درد و ضعف هق زدم.

خیلی اسرار کرد تا به بیمارستان بریم و تهت نظارت یه دکتر اون شیشه ها از پام بیرون بره به گفته خودش خیلی خطر

داشت شاید یه تیکه تو کف پام میموند و عفونت میکرد و به
خونم میزد و میمردم..

تنها جوابم به گفته هاش این بود:

-بیرون رفتن من ممنوع صبا..



#نفسم_میبره ۲۸۵

صبا با ناراحتی به چشمام خیره شد چیزی نداشتم بگم، بعد اینکه کارهای پانسمان تموم شد پام و با باند سفید بست و من از درد آخی بلند گفتم.

+عزیزم آوار پاشو بریم اتاقت کمی استراحت کن منم نهار
پیزم

-صبا جان من حالم خوبه مشکل جدی ندارم بدن من تو این یک سال به این درد ها و کتک های فرزاد عادت کرده عزیزم تو خودت و به زحمت ننداز خودم الان پا میشم نهار درست میکنم

نیم خیز شدم تا بلند شم ولی دست دخترونه صبا مانع این کارم شد

+دختر جون این چه حرفیه؟ زحمت کجا بود نا سلامتی خونه داداشم ها عزیزم تو باید استراحت کنی خیلی خون از دست دادی

_مرسی عزیز دلم

کنارم خم شد با یه لیوان پر آب سه تا قرص داد که دوتاش مسکن بود با تشکر لیوان ازش گرفتم و قرص هارو خوردم تا کمی از این درد هام تسکین بشه، با صدای صبا بهش نگاه کردم:

خواهش میکنم لطفا نگو که به کتک های فرزاد عادت کردی
دلخون گریه میکنه انشاا.. همه چیز درست میشه

من باور دارم تو با این قلب پاکت کاری میکنی فرزاد از ته دل
دوست داشته باشه از اون اخلاق تندش دست برداره باتو یه
زندگی خوب و جدید شروع کنه.

شنیدن هر حرف صبا که بوی زندگی داشت به همه امید میداد
ولی این حرف ها فقط برای من پوزخند گوشه لبم آورد

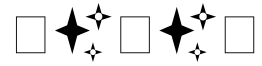
چون هیچ وقت قرار نیست فرزاد اون کینه بزرگ و به دور
بندازه من و به چشم زنش قبول کنه یا لایق خورش ببینه..

امکان نداره که ما باهم یه زندگی عاشقانه رو طی کنیم و فرزاد
من و یه زن خوشبخت و شاد کنه

حتی من نمیدونم وقتی که اون انتقامش تموم شه نکنه من
بدبخت و مثل یه آشغال از خونش بیرون پرت کنه و بشم یه
دختر خیابونی.

بخاطر تهمت های فرزاد همه من و به چشم دختر بد کاره
میبینن و بهم پشت کردن درک این موضوع خیلی سخت و
دردناک ولی من جز این مرد سنگدل کسی ندارم که بهش پناه
ببرم.





#نفسم_میبره ۲۹۵

صبا با چشمای غمگین نگاهم کرد و از دستم گرفت کمکم کرد
تا بلند شم وقتی کف پام و به زمین فشار دادم از شدت سوزش
اشک داخل چشمم حلقه زد.

نمیتونستم قدم بردارم صبا متوجه حال خرابم شد با نگرانی
دستم و محکم فشار داد و وادارم کرد روی مبل دراز بکشم.

+عزیزم تو با این پاها نمیتونی بری به اتاق باز دوباره زخمت
سر باز میکنن فعلا اینجا باش کمی استراحت کن برم بینم
ویلچر فک کنم تو انباری باشه

سرم و به علامت باشه تکون دادم و لبخند مهربونی تحویلش
دادم.

صبا وقتی رفت نای باز نگه داشتن چشمام و نداشتم انگار
مسکن هایی که خوردم باعث بی حالیم شده احتیاج به یه خواب
بدون استرس و ترس فرزاد داشتم

چشم هام و بستم و خودم و به سیاهی سپردم.

تورو.. خدا چیشده داری چیک.ار میکنی ولم کن

صورتی که مقابلم قرار داشت دیگه نمیشناختمش یه شیطان
واقعی مقابلم قرار گرفته بود و داخل تپله های عسلی رنگش
موج آتیش نمایان بود.

من چیکار کردم.. من به این نامحرم اعتماد کردم چیشد چرا
سوار ماشینش شدم



#نفسم_میبره ۳۰۵

نگاه شیطانیش و حوالی چشمام کرد و دستاش و روی دکمه
های مانتو مدرسم گذاشت.

اشکام ریخت یه تشک آبی رنگ و رو رفته داخل کلبه قرار
داشت و یه شومینه که هیزم هاش در حال سوختن بود.
آتیش درون چشمای فرزاد نفوذ تر از آتیش هیزم سوخته بود.

دستات چرا گذاشتی روی مانتوم برو کنار.. داری من و
میترسونی..

پوزخند وحشتناکی زد و سرش و جلو آورد.. لباش روی لب..

جیغ بلندی کشیدم و چشمام و باز کردم به اطرافم نگاه کردم
نه همه چی یه کابوس بود داخل اون کلبه نبودم..

اشک ریختم خدایا چرا اون روز نحس که بی آبرو شدم همیشه
جلو چشمم گذاشتی؟ چرا کابوس هر روزم اون روز نحس..

دستی روی شونم قرار گرفت با درد به سمت صبا برگشتم
چشماش ناراحتی خاصی داشت

+آوار هنوز هم کابوس اون روز و میبینی؟

تنها این حرفش کافی بود که صبرم لبریز شه و بزخم زیر گریه
با صدای بلند هق زدم صبا کنارم روی زمین نشست و محکم
بغلم کرد..

+آوار آوار بین همه چی تموم شده.. تو دیگه داخل اون کلبه
نیستی

ولی شنیدن حرفاش برام مهم نبود باز دوباره اون روز به یادم
اومده بود و سلول به سلول بدنم از ترس لرزش داشت.



#نفسم_میبره ۳۱

خواستم حرف بزنم ولی صدا از حنجرم بالا نیومد صبا مشغول
دلداری من بود ولی من نمیدونم چه مرگم شده بود نمیتونستم
حرف بزنم و قلبم دردش گرفته بود.

ترس داشتم قلبم مریض بود و هر لحظه امکان داشت ایست
کنه

به سرفه افتادم نفسم بالا نیومد و قطره قطره اشک از چشمام
پایین افتاد.

صبا نگران از جاش بلند شد

+آوار چیشد.. قرص هات کو دختر..

آواررررر.. نفس بکش داری من و میترسونی

حالم آشفته بود و توانایی هیچ کاری و نداشتم فقط تونستم با دستم به کمد کناری اشاره کنم تا قرص هام و بیاره..

صبا با دو خودش و به سمت کمد رسوند دارو هام و برداشت و نزدیکم شد

پارچ آب از کنار مبل برداشت و با دستای لرزون لیوان پر آب کرد.

نای این و نداشتم دستم و بلند کنم صبا خودش حالم و درک کرد و قرص هارو به خوردم داد

چند ثانیه گذشت و کم کم راه تنفسم باز شد نگاهی حوالی صبا کردم از ترس رنگش پریده بود

یعنی منم کسی و تو این زندگی دارم بخاطر سلامتی من نگران
بشه!؟



#نفسم_میبره ۳۲

صبا روی مبل کنارم نشست دستم و میون دستاش گذاشت و
نوازش کرد

+ آوار همه تو زندگیش مشکلاتی دارن و سختی هایی کشیدن
هیچ وقت حسرت کسایی که از درونش خبر نداری نخور هر
قلبی یه درد داره و نحوه ابرازش متفاوت، بعضی ها اون و تو
چشمашون پنهان میکنن بعضی ها تو لبخندشون

بین عزیزم میدونی قلبت مریض و نباید خیلی به سختی ها فکر
کنی چون به بدنت آسیب میرسه

میدونم فشار روت خیلی و فرزاد هرروز عذابت میده ولی تو
نباید خیلی به این مشکلات فکر کنی و به بدنت صدمه برسونی.

دیدی چند دقیقه قبل وضعیت چی بود؟ چرا یک سال کابوس
اون کلبه و روز نحس ولت نکرده؟

اصلا با خودت فکر کردی بخاطر اینکه تو توی گذشته زندگی
میکنی و هرروز و هرشب به اون روز زمستون فکر میکنی سایه
خاطراتش از زندگی بیرون نمیره!!

آوار بین منم سختی هایی کشیدم به خواسته پدرم و سامر روز
تولد و عروسیم و باهم گرفتم اما چیشد اون روز پدرم خودش
و کشت.

ومن هر سال روز تولد و سالگرد ازدواجم با گریه سپری میشه
خیلی سخت عزیز ترین فرد زندگی و تو بهترین روز زندگی
از دست بدی.

من پدرم و تنها پشت و پناهم از دست دادم، ولی تونستم با سختی ها کنار بیام و به زمین نخورم.

منم میتونم از اون فاجعه بزرگ اصلا بیرون نیام و هر لحظه به جسد خونی پدرم فکر کنم و تجسمش کنم، یا با شوهرم طلاق بگیرم چون هر دفعه که صورتش و میبینم اون روز عروسی یادم میفته...

ولی نه من اینکارو نکردم تونستم بگم اینم امتحان من بود و باهاش کنار اومدم.

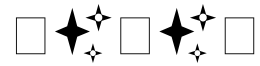
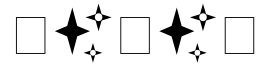
خواهش میکنم آوار میدونم زندگی با فرزند خیلی درد آور و تورو فقط وسیله ارضاء خشم و کینه درونش میکنه.

باهات خیلی بد رفتار میکنه و عقده هاشو روت خالی میکنه، ولی
تو نباید پس بکشی

تو باید برا روز های شادت بجنگی کاری کنی فرزاد دوست
داشته باشه و از اون انتقامش دست برداره.

وگرنه باید تا آخر عمرت تو سری خور این فرزاد باشی و یه
روزی حتی هوو بیاره روت و مجبور به زندگی خیلی بدتر از
اینی که الان هستی بشی.

خواهش میکنم همه چیز و به گذشته بسپار دیگه به اتفاق های
بد فکر نکن، چون عزیزم قلبت حساس امروز من بودم خدایی
نکرده روزی تو این خونه تنها باشی و نفست بالا نیاد میخوای
چیکار کنی؟



#نفسم_میبره۳۳

دیگه نتونستم به ادامه حرفاش گوش بدم دست لرزوم و بالا
بردم و به عنوان سکوت کن نگه داشتم.

-صبا من درکت میکنم میدونم تو بهترین روز زندگیت اگه پشت و پناهتو از دست بدی چقد سخته و دردناک.

ولی این سختی هایی که نصیبمون شد دوتا بازیکن اصلی داشت مادر تو و پدر من،

دوتا پدر مادری که بخاطر هوس. شون باعث نابودی زندگی بچه هاشون شدن، بخدایی که بالاسرم قسم من تا روزی که بمیرم پدرم و نمیبخشم ولی ازت میپرسم چرا من تاوان خیانت مادر شمارو پس دادم.

مگه داداش تو برنگشت به دادگاه این کار حرام حکم بده!
ولی چرا تنها کسی که این حکم خورد من شدم؟ اشتباه من چی بود، این جمله رو هر شب تا صبح هر صبح تا شب باخودم تکرار میکنم که چرا من شدم هیزم سوخته.

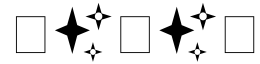
ولی به نتیجه ای نمیرسم، الان تو داری به من میگی آوار از اون کلبه بیا بیرون گذشته رو به گذشته بسپار و دربارش فکر نکن.

صبا تو میدونی اون روز چه بلاهایی سرم اومد؟ مگه امکان داره من اون لحظه هایی که هرروز با یاد آوریش انگار به سلول های بدنم اسید تزریق میکنن نخوام از یاد ببرم و فقط به فکرش باشم؟

من خیلی تلاش کردم اون روز و اون رفتار های وحشتناکی که بی گناه نصیبم شد و برا همیشه از یاد ببرم ولی نمیشه!

اون صورت نفرت انگیز داداش تو تا زمانی که از جلو چشمم کنار نره این کار جز غیر ممکن هاست.

فقط خدای بالاسرم شاهده تو اون کلبه چه بلاهایی سرم اومد!
چه ظلم هایی به سر من بیچاره اومد.



#نفسم_میبره ۳۴

میگی کاری کن فرزاد دل باختت شه عاشقت شه بهش بعد اون
همه ظلمی که در حقت کرده دلبری کن تا دلش و بزنی ولی
میدونی دل داداش تو از سنگ ساخته شده یه درصد احتمال
نداره توی اون قلبی که نفرت توش ریشه زده شاپرک های
عشق پرواز کنه!

اون فرزادی که در عرض این یه سال من شناختم اونقدر باهوش دل به منی که قسم به نابود و شکنجش بسته نبنده.

خب میدونم یه روزی میرسه از خواب بیدار میشم و میبینم یه دختر لوند و باکلاس با خودش روی مبل نشونده برام میگه این زن من و تو کلفتشی هر کاری که میگه باید انجام بدی و گرنه با من طرفی.

اشک ریختم و ادامه دادم:

-با کاری که فرزاد کرد پیش همه خانوادم بدنام شدم الان میدونی ترس و لرزم چیه؟ فقط میترسم روزی که از من سیر شد و یکی دیگه پیدا کرد من و مثل زباله کثیف به بیرون پرت کنه و بشم یه دختر خیابونی، من جایی ندارم برم هیچ کس بعد اون تهمت ها به پاکی من ایمان نداره.

صبا حرفم و قطع کرد و نداشت ادامه بدم :

+آوار همه چی و درک میکنم بی گناه ترین فرد تو این وسط تو بودی...

نمیخوام ادامه بدم چون هر حرفی که دارم میزنم باعث خجالت کشیدن من میشه، مادر و برادر من باعث این زندگی جهنمی تو شدن تنها امیدت به خدا باشه خواهرم همه چی یه روز درست میشه.

اینم بدون فرزاد نمیتونه از تو دل بکنه و تورو بیرون بندازه چون اون از همون چند ساله.

صبا مکث کرد و ادامه نداد یعنی چی چند سال!

وقتی دید با کنجکاوی نگاهش کردم چشماش و بهم فشار داد
انگار دنبال یه چیز بود که ذهن من و از اون جمله چند دقیقه
پیش منحرف کنه.

+هر وقتی که به خونه ما میاد انگار جسمش توخونه ما روحش
یه جای دیگه پر کشیده..

با یه ببخشید گوشیش و در میاره و با نگاهی مثل دلتنگی و
حسرت به فیلم گوشیش چشم میدوزه

میدونی اون فیلم کیه:

فرزاد به اتاق خواب شما دورین مخفی نصب کرده و همیشه
داره تورو نگاه میکنه! نمیخوام یه چیز اشتباه بگم ولی من تواین

باورم داداشم دوباره کم کم داره دلش و به چشمای معصوم تو
میبازه...

وگرنه چه لزومی داره حتی یه ساعت نتونه بدون دیدن تو
سپری کنه!

تو ذهنم یه جمله تکرار شد دوباره!

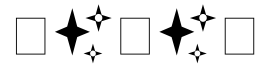
یعنی یعنی!!!

فرزاد قبلا عاشقم بود؟

□ ✨ □

✨ □ ✨ □

□ ✨ □ ✨ □



#نفسم_میبره۳۵

زنگ گوشی صبا به صدا در اومد و صبا با یه ببخشید بلند شد و رفت.

و اما من ذهنم درگیر سوتی های پشت سر هم صبا بود حرف های صبا ذهنم و به شدت درگیر کرد.

دوباره..

عاشق شدن دوست داشتن.

اما امکان نداشت من قبلا فرزاد و ندیده بودم اما شنیده بودم که تنها پسر وفایی ها ۵ سال قبل از ایران رفت.

من اونموقع ها ۱۲ سالم بود و اصلا یادم نمیاد فرزاد و دیده باشم ولی. حرف های صبا ذهنم و به یه راه دیگه کج کرد.

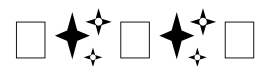
چند دقیقه گذشت و صدای چرخ ها به گوشم رسید سرم و کج کردم و به ویلچر دست صبا نگاه کردم.

صبا با یه لبخند نزدیکم شد و ویلچر و مقابلم نگه داشت با اشاره گفت که روش بشینم.

بلند شدم و به کمکش روی ویلچر نشستم.

+عزیزم سامر زنگ زد و بهم گفت داره دنبالم میاد بریم خونه
مادر شوهرم، من تورو به اتاقت میبرم تا کمی استراحت کنی
ناهار امادس به مونا خانوم خبر میدم تا به کمکت بیاد

لبخندی زدم و از صبا تشکر کردم، من و سمت اتاق برد و
کمکم کرد روی تخت دراز بکشم و با یه خدافظی کوتاه راهی
خونش شد



#نفسم_میبره۳۶

+گل دخترم پاشو داره شب میشه

با شنیدن صدای آشنایی پلکهای خستم و از هم باز کردم و تو
جام نیم خیز شدم، چشمم به قیافه ناراحت مونا خانوم افتاد که با
دلسوزی به حال آشفتم چشم دوخته بود. دستی به چشمای
خستم کشیدم و سلامی زیر لب گفتم

+سلام دختر خوشگلم حالت خوبه؟ پاشو عزیزم یه آب به
دست و صورتت بزن غذا و گرم کردم و برات تو یه ظرف خیلی
خوشگل آوردم پاشو آوار جون یه لقمه بخور تا جون بگیری
دخترم.

لبخندی به مونا خانوم زدم و نگاهم و به سینی پر از غذا و شربت دوختم سوپ سفید همراه چلو مرغ و سالاد بود خیلی دلم خواست از اونا بخورم ولی ترس داشتم فرزاد بفهمه و روزگرم و سیاه کنه

خوردن غذایی جز نون خشک برام ممنوع بود و تنبیه داشت. رو به مونا خانوم که به زخم های پوستم نگاه میکرد لب زدم:

-مونا خانوم خودت و به زحمت انداختی ولی من نمیتونم از این غذا ها بخورم خودت فرزاد بهتر از من میشناسی خوردن چنین چیز هایی واسه من ممنوع.

نگاهش و از زخم های بدن بی جونم گرفت با چشم هایی که اشک داخلشون حلقه زده بود گفت:

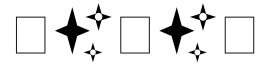
+خیلی مظلومی آوار، دلم با دیدن این همه معصومیت تو ریش
ریش همیشه

اشک از گوشه چشمش چکید

+با دیدن زندگی تو آقا انگار دارم زندگی خودم و دوباره از نظر
میگذروم شوهر منم مثل فرزاد بود و زندگی و زهرم کرده بود

ولی بعد یه مدت همه چی درست شد گل دخترم زود پاش و
برو سرویس بیا غذات و بخور آقا فرزاد زنگ زدن گفتن شام
بیرون

تا اون بیاد تو غذاتو خوردی پاشو دخترم من برنج و خونه خودم
درست کردم پس آقا اگه بفهمه باز چیزی نمیگه تو نگران
نباش.



#نفسم_میبره ۳۷

با شنیدن حرف های مونا خانم انرژی و خوشحالی تو وجودم
رخنه کرد فهمیدن اینکه بعد یه سال قرار یه غذایی به جز نون
خشک بخورم حس خیلی خوبی داد.

از دست های چروک مونا خانوم گرفتم و بوسه ای روی اون
دستای مادرانه کاشتم.
من مادر نداشتم حس ناب مادر داشتن و تجربه نکرده بودم و
تشنه محبت بودم

همیشه تو این چند سال که زندگی کردم حسرت خوردم کاش
مامان منم بود، شاید اگه پیشم بود این همه بلا سرم نیومده بود.

آهی کشیدم و به مونا خانوم نگاه کردم یه زن میانسالی حدود
۴۵ ساله بود همیشه تو عمق چشماش یه ناراحتی خاصی بود.

هیچ بچه ای نداشت انگار مشکل نازایی داشت بخاطر همین
خانواده شوهرش تو اوج جوونیش باهاش خیلی بد رفتاری
کردن.

با مهربونی نگاهی به شوق و ذوقی که بخاطر خوردن اون غذا ها
داشتم نگاه کرد.

پام و روی زمین گذاشتم که پاشم اما با سوزش و حشتناک کف
پام آخ بلندی گفتم لعنتی اصلا زخم هام یادم نبود.

مونا خانوم با ترس کنارم خم شد

+وای دخترم صبر کن بلند نشو ای خدا باز آقا چیکارت کرده

با اشک بهش نگاه کردم. فکر کنم فهمید ادامه دادن باعث
رهایی اشکام میشه سری به عنوان تاسف تکون داد و زیر لب
یه چیز هایی شبیه بد و بیراه زمزمه کرد.

خودش کنارم روی تخت نشست و سینی غذا رو کنارم گذاشت
و اشاره کرد شروع کنم.

انگشتم دور قاشق نقره ای رنگ پیچید. قاشق پر سوپ کردم و نزدیک دهنم آوردم یه حس خیلی خوب داشتم قلبم تند تند زد بعد اون همه مدت طولانی قرار بود طعم یه غذای دیگه رو بچشم چشمام و بستم و اولین قاشق و دهنم گذاشتم.

انگار خوشمزه ترین چیزی که تو عمرم خورده بودم این سوپ سفید بود. یهو ترس وجودم و گرفت اگه فرزاد سر برسه چی با فکرشم بدنم به لرزه افتاد چشمام و باز کردم وبه قیافه فرشته روبه روم دوختم.

تند تند مشغول خوردن شدم تا زود تموم شه و این آثار خلاف و از بین ببرم و فرزاد بویی نبره و گرنه زنده زنده چالم میکنه.

سوپ هم تموم شد و به سینه مرغ حمله کردم، چنگال و بهش فرو کردم و نزدیک دهنم کردم و گاز گرفتم.

یادم نمیاد کی چند ماه پیش مرغ خوردم!
آخرین باری که برنج جویده بودم کی بود.
فکر کردن به این چیزا همیشه باعث شد دلم ریش ریش شه.
چند لحظه بد به سینی خالی جلوم نگاه انداختم و لبخند بزرگی
زدم. شدم مثل خرس قطبی.



#نفسم_میبره ۳۸

دستایی روی سینی شیری رنگ خالی نشست تشکری زیر لب
کردم.

خنده مهربونی زد و از جا برخاست عقب کشیدم و به تاج تخت
تکیه دادم.

چشمام در حال حرکت بود که روی عکس فرزاد ثابت موند.

درست روی آینه یه تابلو بزرگ نصب شده بود چشمای
نافذش از عکس هم مشخص بود.

یه ابهت جذابی داشت، عکس و با بالاتنه لخت انداخته بود و
سیکس پک ها و اون ۸ تیکه هاش کاملا نمایان بود.

دلم دوباره با دیدن اون حجم بزرگ جذابی یه طوری شد وقتی
اولین بار داخل اون عمارت دیدمش یه حال دیگه ای داشتم.

بعد اون روز فقط ذهنم و مشغول کرده بود و یه جورایی حواسم
با شنیدن اسمش پرت میشد.

به مرور زمان با کارهایی که کرد دلم بهش کویید انگار مثل
دعای مادر آدم از ته دل میومد.

ولی اون انتقامش همه چی و نابود کرد. ریشه های عشقش و
داخل قلبم به آتیش کشید شاید غیر منطقی بیاد ولی هر کتکی
که خوردم تو این یه سال درد هیچ کدومشون به درد قلب تیکه
تیکه شدم نرسید.

آسیب روحیم بیشتر از جسمیم دردناک بود.
قلبم درد داشت یه درد بزرگ این حال دگرگونم و فقط یه چیز
خوب میکرد یه آهنگ غمگین.

مثل همه چی داشتن گوشی هم برام ممنوع بود. نگاهی به اطرافم انداختم لپتاب سیاه رنگ فرزاد کنار میز آرایشی بود چشمام برقی زد ولی با این پا رفتن به اون فاصله نچندان نزدیک خیلی سخت بود مگه نه؟

اما دلم بعد مدت ها هوس آهنگ کرده بود پام و بلند کردم و تنها نوکشو به زمین گذاشتم از بچگی بلد بود روی نوک انگشت ها راه رفتن و لبخندی گوشه لبم اومد آروم آروم قدم برداشتم سمت میز آرایشی رفتم. لپتاب و از روی میز برداشتم و خودم و به سمت تخت رسوندم. پرتش کردم روی تخت و نشستم.

لبخندی زدم و دستام و بهم دیگه کویدم. وسیله ای که مال فرزاد بود روی زانو هام گذاشتم و صفحشو باز کردم. با دیدن رمز عبور اه از نهادم بلند شد.

چی میتونه باشه فکر کن آوار فکر کن

چند تا جمله یادم اومد

گذشته

-آقا فرزاد میشه بگید رمزش چیه؟ باید من یه طرحی انجام بدم صبا جونم میخواد کمکم کنه ولی گفت کامپیوترش خراب و باید از وسیله شما استفاده کنیم.

لبخندی زد و یه تاریخ که هنوز روزش نرسیده بود و گفت.

۲۰۱۳۹۷،۱۰

اشک داخل چشمم حلقه زد. آره چرا تابه حال نفهمیده بودم؟
اون روزی که عمارت وفایی ها بودم فرزاد یه تاریخ و گفت.
این تاریخ روز زمستون روز نابودیم روزی که بد نام شدم.
این مرد همه چی و برنامه ریزی کرده بود.
به من احمق گفت، روزی و که قرار بود با ریا من و به داخل اون
کلبه بکشه آروم آروم گوشزد کرده بود.

آهی کشیدم و به اشک های داخل چشمم اجازه دادم تا
سرازیر شن رمز و زدم و لپتاب باز شد.

به پوشه آهنگ ها رفتم و اولین آهنگ و پلی کردم.

جایی رفتی تو برگرد

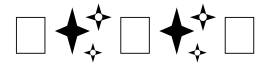
تو رو دیده رو داده قلبم نباشی میمیرم حتما آخه یجایی از قلبم
و زدی که زده بود هیشکی قبلا

دلم میخواد یه جای شیک و پیک و تو باشی و من و یه موزیک
هیتو زبونم بگیره بخوام بگم میخوامت میمیرم من بی بی بیتو
هنوزم یه تار موتو به دنیا نمیدم همین دیشب بازم خوابت و
دیدم چشم قفلی زده بازم رو عکسات نیاد روزی ک چشماتو
نبینم.

هنوزم یه تار موتو به دنیا نمیدم همین دیشب بازم خوابت و.
دیدم چشم قفلی زده بازم رو عکسات نیاد روزی که چشماتو
نبینم

آخ یه جوری خواست دلم تورو بدون من جایی نرو نباشی پیشم
بو میکنم من عطر تو فقط نگاه کن میارم آسمون رو زمین تو
فقط من و نگاه کن تو فقط من و ببین.

هنوزم یه تار موتو به دنیا نمیدم همین دیشب بازم خوابت و
دیدم چشم قفلی زده بازم رو عکسات نیاد روزی که چشمتو
نبینم.



#نفسم_میبره ۳۹۵

گونه هام خیس شد با بغض تيله هام پاک کردم انگار هنوز
خاکستر های عشق فرزاد تو قلبم بود و گرنه چه لزومی داشت
الان قلبم فشرده شه؟

صدای کوبیده شدن در اومد وحشت کردم و نگاهم و به ساعت
سر دادم کی شده بود شب؟

لپتاب و بستم و کنار پاتختی گذاشتم با نگرانی نگاهی به در
انداختم و روی تخت دراز کشیدم.

قدم هایی سمت اتاق کشیده شد با ترس چشمام و بستم و
خودم و به خواب زدم.

در باز شد و بوی عطر تندی تو مشامم پیچید منی که قبلنا عاشق
این عطر بودم میدونستم متعلق به کیه.

نزدیکم شد و روی تخت نشست دستش روی موهای سرم
نشست و نوازش کرد.

پلکهام تکون خفیفی خوردن.

با شنیدن حرف هاش قلبم تند تند خودش و کویید.

-پس آوار کوچولو امروز غذای جدید خورده و به لپتاب من دست درازی کرده؟

همه این اتفاق ها داخل خونه من افتاده و آوار کوچولو فکر کرده من از هیچ کدوم اینا بویی نمیبرم.

از ترس نفسم بالا نیومد. خدای من از کجا فهمید؟

میدونی اون فیلم کیه:

فرزاد به اتاق خواب شما دوربین مخفی نصب کرده و همیشه داره تورو نگاه میکنه! نمیخوام یه چیز اشتباه بگم ولی من تواین

باورم داداشم دوباره کم کم داره دلش و به چشمای معصوم تو
میبازه...

خدایا خودت به دادم برس



#نفسم_میبره ۴۰۵

دسته ای از موهام و آروم آروم به دور دستاش پیچیده اشک به
چشمام دوید

طوری موهام کشید که سرم از تخت کنده شد و درد تو وجودم
سرازیر شد و من هق زدم.

چشمام و باز کردم و با گریه به صورت خشنش نگاه کردم
صورتش سرخ بود.

با تته پته گفتم:

+ببخشید تورو خدا نفهمیدم

دندوناش بهم ساییده و به روحیه من از ترس خراش افتاد

- آوار کاری میکنم به زار زدن بیفتی

اشکام روون شد و قلبم کوبید ترس داشتم از این مرد.

پوزخندی زد و با نهایت قدرت موهام و کشید از مچ دستش
گرفتم و جیغ زدم.

پشت دستی به دهنم کوبید

- فقط خفه شو آوار خفه شو لعنتی، از خط قرمز من رد شدی باز
سگم کردی دختر

چشمکی زد و موهام و ول کرد بخاطر اینکه سرم بلند کرده
بودم محکم به روی تخت افتادم. با برخورد پشت سرم با تاج
تخت درد تا مجسمه مغزم نفوذ کرد هق زدم.

آخه درد داشتم خیلی درد داشتم.

سرش و خم کرد روی صورتم درون چشماش آتیش فواره بود.
هر لحظه نزدیک تر میشد و دلهره من بیشتر.

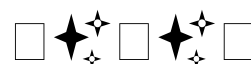
قلب درد

قلب درد..

دارم میمیرم

نفس کشیدن سخت بود. استرس واسه قلبم سم بود و کم کم
چشمام بسته شد

سیاهی مطلق..



#نفسم_میبره ۴۱

تو نمیتونی بد باشی

چون نیستی:

چون اداشو در میاری

صدای صبا تو گوشم پیچید و پلکهام تکون خفیفی خوردن،

سوزش وحشتناکی توی دست چپم حس کردم

با بر خورد بوی الکل به مشامم فهمیدم بیمارستانم.

وقتی نفس های تند و خشمگین فرزاد به گوشم رسید خودم و زدم به خواب و به ادامه حرف هاشون گوش سپردم.

+تو عاشق اون دختر بچه چشم خاکستری بودی، نفست به نفسش بند بود، پس اون عشقت چیشد، چی به سر اون حس های خاص آوردی، چرا تغییر کردی چی باعث شد تنها عشقتو آوار کوچولو تو به وسیله برای ار ضا خشم بزرگت ببینی؟

تنها عشق

اوار

گوشام سوت کشید نفس مرد ظالم زندگیم به نفس های من بند بود؟

-لعنتی لعنتی!

صبا یادت به من میگفتی تو افسرده شدی؟ دیگه اون آدم سابق
نیستی،

میدونی افسردگی واقعی کیه؟

افسردگی واقعی وقتی که دیگه

چیزایی رو که دوست داشتی و دوست نداری..

من دیگه عاشق اون دختر نیستم. آوار واسم مرد همون روزی
عشق اون دختر مظلوم نما نابود شد که پدرش باعث شد مادرم
بی ناموس بشه..

خانوادم از هم پپاشه و پدرم خودکشی کنه.

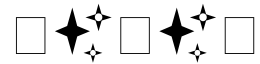
من به مرد بودم که پدر عشقم باعث بدنامی مادرم شد.
انتظار چی و داشتی صبا؟ اینکه دختر کسی و که باعث نابودی
وفایی ها شده تموم وجودم بدونم؟

آوار از خون اون مرد کثیف مردی که خونش تو رگای آوار
میچرخه و آزار دادن آوار باعث زجر کشیدنش میشه.

آوار و آزار میدم کتک میزنم جوری که از درد زجه میزنه..

ولی نمیدونی اون زجه زدناش باعث میشه این شعله هام وجودم
و خاکستر نکنه.





#نفسم_میبره ۴۲

+چرا آوار و آزار میدی؟ ماما ما مگه نگفت کرم از خود
سیب، اگه اون پا نمیداد رابطه نامشروعی در کار نبود، فرزند
داداش من اینو بدون تنها اوار و پدرش تو این وسط گناهکار
نیستن، ماما...

-تمومش کن نمیتونی ذهنیت من و نسبت به خانواده میرزایی
ها تغییر بدی، من بازور آوار و به خونم نیاوردم دوتا پیشنهاد

جلوش گذاشتم یا همراهم به خونم میومد یا کل خانوادش از
زمین محو میشد

+متاسفم بخاطر اینکه تو برادرمی. پس بگو آوار چرا نمیره ولت
نمیکنه نگو آقا فرزند تهدیدش کرده آفرین بر تو ای شیر مرد
این غیرتت که زور بازو به رخ دختر میکشه جای تشویق داره...

نمیخوام باهات حتی یه کلمه هم درباره این رفتارت حرف بزنم
فقط یه سوال دارم!

+چرا همیشه هر جا که هستی داری آوار و تماشا میکنی؟ تو که
دوسش نداری مگه نه؟

پس چرا تو هر لحظه که بیرون از خونه ای با اون دوربین
مخفیت به آوار نگاه میکنی و حسرت میخوری؟

دم و باز دم های عصبانی فرزاد سوهان روحم شد هیچ حرفی
نزد شاید جوابی نداشت بده به سمت در قدم های محکمی
برداشت و چند ثانیه بعد صدای کوبیده شدن در خبر از رفتنش
داد.

خدایا

چه ساخته ای؟

دل آدم هایت یکی از یکی

سنگی تر

دروغ هایشان یکی از یکی زیباتر

نگاه هایشان یکی از یکی

معنی دار تر

روحشان یکی از یکی

هفت رنگ تر

و هریک برای خود یکی از یکی

خداتر»





#نفسم_میبره ۴۳

لای پلکهام و باز کردم و به سمت صبا سرم و کج کردم.
با قیافه بغ کرده به کاشی ها خیره شده بود دستم و بلند کردم
تا چشمام و بما لم سوزش دستم شدید شد و تازه یادم افتاد
هنوز سرم دستم.

با آخ بلندی که از میون لبای بهم چسبیدم خارج شد نگاه صبا به
سمتم چرخید و با نگرانی نزدیکم شد.

-عزیزم آوار صبر کن تکون نخور برم پرستار و صدا کنم.

حرفی نزدِم و به رفتنش چشم دوختم، چند مین بعد همراه یه پرستار لوند داخل اتاق شدن.

پرستار با لبایی که با رژ سرخ آتیشی جلب توجه میکرد لب زد:

-سلام بالاخره بهوش اومدین

لبخندی زد و نزدیکم شد هشدار داد که دستم و سفت نگیرم تا هم سرم و از دستم دربیاره هم فشارم و بگیره

به گفته صبا چند روز اینجا بستریم انگار از رده مرگ برگشتم سخته قلبی از بیخ گوشم رد شده

با خودم گاهی فکر میکنم سگ جون تر از منم مگه وجود داره؟

مگه میشه تا مرض مرگ بری و دوباره همه چی از سر شروع

شه و تو محکوم به زندگی پراز درد بشی؟

با کنده شدن سرم آخی گفتم، بعد از گرفتن فشارم صبا همراه
پرستار رفت تا فرزاد و پیدا کنه و باهم کارهای ترخیصی و
انجام بدن.

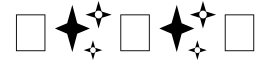
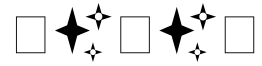
صدای بارش باران به گوشم اسابت کرد رعد و برق وحشتناکی
تو آسمان زد و من حسادت کردم.

به رعد و برقی که دردش و بدون هیچ ترسی فریاد میکشه و
خالی میشه.

ولی من چی؟

حتی نمیتونم با صدای بلند هق بزوم تا وجودم خالی شه هر
صدای بلندم مساوی میشه با پشت دستی فرزاد.





#نفسم_میبره۴۴

آسمون دلم پراز غم شده بخاطر بی رحمی چرخه روزگار

تکه ای به در خورد و فرزاد و صبا داخل شدن، با دیدن قیافه
فرزاد با تعجب بهش نگاه کردم، تو اوج چشماش ناراحتی
خاصی بود و ته ریش هاش بلند تر از قبل شده بود.

نگاهش به چشمای اشکی من افتاد چند لحظه خیرم شد با
صدای صبا به سمتش چرخیدیم

-فرزاد سامر زنگ زده بیرون بیمارستان منتظرم ایستاده من
باید برم

فرزاد سری تکون داد و صبا نزدیکم شد روی صورتم خم شد و
زیر گوشم گفت:

-عزیزم مواظب خودت باش استراحت کن شب میام تا چند
روز پیشت میمونم

لبخندی بهش زدم، با خدافظی ازمون جداشد و رفت.

فرزاد کنار پنجره رفت و از جیبش یه نخ سیگار برداشت و روی
لبش گذاشت، پک های عمیقی زد و دود هارو از ریه هاش به
هوا فرستاد

مرد زندگی من از کی داره سیگار میکشه..

اشک از گوشه چشمم چکید لبم و گزیدم و آه بلندی کشیدم.





#نفسم_میبره۴۵

سیگارو انداخت به روی کاشی های سفید رنگ و پاش و روش
گذاشت.

برگشت سمت من اما به داخل چشمام نگاه نکرد
به طرف کمد رفت و از داخلش ساک آبی رنگ و برداشت و
دونه به دونه لباس های من و درآورد

کنارم اومد و روی تخت نشست با صدای محکم و پرتحکم
گفت:

-بشین لباس هاتو تنت کنم

بدنم یخ زد میخواد خودش لباس هام و تعویض کنه؟

خدایا چرا بس کن نیست

چرا بیخیال عذاب دادن من نمیشه؟ مگه چیکارش کردم

دستش روی مچم نشست، لب گزیدم و با تته پته گفتم:

+تو برو بیرون من خودم میتونم بپوشم

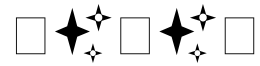
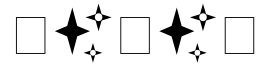
نگاهش خشمگین شد و عصبانی گفت

_مگه از تو نظری خواستم؟

دستم و کشید و مجبورم کرد روی تخت بشینم

وقتی دستاش لبه ی لباس های تنم نشست از ترس قالب تهی

کردم و روح از تنم جدا شد



#نفسم_میبره۴۶

وقتی گوشه لباس تنم و گرفت و بالا کشید، با ترس از مچ
دستش گرفتم

اخم کرد و خیره چشمای ترم شد

-داری رو مخم راه میری و من کم کم خوی وحشیم..

به تندی دستش و ول کردم.

گوشه لبش به خاطر بی کسی و تنهایی من به خنده کش اومد

بی کس بودم مگه نه؟

مثلا اگه فردی پشتتم بود الان از وحشی شدن فرزاد ترسی

نداشتم

اگه پدری تکیه گاهم بود این مرد روبه روم جرات نمیکرد روی

من دست بلند کنه و نقطه به نقطه بدنم و کبود کنه.

یا بخاطر یه غذا خوردن کاری کنه از استرس و ترس تا مرز

مرگ برم و سخته و فلج شدن و از بیخ گوش رد کنم.

آره من یه بدبخت و بیچارم که تا ته این داستان مجبورم نزارم
خوی وحشی فرزاد بالا بیاد.

هر چیزی که بگه باید جواب من چشم باشه
من مقابل این مرد حق مخالفت ندارم.

نفس های گرم و تب دارش به گلوم خورد و من از فکر و خیالم
دراومدم.

نگاهم خیره اون تپله ها شد خسته بودن با دیدن جز به جز
صورت فرزاد حسی خاص به سراغم اومد..

این چشم ها خبر از پشیمونی میدادن شاید با خودش فکر کرده
بود و به این پی برده بود که خیلی زیاده روی کرده نباید
خوردن یه غذا که از مواد خونه باغبون درست شده بود چنین
عواقب بدی داشت.

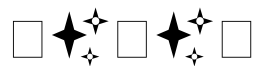
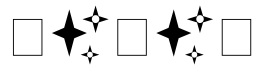
بلند شد و پشتش و به من کرد با صدای گرفته لب زد:

-بین حوصله بچه بازیاتو ندارم خودت زود باش گمشو لباس

هاتو تنت کن باید زود بریم مادر بزرگم فوت شده

حال و هوای مسخره بازی های تو یکی و ندارم..

پشتش و به من کرد و رفت





#نفسم_میبره ۴۷

مادر بزرگش از دنیا رهایی یافته و مرگ و مهمون خورش
کرده؟

زیر به مشیت خاک خوابیده و از نامردی این دنیا خلاص شده؟

فرزاد بخاطر جدا شدن از عزیز دردورش این همه ناراحت و
شبیبه شکست خورده هاس؟

من چی فکر کرده بودم؟ آره من بی عقل با خودم گفتم حتما
پشیمون که باعث شده مرگ و به آغوش بگیرم و با فاصله چند
میلی متر ازش در امان باشم.

بعد اون رفتارش مگه حق من نبود ازم عذرخواهی کنه.

چشمای ترم و با آستینم پاک کردم و لباس های بیمارستان و از
تنم کندم.

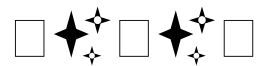
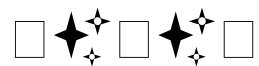
هنوز جای سرم به طرز وحشتناکی درد داشت.

یهو صدای در اومد و من با وحشت به بلوز روی تخت چنگ
زدم و با دستای لرزونم روی بدنم گرفتم تا ممنوعه ترین جاهام
از دید پنهان باشن

قدم های تند و محکم به سمت تختم نزدیک شدن و من از
استرس لبم و جویدم چشم هام و بستم روی هم فشار دادم.

خدایا نه چرا باید به این اتاق لعنتی برگرده اگه به سرش بزنه
بخواد باز با روش دیگه آزارم بده چی؟

خودت کمکم کن



#نفسم_میبره۴۸۵

هر لحظه قدم ها نزدیک تر میشدن و من دل و رودم از ترس

پیچ میخورد

صدای جر جر تخت به گوشم خورد و فهمیدم که کنارم درست
چند میلی متریم نشسته

محکم انگشتم و روی لباس فشار دادم تا خدایی نکرده از
دستم رها نشه

فضای اتاق کاملا تو سکوت بود و فقط صدای نفس های تند
فرزاد به گوشم اسابت کرد

یهو دستی دور بلوز پیچید و به عقب کشید چون تمرکزم جمع
نبود بلوز از میون انگشتم رها شد و من با عجز جیغ خفه ای
کشیدم و چشمام و باز کردم

نگاهش زوم صورتم بود و حرفی نمیزد، لرزون گفتم:

+میشه بری بیرون تورو خدا برو من زود لباس پیوشم پیام

خیره خیره نگاهم کرد و چشماش و سر داد روی بدنم، گونه هام گل انداخت و دستام و جلوم گرفتم.

خم شد روی صورتم و دستش و نوازش وار روی صورتم کشید
داخل چشماش خمار بود

نجوا کرد

آروم تب دار..

-چیه داری ازم مخفی میکنی؟ مگه زخم نیستی همه چی تو به نام من تک تک سلول های وجودت به اسم من ثبت

دستش سر خورد و روی شونه لختم نشت

_این پوست لطیف

موهام و بو کرد و لب زد

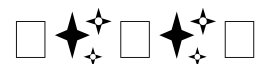
این همیشه مال من کسی حق نداره از امتری نزدیک اینا شه
دست کسی و که بدن تو رو لمس کنه میشکنم

تو مال منی آوار حق منی..

درست جوری میزنمت مثل سگ صدا بدی ولی حق اعتراض
نداری آوار

مال منی

و دوست دارم بزنمت..





#نفسم_میبره۴۹

سرش و نزدیک کرد و لب های گرم و داغش روی شونم
نشست

قلبم هری ریخت و خودش و تند تند به قفسه سینم کوبید

لب هاش طوری شونم و به بازی گرفته بود که حس کردم الان
خونمردگی روی پوست سفیدم جاخشک کنه.

ریش های زبر و تیزش به پوست تنم بر خورد میکردن و
احساس قلقلکی داشتم

دیگه نتونستم طاقت بیارم و دستم و روی سینه سه ستبرش
گذاشتم و با حق هق به عقب هلش دادم..

خیره به مرد سنگدل زندگیم لب زدم:

+من هیچی تو نیستم.. زنت نیستم همدم و شریک زندگیت
نیستم..

من فقط یه کنیزم که باید کلفتی خونت رو انجام بدم

من آوار بیچاره و بی کس یه دختر زخم دیدم که هیزم سوخته
یه بازی کثیف شدم...

لطفا لطفا خواهش میکنم تورو قسم به قبر پدرت نزدیکم نشو با
این کارات دیوونه و امید وارم نکن نزار فک کنم که یه درصدم
شده دوسم داری.

هدف انتقام گرفتن بود که گرفتی و داری میگیری

سرم و کج کردم و به چشمای مبهوتش خیره شدم محکم با
مشت به قلبم کوییدم و جیغ زدم

+لعنتی این لامصب فقط به تو کوییده تورو دیده و دل باخت
شده دیگه باهاش بازی نکن

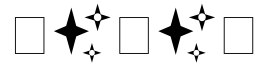
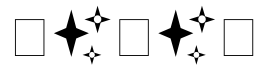
صد بار به خودم به دل سادم گفتم

من فقط تو زندگیش یه وسیله برای ارضا خشمم

محکم به تخت سینش کوییدم و گفتم

میدونی چی درد داره؟

این که هر لحظه هر ثانیه بدونی قرار نیست بهش بررسی آخری
باهاش نداری ولی هر بار عاشق تر بشی):



#نفسم_میبره ۵۰۵

ولی بخدا قسم با این کارهایی که کردی با این ظلم هایی که
درحقم انجام دادی تنها عاشقت نیستم بهت نفرت دارم.

دیگه نفرت قلبم داره جای عشق تورو میگیره و هرروز و هر
ثانیه پر رنگ تر میشه.

من دارم عشق تورو دفن میکنم تو با این کارات کارم و سخت
تر نکن

میدونم تو زندگیت جایی ندارم یه روزی من و میندازی بیرون و
از زندگیت برای همیشه میرم.

ولی جون عزیزت تا زمانی که پیشتم با این روش ازم انتقام
نگیر

هرروز من و بزن بکش ولی دیگه با مهربونی و توجه های گاه و
بی گاهت دیوونه ترم نکن

بزار قبل اینکه از پیشت برم فراموشت کنم

#فرزاد

خیره آوار کوچولوی روبه روم بودم با هق هق حرف میزد و دل

من و ریش ریش میکرد

من چیکار کردم؟ زندگیم و کسی و که نفسم به نفسش بند بود

و تا حد مرگ بردم

عشق من عاشق من بود؟

آوار من و دوست داشت؟

این دل لامصبم با شنیدن حرف هاش بال درآورده بود و بی

طاقت شده بود به اون بغل خانوم کوچولوم..

نزدیک شدم دستم و دراز کردم تا به بغلم بگیرمش دم

گوشش زمزمه کنم

خانومم تو قرار نیست از پیش من بری تو مال منی جون فرزاد

ولی یه دیالوگ به ذهنم هجوم برد آتیش انتقامم زبانه کشید و
وجودم سوخت دوباره دوباره دلم پر کینه شد

{فرزاد مامان من بیگناه بودم، پدر آوار بهم تجاوز کرد ازم فیلم
و عکس گرفت و مجبورم کرد باهاش باشم
من تقصیری نداشتم با تهدید هم خوابش شدم
بعدا یه مدت گذشت من زن بودم دل ساده داشتم و عاشق
متجاوز خودم شدم}

دستم مشت شد و نعره ای از سر خشم کشیدم

صدام بلند بود خیلی بلند

چهار چوب اتاق لرزید و بدن دختر اون سگ صفت از ترس به
لرزش افتاد



#نفسم_میبره ۵۱

با صدای بلند خندیدم مثل دیوونه ها شده بودم، قهقهه زدم

صورت دختر مقابلم از ترس زرد شده بود سرم و خم کردم

درست کنارش صدای کوبیدن قلبش و میتونستم بشنوم

این عکس العمل ها نشانه ترس آوار بود

دوست داشتم الان فکش و پایین بیارم از درد کشیدن آوار لذت
میبردم

اون دختر مردک پست فطرت بود خون اون بی دین داخل
رگهای این دختر میچرخید

با اشک داشت نگاهم کرد و من دلم پر کینه شد

بدون هیچ ملایمتی لاله گوشش و داخل دهنم کشیدم و با
دندون های تیزم گاز گرفتم

طوری که صدای ناله پر دردش توی اتاق پیچید و من از زجه
زدن آوار خوشحال شدم

باید تا روزی که خونه من تا زمانی که زیر خاک نرفته زجه بزنه
گریه کنه و روی شعله های وجودم با اشک تپله های
خاکستری رنگش آب پیاشه

+فرزاد تورو.. خدا.. آی.. آخ..

فضای سنگین اتاق با صدای التماس ها و گریه آوار به وجودم
خوشی و انرژی سرازیر کرده بود

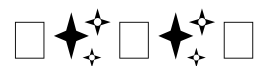
دوست داشتم فکش و بشکنم تا نتونه حرف بزنه لال بشه موقع
زجر دادنش التماس نکنه

با اون صدای پر دردش به قلب وابسته من چنگ نزنه

وقتی این دختر و آزار میدم دوتا حس متفاوت سراغم میاد با
عذاب دادنش حس میکنم دارم از اون مرد انتقام میگیرم

ولی با صدای حق حق خفش این دل عاشق من از جا کنده میشه

با دیدن خونی که روی گوشه لبم ریخت به قلبم چنگ زدن و با
وحشت دندون هام و از گوش آوار جدا کردم





#نفسم_میبره ۵۲

طعم گس خون بین دندونم وحشی ترم می کرد صدای ناله های
ریز آوار نشون از درد زیادش بود، با دیدن گوشش چشم بستم
نخواستم نگاه کنم؛

نگاه کردن به گوش زخمی شده اش سخت بود و منی که
میخواستم انتقام بگیرم رو خام میکرد.

صدای بغض آلود و ناله وار آوار دلم رو ریش کرد و باعث شد
تنها برای لحظه ای احساس گناه کنم:
_آخ خدا من و بکش آی.. ولم کن فرزاد... من چیکارت کردم؟
چرا انقدر عذابم میدی چرا ولم نمیکنی ؟ گناه من چیه لعنتی.

موهای سیاه و بلندش رو عقب دادم.

صورت مادرم که از اشک خیس شده بود جلوی چشمم جون گرفت. الان فقط آوار آروم می‌کرد.

_دراز بکش روی تخت زوود!

با ترس و نگاه بغض‌داری خیره صورتم شد کلافه تر از قبل داد زدم.

_نشیدی چی میگم؟

هق زد و روی تخت دراز کشید با زبونم خون روی لبم و پاک کردم و داخل دهنم بردم

طعم شوری داشت این خون مال آوار کوچولوم بود

بدنش از ترس لرزش داشت و پشت سر هم تند تند نفس

میکشید و هق میزد

خم شدم کنارش و دارز کشیدم تخت بیمارستان کوچیک بود
دستم و بالای سرش دراز کردم و از بازوش گرفتم و مجبورش
کردم سرش و روی بازوم بزاره.

گونه هاش خیس اشک بود دلم سوخت به این همه مظلوم
بودنش



#نفسم_میبره ۵۳

#آوار

لاله گوشم خیلی بد میسوخت و درد و هر لحظه ذره به ذره به
وجودم تزریق میکرد

صورت فرزاد از خشم و عصبانیت سرخ سرخ بود، با نفرت به
تيله هاش چشم دوختم

لبام تکون خفیفی خوردن و زیر لب زمزمه کردم
+من اسیر توی پست فطر..

چند ثانیه با بهت نگاهم کرد میدونستم این آرامش قبل طوفان
و بخاطر این جملم مجازاتی دارم

طولی نکشید اون دست بلند شد و محکم روی گونم نشست
صدای سیلی خیلی بلند و دردناک بود
صورتتم گز گز کرد و اشکام برای هزارمین بار ریخت.
از پشت حلقه آب چشمام درست و دقیق نمیتونستم بینمش
ولی سوراخ های بینیش پشت سر هم باز و بسته میشد و با
تصور اینکه شبیه یه گاو وحشی شده میون درد وحشتناک
گوشم لبخند رو لبم نشست با چشمای براق گفت :

-داری به چی میخندی؟

فوری خودم و جمع و جور کردم و گفتم؛

+شبیه اون گاو هایی ک تو اسطبل..

وای تازه به خودم اومدم من دارم چی میگم نا سلامتی همین
الان سیلی مهمونم کرد

تند تند نفس های محکم و عمیق میکشید این بهم شدت خشم
وجودش و گوشزد کرد

فهمیدم خیلی پیش روی کردم زدن این حرف ها مقابل این
هیولا عواقب خوبی نداشت

از گفتم خیلی پشیمون شدم و بخاطر اینکه اون قیافه ترسناکش
از بین بره گفتم:

+فرزاد.. ببخشید... تورو خدا.. گوشم درد داره.. بخاطر همین..

با شنیدن صدایش حرف تو دهنم ماسید و بدنم پراز شاپرک
های ریز متعجب شد از غیر ممکن ها بود فرزاد این همه
مهربون باشه

-باشه عزیزم این جملت و نشنیده میگیرم

چشمام از درد گوشم جمع شد و با قیافه بغ کرده نگاهش کردم
لبخند بدجنسانه ای زد و کنجکاوی به وجودم سرازیر شد یعنی
خبری از کتک نبود؟

- ولی تو باید با کاری که میگم از دلم درش بیاری و گرنه..
روی سگم بالا میاد و من میدونم و تو، از این به بعد باید وظیفه
هایی که نسبت به من و داری و انجام بدی

تو چشمام مسخ شد و گفت:

-تو چی منی آوار

نگاهش کردم جملش و دوباره تکرار کرد با تحکم و جدیت
بسیار:

+من زنتم!

زبونش و روی لبش کشید و با جدیت ادامه داد:

-وظیفه زن تمکین کردن از شوهرش مگه نه؟

میدونستم داره بازی جدیدی شروع میکنه ولی منم یه دختر

بودم از جنس حَوا حس های زنونه داشتم و با این حرف ها و بی

پروایی های فرزاد چیزی تو قلبم تکون میخورد

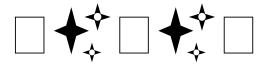
-از امروز قرار ازم تمکین کنی و نیاز های جنسی من و برطرف

کنی، تو مال منی زن منی

با خجالت سرم و پایین انداختم دوست داشتم این جمله هایی

که بوی مالکیت میداد

دستش روی فکم نشست و گفت نگاه کن، سرم و بلند کردم
و به چشماش نگاه کردم با یه نگاه مغرورانه ای خیره خیره
نگاهم میکرد



#نفسم_میبره ۵۴

با حدس اینکه الان تو اون مغزش چیا در حال رفت و آمد و
بخاطر کدوم موضوع با مغروریت نگاهم میکنه لب گزیدم و
چشمام و پایین انداختم

حرم نفس های داغ و گرمش حالمو در گرگون کردن هر لحظه
نزدیک تر میومد و قلب من از هیجان و استرس بالا پایین میشد
لبه‌اش روی پیشونیم نشستن و عمیق و محکم بوسه حوالم کرد؛
کنار گوشم خم شد و گفت:

-زود حاضر شو قرار بریم واسه خرید لباس سیاه و چاپ بنر
مراسم عزاداری مادر بزرگم، وقتی برگشتیم خونه قرار دیگه از
فردا شب وظیفه هاتو انجام بدی

زوم چشمام شد و بدون هیچ درنگی با شیطنت و کمی جدیت
گفت؛

-آوار اگه دختر خوب و حرف گوش کنی باشی قول میدم نزار
زیاد شب زفاف درد بکشی

با تموم شدن حرفاش و دیدن اون چشمای شرو برق زدش
دمای بدنم صد درجه بالا رفت پسره وحشی بی حیا!

قبلنا درباره شب زفاف از بچه های مدرسه چیز هایی شنیده
بودم، درد طاقت فرساش هم بگوشم خورده بود

ولی یه نکته خیلی مهم و سرنوشت ساز تو اون شب پر ماجرا
وجود داره.. که اگه طبق خواسته نباشه و یکی از بازی های
سرنوشت باشه آدم بدبخت میشه.

مثلا اگه اون شب دختر به خون ریزی نیفته تهمت نداشتن
دخترانگی و بکارت بهش زده میشه و ابروش میره
بخاطر همین همه دخترا باید بر گه سلامت قبل ازدواج از دکتر
بگیرن و معاینه شن تا به دلیل نوع بکارتی که خدا بهشون داده
مورد حمله جسمی و روحی خانواده و به خصوص شوهرشون
قرار نگیرن و دامنش لکه دار نشه!

ولی فردای اون شب یه اسم خیلی خاص وجود داره که مراقب
درد های دخترش & مادر &





#نفسم_میبره ۵۵

مادر یه واژه خیلی گسترده و پر معناست.

یه فردی که از همون بچگی آرزو داشتم اگه یبارم شده از نزدیک ببینمش، باهاش حرف بزnm و بغلش کنم. من و داخل بغل پر مهر و محبتش بگیره و تو گرمای آغوشش نوازشم کنه.

با فکر اینکه من مادر ندارم و هیچ وقت نمیتونم از نزدیک ببینمش تنم یخ بست و اشک به چشمم دوید، یه حس متفاوت

به سراغم اومده از اون فکر هایی که باعث میشه آدم فکر کنه
تنهاست! بی کس، غریب

به قیافه مردونه مرد روبه روم نگاه کردم کسی که حکم شوهر
و برام داشت، یعنی میتونم تو بغلش باشم؟ سفت و محکم
بگیرمش و این محبت طلب وجودم و باهاش سیراب کنم؟

بدون توجه به قیافه مغرورانش و تلف کردن وقتی چشمام و
بستم و خودم و به آغوش گرم و داغ فرزاد انداختم.
با کاری که کرد شکه شدم با اون بازو های قدرتمند بغلم کرد و
سرم و به سینه سه ستبرش فشار داد

وقتی روی موهای سرم بوسه زد قلبم از هیجان به تلاطم افتاد
یعنی دیگه همه چی تموم شد؟ اون انتقامش رفت و میتونم
بدون درد کشیدن باهاش زندگی کنم

ولی غافل از اینکه توی اون ذهن مریضش چه نقشه هایی برای
من زبون بسته کشیده بود
یه بازی جدید، عذاب و تحقیر از یاد نرفتنی



#نفسم_میبره ۵۶

انگشتاش موهای سرم و به بازی گرفته بودند، وجودم پراز پروانه های ریز و شاد شده بود.

وقتی دست دیگش روی کمر لختم نشست با یاد آوری لباس زیری که هر لحظه ممکن به دست فرزاد بخوره پراز شرم و خجالت شدم.

دستش کمرم و نوازش کرد و روی قفل لباس زیرم نشست.

واسه چند لحظه که شده دستش اونجا جا خشک کرد و قلبم من از تپش ایستاد مشغول جویدن لبم شدم و صورتم و روی سینه سه تبر فرزاد قایم کردم.

یهو دستای فرزاد روی شکم نشست و مشغول قلقلک دادنم شد از خنده زیاد نفسم دیگه بالا نمیومد من و هل داده بود روی

تخت و افتاده بود به جونم و تند تند قلقلکم میداد و من از خنده
جیغ و قهقهه میزدم.

نگاهم به صورتش افتاد داخل چشماش مهربونی و محبت خاصی
بود.

با این نگاهش قلبم از روی عشق کویید.

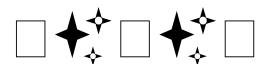
میخواستم دوباره لبخند بزخم ولی با یاد آوری اینکه مادر
بزرگش فوت شده لبخندم و جمع و جور کردم تا عصبانی نشه.
-بشین لباست و تنت کنم باید بریم؛

نگاهم و ازش دزدیدم و گفتم:

تو زحمت نکش خودم میتونم بپوشم،

یه نگاهی از اون نگاه ها انداخت قلبم از ترس سکنه رو رد کرد

فهمیدم باید خودش لباس رو تنم کنه و با برخورد و لمس
دستاش روی تنم باید از شرم بمیرم.



#نفسم_میبره ۵۷

بلوز و که کنارم روی تخت افتاده بود برداشت و نزدیکم کرد.
خیره خیره به تن عریانم نگاه انداخت آب دهنم و با صدای
بلند قورت دادم.

دستاش نزدیک تر اومد و بلوز و از سرم رد کرد پشت دستش
به بالا تنم برخورد کرد و من ته دلم خالی شد کم کم گوشه
لباس و ول کرد.

انگار صدای تند قلبم به گوشش رسید که بدون هیچ حرفی از
کنارم بلند شد و به سمت در رفت.

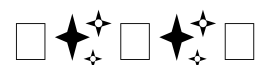
در آخرین لحظه صدای فندک و شنیدم که معلوم بود برای جلو
گیری از هوس های مردونش دل به سیگار خوش کرده بود.

واقعا من حاضر نبودم به این زودی ها با فرزاد هم بستر بشم،
ترس داشتم از همه چی از شب زفاف که با دنیای دخترانگیم

قرار بود خداحافظی کنم و به دستای مرد سنگدل زندگیم زن
بشم.

استرس داشتم نکنه موقع هم بستر شدن دوباره اون انتقامش
یادش بیفته و بخواد با یه روش جدید تن و بدنم و به لرزه
بندازه.

از این مرد که حالت روحیه ثابتی نداره و به گونه ای دوگانگی
شخصیت داره همه چی بعیده.





#نفسم_میبره ۵۸

بیخیال فکر کردن به آینده نه چندان دور شدم و لباس های
پراکنده شده رو از روی تخت برداشتم و پوشیدم.

پام و کف زمین گذاشتم و خواستم از جام بلند شم ولی درد
طاقت فرسایی توی تنم پیچید با یاد آوری آخرین اتفاقی که
نصیب من بیچاره شد لب گزیدم و تو ذهنم تصور کردم الان
کف پام تو چه وضعیتی ممکن تو این چند روز عفونت کرده
باشه؟

نگاهی به پام انداختم هنوزم باند پیچی شده بود.

باز روی تخت بیمارستان نشستم و خواستم منتظر بمونم تا
فرزاد خودش بیاد و با ویلچر من و ببره. اما یهو ترس برم
داشت نکنه بخاطر اینکه منتظر گذاشتمش عصبانی بشه؟

خدایا چیکار کنم؟ میدونستم راه دیگه ای ندارم پس ناچار پام و
روی زمین گذاشتم و از دردی که تا استخوان هام حس کردم
لب گزیدم و مانع ریزش اشک هام شدم.

لنگ لنگان به سمت در رفتم دستم و روی قفل در گذاشتم که
بازش کنم ولی در ثانیه آخر در باز شد و قامت بلند فرزاد مقابل
چشمام نمایان شد.

با ته ریش بلند شدش بیشتر از قبل جذاب شده بود.
با کنجکاوی از سر تا پام و نگاه کرد وقتی چشماش روی صورتم
که از درد جمع شده بود نشست کمی مکث کرد.

انگار فهمید چه مرگم شده که به سمتم قدم برداشت وقتی یهو
تو یه ثانیه خم شد و دستاش روی زانو هام نشستن قلبم از
عشق و هیجان تند تند زد.



#نفسم_میبره ۵۹

با یه حرکت من و از روی زمین کند از ترس هینی بلند کشیدم،
دستای ظریف دخترنم و دور گردنش انداختم و محکم ازش
آویزون شدم.

فرزاد مغرورانه نگاهم کرد و لبخند مردونه ای زد با دیدن
لبخند کنار لبش قند دلم آب شد این مرد چقدر جذاب.

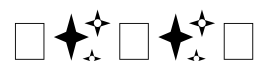
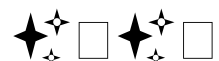
با دیدن اینکه سرش هر لحظه پایین تر میاد گونه هام سرخ شد
لباش روی لبم قرار گرفت و من از خجالت چشمام و بستم.

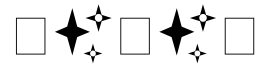
بعد چند مین از لبام جدا شد با پاش در اتاق و باز کرد هنوزم
نمیتونستم چشمام و باز کنم از هر گوشه و کنار خجالت
میکشیدم حتی از دیوار های سرد بیمارستان.

این چیز هایی که با ورود فرزاد به زندگیم تجربه کردم قبلا
حتی تو فیلم هم ندیده بودمشون.

با قدم های محکم راه میرفت و نفس های گرم و داغش به
صورتتم میخوردن آخرین لحظه با شنیدن حرفش ته دلم از اون
همه خجالت خالی شد

- دارم تو ذهنم تصور میکنم تویی که با یه بوسه این همه سرخ
و سفید میشی شب زفاف قرار چیکار کنی؟
یا موقعی که قرار وظیفه های شوهر داریت و انجام بدی از
استرس بی هوش میشی؟





#نفسم_میبره ۶۰۵

چشمام و به طرف خروجی بیمارستان دوختم و تو دلم بخاطر
این همه بی حیا بودنش خاک بر سری نصیبش کردم.

از بیمارستان خارج شدیم و من و به سمت ماشینش برد و روی
صندلی عقب درازم کرد.

وقتی روی صندلی جلو نشست تا رانندگی کنه با تعجب
پرسیدم:

یادت رفت هزینه بیمارستان و حساب کنی..

لب گزیدم و ناراحت به صورتش نگاه کردم منکه اصلا هیچ پس اندازی ندارم و یه گرون پول همراهم نیست شاید منتظر مونده خودم پول بیمارستان و بدم.

خب حق داره من کیم که اون همه مبلغ هزینه کنم.

بی طاقت و با صدای بغض دار گفتم:

آقا فرزاد خیلی معذرت میخوام نمیتونم چطوری بگم ولی بخدا یه گرون پول ندارم ببخشید شما من و اینجا پیاده کنید.

خودم برگردم بینم وقتی پول نداشته باشم اجازه میدن با شستن ظرف ها و تمیز کردن اتاق ها جبران کنم.

بخاطر این همه بی کس بودنم اشک از گوشه چشمم ریخت
آهی پر درد کشیدم اگر خانوادم پشتم بود هیچ وقت به چنین
شرایطی نیفتاده بودم.

به اخم بزرگی که روی پیشونیش نشسته بود خیره شدم.

بدون تلف کردن وقتی طوری به سمتم برگشت که صدای
استخون های گردنش و شنیدم.

با یه نگاه عصبانی خیره چشمام شد و به وجودم ترس تزریق
کرد.





#نفسم_میبره ۶۱

#فرزاد

ته دلم با حرف های عشق کوچولوم ریش ریش شد، دختری که
تموم زندگی من بود کسی که نفسم به نفسش بنده بخاطر
نداشتن پول میخواست بره ظرف بشوره؟

یعنی من اون همه پیش زندگیم ظالم شدم که آوار کوچولو من
حتی نمیتونه تصور کنه من اون همه بی ناموس و بی غیرت
نیستم که پول بیمارستان و ندم و حاطرم زخم بره خدمه
بیمارستان بشه که پول و جور کنه؟

با تصور اینکه آوار پیش اون منشی هیز چنین طلبی داشته باشه
و اون منشی با نگاهش ناموس من و قورت بده با خشم به طرف
آوار برگشتم صدای ترق و ورق استخوان های گردنم تنها
نشانه بخشی از عصبانیتم بود.
با دیدن ترس داخل چشماش یهو تموم خشمم دود شد و رفت
هوا.

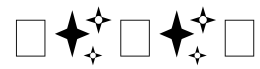
من باید تا شب زفاف به این دختری که قربانی کار های پدرش
شده هیچ آسیبی نرسونم. دلش و نشکنم تا اون شب بتونه
تحمل کنه.

درست دلم نمیاد به عشقم بدی کنم اما با خودم قسم خوردم
شب زفاف به سر دختر اون حروم زاده یه بلایی بیارم که مرغ
های آسمون به حالش گریه کنه.

خیلی سخت یه قلب داشته باشی که نصفش پراز نفرت و
نصفش از عشق باشه و این خیلی بدتر از همه چی که عشق و
نفرت داخل قلبت تنها به نام یه دختر باشه.

موندن تو دوراهی عشق و نفرت..





#نفسم_میبره ۶۲

درست با دیدن اون نگاهش حال و هوام عوض شده بود ولی
باید درک میکرد تو زندگی من چه جایگاهی داره، با تحکم
گفتم:

اگه نمیخوای دندونات داخل دهنت خورد بشن، فکتو و بشکنم
خفه شو؛ احمق تو من و تا چه حد بی ناموس فرض کردی؟ من
اون قدر بی غیرتم بزارم زخم بره برای مردم کار کنه؟

باز چشماش پر ترس شد خدایا از هر حرکت من وحشت داشت من تو ذهن این دختر خودم و شبیه چی کرده بودم؟

برگشتم به سمت جلو و با صدای بلند گفتم؛ تا وقتی که برسیم خونه حق نداری از جات بلند بشی مثل آدم دراز بکش میریم چند دست لباس برداری باید برگردیم عمارت همه منتظر ما هستند.

#آوار

با کنجکاوی به حرف های فرزاد گوش سپردم، میخواد من و بیره عمارت خودشون؟

با فکر اون زن که باعث شد زندگیم نابود بشه حالم بد شد، اندیشه رودر رویی با فردی که سبب این همه اتفاقات شده بود

حس های درونم و دگرگون کرد و یه چیزی مثل کینه تو
وجودم سرازیر شد.

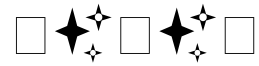
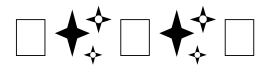
اگه یه درصد با خودش فکر میکرد که شوهر داره و حیا داشت
قرار نبود زندگی من تباه بشه و آبروم بره به سر من بیچاره
اون همه بلا نمیومد.

اصلا کلبه ای وجود نداشت و با فکر کردن به اتفاقات داخل
کلبه تن و بدنم نمی لرزید.

اون لعنتی باعث شد من این همه زجر و درد بکشم.
اشکام ریخت و دلم گرفت از این همه نامردی آدمای اطرافم.

اگه اون رابطه نامشروع برقرار نمیشد. الان تو مدرسه بودم و
داشتم درس میخوندم و فرزاد به فکر انتقام نبود و ما اگه تو

شرایط دیگه بودیم همه چی خیلی فرق داشت، کسی که مالک
قلب و روح من از من متنفر نبود.



#نفسم_میبره۶۳

بینم لباس درست حسابی داری؟

از فکر و خیال در اوادم رفتن به گذشته و اندیشه اون زن
گیجم کرده بود اصلا نفهمیدم فرزاد چی گفت؛ با حالت گیجی
گفتم ها؟

با انگشت اشارش آینه رو درست مقابل چهرم درست کرد و
گفت؛

+میگم لباس سیاه داری تنت کنی؟

آقا چه انتظاریم داره مگه طول این یه سال من و به خرید برده
که فکر میکنه لباس دارم؟ یعنی نمیدونه دارم لباس خواهرش و
میپوشم؟

-نه.. یعنی ندارم.. تا حالا از خونه تنها بیرون نرفتم و روی خرید و بازار ندیدم.

نگاهش و از چشمام دزدید و اخمی میون پیشونیش کرد. شاید داره خجالت میکشه که زنش یه سال لباس نو ندیده.

چشمام و بستم با شنیدن صدای آهنگ داخل ماشین آه خفه ای از میون لبام خارج شد.

کشتی من به گل نشست ناخدا خوبی نداشت، تن شکستمو ندید منو رو موج تنها گذاشت.

به شوق مقصدی قشنگ تنمو به دریا زدم، دستم تو دست ناخدا میگفت که راه رو بدم.

اعتماد کردم بهش عاشقش شدم شدید
اما این عشق من و ناخدا هیچ وقت ندید.

این وسط افتادم و کسی من و نمیفهمه ای خدا کاری بکن ناخدا
چه بی رحمه.

کشتی بی جون منم که راه و واسه تو ساختم فکر نکن تو بردی
نه من به خودم باختم.

رد پاهات هنوز روی قلبم، همین رد پاها نمک روی زخمم

انگاری ساحلم با من همدرده! هر دو مون منتظریم ناخدا روزی
برگرده



#نفسم_میبره ۶۴

اشک داخل چشمای خاکستریم حلقه زد، قطره ای روی گونم
چکید و نفسم بند اومد.

با سرعت زیادی رانندگی میکرد انگار این آهنگ حال فرزادم
عوض کرده بود.

این و از شنیدن نفس های تندش میشد فهمید.

خیره شیشه ماشین شدم هوا تاریک شده بود و نور چراغ
خیابون داخل ماشین و روشن میکرد..

از همون بچگی عاشق این بودم تو تاریکی شب به بیرون برم و
قدم بزنم.

ولی خب دختر بودم و اجازه این کارو نداشتم.

چه شیطنتا که با پری میکردیم و با هزار تا نقشه و رد شدن از
هفت خان رستم این اجازه رو از بابا می گرفتیم.

خدایا دلم به بچگی هام اون روز ها تنگ شده دلم هوس
شیطنت هام و کرده آغوش پری و میخوام.

اون آغوشی که تنها جایی بود میتونستم خودم و خالی کنم و یه
دل سیر گریه کنم.

با توقف ماشین اشکام و پاک کردم و بلند شدم فرزاد امر کرد
که پیاده شم و منم مثل همیشه اطاعت کردم.

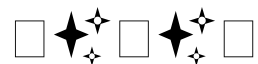
وقتی پام و روی زمین گذاشتم و ایستادم هوای سرد با صورتم
برخورد کرد و از سرما به خودم لرزیدم.

دی ماه زود تر از اون چیزی که فکرش و میکردم رسیده بود.

+دنبالم بیا..

با شنیدن صدای جدیش سرم و بلند کردم و تازه فهمیدم به
خونه نیومدیم.

با دیدن پاساژ مقابلم از تعجب دهنم باز موند یعنی فرزاد من و
واسه خرید آورده ؟



#نفسم_میبره۶۵

از مچ دستم گرفت و محکم به سمت خودش کشید، چیزی نگفتم و پشت سرش به راه افتادم.

از پله ها بالا رفتیم و داخل پاساژ شدیم، با کنجکاوی به دور و برم نگاه کردم با دیدن یه پسر چشم و ابرو مشکی که بهم چشمک زد با ترس سرم و پایین انداختم.

وای اگه فرزاد میدید خیلی بد میشد قیامت به پا میکرد

با فشرده شدن انگشتم آخی زیر لب گفتم و از ترس روح از تنم جدا شد و بدنم یخ بست.

خدایا چیزی که نمیخواستم بشه شد فرزاد حرکت اون پسر و دیده

صدای جدی و عصبانیش کنار گوشم پیچید

-کنار من حق نداری هرزه بازی کنی، از این کثافت کاریات دست بکش.

بخاطر اینکه یه پسر به من چشمک زده شدم هرزه؟

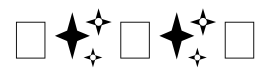
خدایا بنده هات خیلی بی رحم و ظالمن بدون هیچ عذاب وجدان و ناراحتی هر لقبی که میخوان به بقیه میچسبونن و این یه ساعتشون و هم نمیگیره.

اشک سمجی از گوشه چشم چکید دندون هاش و روهم سایید
و کنار گوشم غرید؛

آوار بخداوندی خدا دیگه از چهارچوب در بیرون نمیبرمت
نمیزارم روی بیرون بینی و به پسر های عیاش و لات چراغ
سبز نشون بدی و کثافت کاری کنی.

حق تو این تا آخر عمرت خونه بمونی و بیوسی نه اینکه پیش
خودم هرزه بازی کنی یا وسط پاساژ اشک تمساح بریزی که
جلب توجه کنی.





#نفسم_میبره ۶۶

حرف زدن مقابل این بشر فایده نداشت و نتیجه نمیداد ولی دلم
میخواست حرفی بزنم که از ته دل بسوزه.

تاوان این دل شکسته من و بده منم انسانم و احساس دارم . نه
به کار هایی که تو بیمارستان انجام داد و اون حرف های پر مهر
و عشقش نه به الان که لقب هرزه بهم داره میچسبونه.

نمیدونم تا کی قرار با این حرف هاش عذابم بده و دلم و تیکه
تیکه کنه.

+چیه داری کجا سیر میکنی؟ فکرت پیش هرزه بازیات؟

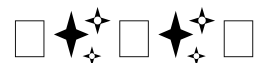
با شنیدن جمله بعدیش دیگه نتونستم صبر کنم یه قدم بهش
نزدیک شدم و درست مقابلش قرار گرفتم.

به تيله های عسلی رنگش خیره شدم بدون هیچ رحمی لب زدم

چیزی که نباید میگفتم و گفتم بدون فکر کردن به اواخر
حرفم.

-خیلی هرزه، هرزه میکنی . ولی خب عادیه به کسی که واسه
مادرش تو شهر هیچ مردی نمونده که باهاش حرف نزنه و
تختش و گرم نکنه.

خب منم جای تو بودم با دیدن کار های مادرم . همه رو به چشم
یه زن خراب میدیم و به هرکی که از راه میرسید تهمت میزدم.



#نفسم_میبره ۶۷

صورت فرزند از عصبانیت سرخ شده بود و مردمک چشمش
کاسه خون شده بودن.

سوراخ های بینیش از خشم باز و بسته میشدن و من تنم با فکر
کردن به کتک هایی که قرار بود نصیبم بشه لرزش مشهودی
پیدا کرده بود.

با سوختن یه طرف صورتم نگاه غم زده ای به داخل تپله هاش
کردم عصبانی شده بودم و چیز هایی که از دهنم در اومده بودن
و نسنجیده گفته بودم.

و الان با تصور درد ها و تنبیه هایی که قرار بود نصیبم بشه
پشیمون شده بودم

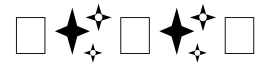
+بلایی به سرت میارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن
بخاطر این گوه خوری های زیادت به یه وضعی میندازمت که
مثل سگ ...

با دیدن دست پیر مردی روی دست فرزاد با خجالت سرم و
پایین انداختم و فرزاد هم جمله های پراز تهدیدش و قطع کرد
و با بهت به دست پیر مرد ریش سفید نگاه کرد

پسرم این دستی و که روی این طفل معصوم میون این همه
جمعیت بلند کردی

به نظرت گناه این کارت نزد خداوند مورد آموزش ؟





#نفسم_میبره۶۸۵

پسر م درستة مردی و الان خونت با کوچک ترین چیزی به جوش میاد . اما اون غیرت مردونت بخاطر اینکه الان همه این افرادی که اینجا جمع شدن دارن با دلسوزی به مظلومیت زنت نگاه میکنن و افسوس میخورن جریحه دار نمیشه؟

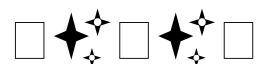
چطوری به خودت اجازه میدی به فردی که پشتیبانش تویی به عنوان شوهر صدمه بزنی؟

صورت فرزند جمع شده بود و با اخم به پیرمرد نگاه میکرد .
چند مین گذشت و پیر مرد بعد از نصیحت فرزند رفت و فرزند
هم به جمعیتی که کنار ما جمع شده بودن بدون نگاه انداخت
که من از ترس کم موند خودم و خیس کنم چه برسه به اینا
همشون رفتن و باز من و این مرد روانی تنها موندیم .

اخم کرد و از دستم گرفت و به سمت طبقه بالا من و کشوند
الان نمیدونم بعد این همه اتفاق کی حوصله خرید داره؟

ولی جرات نداشتم حرفی بزدم پس بدون هیچ زر اضافی پشتش
راه افتادم اما توان بالا نگه داشتن سرم و نداشتم چون
میترسیدم باز اتفاق چند دقیقه قبل تکرار بشه و این دفعه خونم
حلال بشه .

فرزاد با دیدن پله های بعدی که به طبقه سوم ختم میشد به سمت آسانسور رفت و من و هم همچنان با دستم کشید .



#نفسم_میبره ۶۹

ذهنم پیش حرفای اون مرد بود و ایکاش که برای فرزاد گوش
شنوایی باقی مونده بود...

ایکاش کمی دلش به حالم میسوخت...
چطور بعد از یک سال زندگی حتی یه تعلق خاطر کوچیک هم
بهم نداشت و باز هم ازم متنفر بود...

مگه نمیگفتن آیه عقد دلها رو به هم محرم میکنه...

چرا دل فرزاد محرم نشده بود؟

ایوار خنگ...

دلت میخواد مگه با فرزاد بمونی؟ عاشقت بشه که رهات نکنه؟

کسی عاشقت بشه که بدترین تحقیرها رو سمتت روونه کرده

اره؟

نفسی کشیدم و جوابی به وجدانم ندادم...

واقعا با چه رویی دلم زندگی با فرزند رو میخواست؟

چطور تو چشمات نگاه میکردم و تحقیرها و ناسزاهات یادم
نمیومد؟

زمین گرد بود و روزی نوبت من میشد...

روزی که فرزند شاید از کارش پشیمون میشد اما جاده ای برای
برگشت نبود...

-خوب رفتی تو فکر...

نکنه واقعا فکر کردی خبریه؟

اون پیری گفت زن و شوهر فکر کردی واقعا نسبتمون همینه
نه؟

نه خانوم تو ج*نده شرعی منی همین...

پس فکر و خیال ورت نداره...

سنگینه اسم زن برای تو...

□ ✨ □

✨ □ ✨ □

□ ✨ □ ✨ □

□ ✨ □ ✨ □

✨ □ ✨ □

□ ✨ □

#نفسم_میبره ۷۰۵

نگاه خیسم تو چشماش گشت خورد و هرزه؟!

یعنی من به اندازه همون اسم براش ارزش داشتم؟

همون لقب که به زنهای بدکاره میدادن و کجای زندگیم کج
رفته بودم؟

کی پا کج گذاشته بودم؟

الا همون روز که تو کلبه تمام آرزوهام خاکستر شد من کی گول
خورده بودم؟

گول خوب بودن کسی...

که اونم اگه خوردم از سر نادونی بود...

از سر ساده لوحی که با دوتا عزیزم فکر کردم برای پسری مثل
فرزاد مهم شدم...

چه میدونستم اینطور نیست...

از کجا میدونستم فرزاد تیشه دست گرفته تا به ریشه آبروم
بزنه...

تا منو با خفت به سمت خودش بکشونه...

منی که دیگه هیچکس حاضر نیست تف توی صورتم بریزه...

پدری که سرم رو روی پاهاش میذاشت و نوازشم میکرد تا
بخوابم

همون پا رو تو پهلوم زد تا از خونه اش گم شم بیرون...

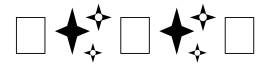
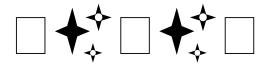
تا مردم نگن بی غیرته..بی شرفه...

چون من ناپاک بودم...

آخ فرزاد...چه کردی با زندگی من!

این گناهو تا کجا میخوای رو دوشت نگه داری!





#نفسم_میبره ۷۱

با کشیده شدن دستم از فکر بیرون اومدم و به سمتی که فرزاد
میکشیدم راه افتادم...

نگاهم به بوتیکی پر از لباسای زنونه افتاد...

بعد یه سال آورده بودم تا برام خرید کنه...

انگار حتی براش مهم نبود تو این یه سال چی پوشیدم...

چطور میتونست نسبت به ادمی که تو یه خونه باهاش زندگی
میکرد اینقدر بی تفاوت باشه!

آهی کشیدم و صداش به گوشم رسید :
-سلام ارشیا جان...

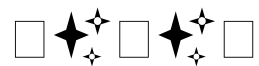
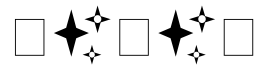
پسری به سمتمون برگشت تو سن و سال خود فرزاد...
با دیدن فرزاد لبخند گرمی زد و نگاهش که به سمتم کشیده
شد اول ابرویی بالا داد و بعد گفت :
-به به از اینورا جناب فرزاد خان نایاب...
نه ببخشید ناباب...

با پایان جمله مسخره اش جفتشون قهقهه زدن که نگاه چندتا
مشتری به سمتشون جلب شد...

ارشیا دستشو پشت کمر فرزاد گذاشت و همونطور که اونو به
سمت پیشخون میبرد گفت :
-بیا بینم اینبار چی تور کردی...

اینبار!؟

هه! آقا اینکاره بود و لقب خودش رو به من نسبت میداد...





#نفسم_میبره ۷۲

فرزاد دست منو به دنبال خودش کشید و گفت :

-داداش یه جور میگی اینبار انگار هر روز هر روز با یه نفر
جدید اومدم مغازه ات...

ارشیا که فکر کرد فرزاد این حرفو به خاطر من زده بود نگاهی
بهم کرد و گفت :

-خانوم شوخی بنده رو به بزرگواری خودتون ببخشید...نیست
دیر به دیر میاد سر میزونه باید یچی بگم دیگه بترسه و عبرت
بشه براش رفیقشو دل تنگ نکنه...
شما تنبیهش نکنی پسر خوییه...

و چشمکی به فرزاد زد...

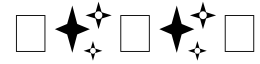
شاید تو فکر خودش منو فرزاد رو دوتا عاشق معشوق میدید...
هه!

خبر نداشت فرزاد هر لحظه با حرفاش داره منو از زندگی سیر
میکنه اونوقت حرف از تنبیه میزد...
-بله...

فقط یه بله کوتاه گفتم و دستم چنان تو دست فرزاد مچاله شد
که صدای شکستن استخوانهام رو میتونستم بشنوم...
لبمو گزیدم و چیزی نگفتم که ارشیا پرسید :
-حالتون خوبه؟

فرزاد از فشار دستش کم کرد که به زور لبمو از حصار دندونام
ازاد کردم و گفتم :
-بله ممنون از لطفتون...





#نفسم_میبره ۷۳

مشکوک نگاهی به دست من که بین پنجه های فرزاد محسور
بود کرد و آهان معنی داری گفت...

خب دوستش بود دیگه!

حتما اخلاقش دستش بود و میدونست وقتی عصبیه چه رفتاری
داره!

-خب بگو داداشم چی میخوای! خودم دربست در خدمتم.

فرزاد لبخندی زد و گفت :

-از هرچی سه چهارتایی ردیف کن.

ارشیا نگاهی بهم انداخت و گفت :

-تا تو چایی بخوری من و این رفیق عزیزت هم میریم انتخاب کنیم...

-رفیق نه!

نگاه ارشیا گیج به فرزاد خیره شد که فرزاد جدی گفت :

-همسر مه ارشیا. بگو یکی از پرسنل کمکش کنه...

ارشیا نگاهش چندبار بین من و فرزاد جابجا شد و در اخر انگار
وقتی حرفی برای زدن نداشت نفس عمیقی بیرون داد و صدا زد
:

-لشکری بیا...



#نفسم_میبره۷۴

نگاه من و فرزاد باهم به سمتی که ارشیا نگاه میکرد برگشت و
با دیدن دختری با پالتوی زرد و موهایی که دکله کرده بود و
از زیر شال مشکی رنگش بیرون بود رو برگردوندم...

تو زندگیم هرگز حسرت چیزی نداشتم و حالا دلن فقط برای
یه لحظه تیپ خاص دختر رو میخواست..

خسته شده بودم از پوشیدن لباسهای کهنه...

از بی ارایشی...

من حتی اجازه زدن سشوار هم نداشتم...

چرا یه اراستگی ساده که تو زندگی هر کسی الویت بود باید

برای من تبدیل به حسرت میشد؟

بحث نبودن امکانات جدا بود و اجازه نداشتن جدا!

من اجازه استفاده نداشتم...

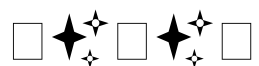
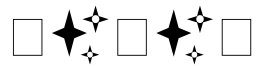
-بفرمایید اقا ارشیا...

نگاه ارشیا پر شوق به صورتش بود و حق هم داشت...

دختر به اون زیبایی با اون صدای ظریف و لوند نگاه کردن با

شوق هم داشت..

نه منی که خودشم باورش نشد همسر فرزاد باشم...





#نفسم_میبره۷۵

-خانوم لشکری ایشان همسر بهترین رفیقم هستن. ببرینشون
و هرلباسی و مدلی که انتخاب کردن براشون بیارین...حتی اگه
تن مانکن باشه...

بازار گرمی همین بود که منو ندیده بود تا حالا و پول کل لباسام
پول یه دونه از کفشاش هم نمیشد اما جوری با احترام درمورد
صحبت میکرد که انگار تو مراسم عروسیمون هم شاباش داده...
گرچه اگر عروسی ای برگزار شده باشه...

-بریم گلم...

نگاهی به دختر کردم که لبخند گرمی روی لباش بود و با نرمی
نگاهم میکرد..

به دنبالش به سمت رگالها رفتم و طولی نکشید که با یه عالمه
لباس جلوی پیشخوان ایستاده بودیم...

شاید احمقانه بود اما تموم حسرت‌های این یه سالو با خرید از دلم
بیرون کردم..

با خالی کردن جیب فرزاد...





#نفسم_میبره۷۵

-خانوم لشکری ایشون همسر بهترین رفیقم هستن.ببرینشون
و هرلباسی و مدلی که انتخاب کردن براشون بیارین...حتی اگه
تن مانکن باشه...

بازار گرمی همین بود که منو ندیده بود تا حالا و پول کل لباسام
پول یه دونه از کفشاش هم نمیشد اما جوری با احترام درمورد
صحبت میکرد که انگار تو مراسم عروسیمون هم شاباش داده...
گرچه اگر عروسی ای برگزار شده باشه...

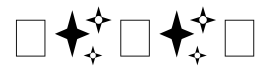
-بریم گلم...

نگاهی به دختر کردم که لبخند گرمی روی لباش بود و با نرمی
نگاهم میکرد..

به دنبالش به سمت رگالها رفتم و طولی نکشید که با یه عالمه
لباس جلوی پیشخوان ایستاده بودیم...
شاید احمقانه بود اما تموم حسرت‌های این یه سالو با خرید از دلم
بیرون کردم..

با خالی کردن جیب فرزاد...





#نفسم_میبره۷۶

ارشیا و فرزاد با ایستادنمون نگاهی بهمون کردن و ارشیا با

خنده نگاهش روی خریدهها گشت زد و قهقهه زد...

فرزاد اما با حال غریبی به چشمام خیره شد و شاید میدونست

دلیل خریدم چیه...

اینکه پر بودم از عقده...

روزایی که میتونستم به شادی بگذروم اسیر غم و غصه بودم

چون پدر من و مادر اون عرش خدا رو به لرزه درآورده بودن...

چون دختر بلاکش بود و من بلاکش پدرم بودم...

-داداش از همین ب بسم الله داره قشنگ میخو میکوبه ها...

کجخندی زدم و کجای کاری ارشیا!

ب بسم الله؟

من ن پایان بودم و بعد یه سال زندگی تازه تونستن برای خودم

لباس بخرم...



#نفسم_میبره۷۶

نگاهم از ارشیا به فرزاد کشیده شد که خیره به لباسهام بود...
لباسهای رنگ و وا رنگی که توشون صورتی جایی نداشت...
-ماشالله از هر رنگی هم گرفتیدا خانوم...فقط گویا با صورتی
مشکل خانوادگی داشتید....

خودش و پرسنلش خندیدن و چشمای سرخ فرزاد بهم دوخته
شد...

مگه نداشتیم؟ مگه ما خانوادگی با صورتی مشکل نداشتیم؟
اونروز تو اون کلبه من یه لباس صورتی تنم بود که دیگه تنم
نبود...

یه جوری که هیچ وصله پینه زنی نمیتونست درستش کنه...
یه جوری که قد یه عمر کار کردن روحم خسته بود...

-دادا قابلتو نداره ها...

فرزاد نگاهشو از من کند و همزمان با نفس عمیقی که بیرون
دادم گفت :

-چاکریم داداش آقایی شما حساب کن...

ارشیا نگاهی به من کرد و پشت دخی رفت و بعد از بازخوانی
بارکدها تو ارامش همه رو توی پلاستیک قرار داد و با گفتن
مبارک باشه نگاهمون کرد...

فرزاد دست تو جیبش کرد و کیف پولشو دراورد و کارتشو
دراورد و به سمتش گرفت...

نفسی کشیدم و چشم بستم تا حواسم پرت بشه و نشنوم که
رمزش چنده!

که تاریخ بدبخت شدن منو رمز گذاشته تا یادش نره!

-رمز؟

۱۳۸۱-

تو ذهنم دنبال دلیلش گشتم و پیدا نکردم...

چرا این عدد؟!

رمز و عوض کرده بود؟ چرا حالا سیزده هشتاد و یک!

-بفرما فرزاد خان.

فرزاد کارت و فیش رو گرفت و بعد از تشکر از ارشیا گوشه ای ایستاد....

ارشیا با صدا زدن یکی از پرسنلهای مرد، ما رو تا دم در خروجی همراهی کرد و مرد بعد از برداشتن تموم وسایلمون به دنبالمون راه افتاد..

بدون بلند کردن سرم دنبال فرزاد حرکت کردم و وارد اسانسور شدم...

فرزاد دستمو کشید که کنارش بایستم و مرد مقابلمون ایستاد...

دلم میخواست از اون مرد تشکر کنم...

تشکر کنم که همراهمون بود و فرزاد نمیتونست مثل همیشه

تحقیرم کنه...

اذیتم کنه...

بعد از توقف اسانسور هر سه به سمت درب خروجی پاساژ
رفتیم و فرزاد مچ دستم رو محکم چسبیده بود تا کنار خودش
راه برم...

با رسیدن به ماشین دزدگیر رو زد و من سوار شدم و درب
عقب رو باز کرد و مرد خریدهها رو اونجا گذاشت و با گرفتن
انعام رفت..

فرزاد جلوی در ایستاده بود و نگاهش به پلاستیکها بود...
عاقبت نفس عمیقی کشید و سر تگون داد و درو بست و به
سمت راننده اومد و نشست...

استارت زد و بی حرف حرکت کرد...

واقعا این روی فرزند برام باور نکردنی بود و چه بلایی سرش
اومده بود..

تو تمام طول مدتی که تو ماشین بودم همونطور ساکت و تو فکر
بود...

چهره اش اینقدر توهم بود که انگار بدترین مشکل دنیا براش
پیش آمده

بود واون قادر نبود

حلش کنه



#نفسم_میبره ۷۷

با رسیدن

به خونه با تعجب به سمتش برگشتم که بدون نگاه بهم گفت :

-برو لباساتو عوض کن و بیا...

نگاهی به کیسه های خرید کردم که گفت :

-یکیشونو ببر باقی باشه...

سری تکون دادم که بازدم عمیقی بیرون داد و با انگشتاش روی

فرمون ضرب گرفت...

متعجب از ماشین پیاده شدم و بعد برداشتن یکی از پلاستیکها

به سمت در خونه رفتم...

اگه اینقدر از خرید کردن برام عصبی میشد یا دلش نمیومد

پولشو خرج کنه چرا برده بودم خرید؟

اینکارش از صدتا توهین و تحقیر که همیشه نثارم میکرد بدتر

بود...با ورودم به خونه مستقیم به سمت اتاق خواب رفتم و

پالتوی مشکی چرم رو از پلاستیک بیرون اوردم و جلوی آینه

میزتوالت نگاهش کردم...

اون لحظه ای که تو بوتیک با دیدنش لبخند رو لبم اومد یادم
اومد و چه قدر من عقده داشتم...

عقده لباس...

از کجا به اینجا رسیده بودم که با دیدن یه لباس ذوق میکردم و
اشک تو چشمم حلقه میزد...

که عین ندید بدیدها کلی لباس میخریدم و دلم میخواست دونه
به دونه اشو پرو کنم...

نفسی کشیدم و بعد از بیرون آوردن لگ از پلاستیک و یه بلوز
پشمی مشکی رنگ، برهنه شدم و سریع لباسها رو پوشیدم...

جلوی آینه به خودم و تیپ جدیدم نگاه کردم...

حالا میتونستم خودمو در حد فرزاد و شاید بالاتر از اون ببینم...

چرا بالاتر نه؟

شاید از لحاظ مالی من در حد فرزاد نبودم اما از لحاظ شخصیتی
اونقدر ازش بالاتر بودم که حد نداشت...

من انسانیت تو وجودم نقش پررنگی داشت...

چیزی که انگار فرزاد از یاد برده بود...

با شنیدن صدای بوق ممتد ماشین از کوچه سریع لباسهای کهنه

ام رو جمع کردم و گذاشتم تو پلاستیک...

اول خواستم اونا رو بندازم تو سطل اشغال اما بعد یه لحظه یه

فکر به سرم زد...

اونا تنها داراییهای من از خودم بودن...

تنها چیزایی بودن که خودم خریده بودمشون و منت کسی به

خاطرشون رو سرم نبود...

اگه به هر دلیلی با فرزاد بحثم میشد یا اینکه مجبور میشدم این

خونه رو ترک کنم دلم میخواست لباسهای خودمو تن بزنم...

من نباید با پوشیدن یه دست لباس نو، یک سال تحقیر روانیم

رو از یاد ببرم...

پلاستیکو داخل رختکن گذاشتم تا وقتی برگشتم لباسهامو تو

حموم بشورمش و بعد خشک کردنش تو کشو نگاهش دارم...

شالم رو روی سرم مرتب کردم و سریع از اتاق بیرون رفتم
دوان دوان به سمت در خونه رفتم...

به ماشین که رسیدم دیدم فرزاد در حال صحبت کردن با
تلفنه...

در رو باز کردم و نشستم که صداش به گوشم رسید :

-پس ما فقط بیایم دیگه؟

دنبال کی برم مادر من؟ احمد؟ اون که قرار بود خودش بیاد از
فرودگاه!

ای بابااااا...اوکیه میرم. بای.

با فکر به اینکه مسبب تموم بدبختیهام پشت خط بوده نفس
لرزونی کشیدم که فرزاد ماشینو روشن کرد و نیم نگاهی به

سمتم کرد و خواست روش رو برگردونه که انگار شوکه شد و دوباره نگاهم کرد...

یه نگاه انالیزگر از فرق سر تا نوک پاهایی که تو کفش محصور شده بودن...

میدونستم این تیپ چشمش رو گرفته...

از برق چشماش فهمیده بودم...

#نفسم_میبره۷۸

کم چیزی هم نبود...

بالاخره بعد یه سال به تیپی برگشتم که قبلا بودم...

به اون دختر اراسته که همیشه لباسهای نو تنش بود و سوگلی خونه بود...

من یک سال حتی رنگ یه لباس نو که هیچی، لباسی که قبل من تن کسی نرفته باشه رو ندیده بودم...

اونقدری که هم خودم و هم مسببش یادمون رفت که روزی من
چقدر ارسته بودم...

که واسه یه سر کوچه رفتن کلی لباس میپوشیدم و چیتان پیتان
میکردم...

اما همه اون لباسا تو خونه پدری موندن و من دختر خونه از اون
خونه بیرون انداخته شدم...

-اونجا که رفتی بیخودی مظلوم بازی درنیار...

نشین یه گوشه در و دیوارو نگاه نکن...

کار کن...هرکی صدات کرد هر کاری خواست انجام میدی
فهمیدی؟

لب از لب باز نکردم که یه وقت بغضی که تو گلوم بود نشکنه...

چطور میتونست اینقدر بد باهام صحبت کنه!

مگه برای مراسم فوت مادر بزرگش خدمتکار آورده بود که

اینقدر دستور میداد؟!

-آوار با توام...

سری تکون دادم و خواستم صورتمو به سمت پنجره برگردونم
که سریع دستش روی چونه ام نشست و صورتمو به سمت
خودش برگردوند...

-جواب بده آوار...حرف بزن...فهمیدی؟

نگاه پر گلایه امو تو چشماش دوختم و با چونه ای که از بغض
میلرزید گفتم :

-فهمیدم فرزاد خان...

نگاهش از لبام به چشمام رسید و دستش شل شد که صورتمو
برگردوندم و صداش با تاخیر به گوشم رسید :

-آفرین..

صداش خش گرفته بود و اثری از تمسخر هم توش نبود...

بالعکس یه صدای خیلی آروم بود..

یه صدایی که انگار توش غم داشت..

میدونستم خودش هم از این زندگی راضی نیست..

هیچکی راضی نبود که اینقدر عصبی باشه و آرامش نداشته باشه...

اما نمیدونستم کی میخواست دست از انتقام کاری برداره که حتی مقصرش نه من بودم نه پدرم!

مقصرش مادری بود که با لذت همخواب بقیه میشد...

تو همین افکار درست تا زمان رسیدن به عمارت سر کردم....

دلم نمیخواست بعد از ورود ماشین به عمارت سر بلند کنم و بینم زنی رو که ممکن بود به استقبال پسر خلفش اومده باشه...

زنی که به جای مادرم تو آغوش پدرم لذت برد و لذت داد و زندگی من رو تباه کرد...

ادمها آینه عبرت هم دیگه هستن و من اما تاوان حماقت پدرم بودم...

من حتی تاوان حماقت فرزاد هم بودم...

حماقتب که اسم انتقام رو روش گذاشته بود و تحت عنوانش زندگی رو به کام همه مون تلخ کرده بود...

- پیاده شو...

فرزاد اینو گفت و خودش زودتر از من پیاده شد...

درو باز کردم و پیاده شدم و هیچ جای این عمارت به عزاخونه
نمیخورد...

همه با لباسهای انچنانی و زیورالات و ارایشهای سنگین رفت و
آمد میکردن...

اولی هم مادر فرزاد با اون چشمهای ابی رنگ ارایش کرده اش
و گردنی که افراشته بود و مثل یه زبردست بهم نگاه میکرد...

#نفسم_میبره ۷۹

حسی که از نگاهش میگرفتن حس یه ادم شکست خورده
نبود...

حتی پشیمون با پریشون هم نبود...

بالعکس با چنان اقتداری نگاهم میکرد که انگار اون هیچ نقشی
تو بلا یایی که به سرم اومده نداشته...

اونقدر محکم بود که کسی حتی به خودش اجازه نمیداد به
خیانتش اشاره کنه...

همین راز موفقیتش بود...

ادمی با اون گذشته چطور میتونست اینقدر حق به جانب رفتار
کنه؟

فرزاد نسخه مرد شده مادرش بود...

اون هم همونقدر محکم برخورد میکرد حتی زمانهایی که کارش
اشتباه بود...

-تا فردا میخوای بایستی اینجا و مادر منو دید بزنی؟

دست خودم نبود که زبونم تلخ شد...

که گفتن حرف تلنبار شده یک ساله توی قلبم رو...

-دارم به کسی نگاه میکنم که اگه یکم به خانواده اش فکر
میکرد الان من جایی بودم که آرزوشو داشتم...

از رگ برآمده پیشونیش و دستای مشت شده اش فهمیدم کنایه
ام به مادرشو متوجه شده...

نفس عمیقی کشید و پلک رو هم گذاشت و وقتی چشم باز کرد
با نیشخند گفت :

-آرزوت اونوقت کجا بود؟

-خونه پدریم...

نگاهی به سرتاپام کرد و با لحن بدی گفت :

-آرزوی هر دختری بودن کنار مردی مثل منه و پوشیدن
لباسهایی که الان تنته...

اونوقت تو از آرزوی دیگه ای حرف میزنی؟

میخواست خوردم کنه؟

پس من هم جواب میدادم...

بس بود ساکت بودن...

چرا یه بار من مثل مادرش برخورد نکنم؟

من که تو هیچ ماجرای هیج گناهی رو دوشم نبود!

-آرزوی من هیچوقت تو نیستی فرزاد...

شاید یه روزی یه جایی تو گذشته از زوم بودن کنار تو بود اما
خودت خرابش کردی...

حالا فقط منتظر زمانی ام که همه چی برملا بشه و من با

سربلندی از اون خونه برم بیرون...

نمیگم تارک دنیا میشم اتفاقا ازدواج هم میکنم اما با ادمی با
تفاوتهای زیادی با تو...

نمیدونم حرفم چقدر شوکه اش کرد که مات نگاهم کرد...
حس میکردم چیزی توی وجودش رو شکوندم...

میدونستم نباید غرورش رو انتریک کنم و از مرد دیگه ای
بگم...

اما مطمئنم غرورش نبود که شکست...

اگه واقعا طبق گفته صبا عاشقم بود اون چیزی که امروز نابود
شد تو وجودش امید به عشق من بود...

#نفسم_میبره ۸۰۵

بی

توجه به نگاهش که دلم رو لرزونده بود به سمت در ورودی
عمارت قدم برداشتم و نگاه تک تک ادمهای تو حیاط رو به
جون خریدم...
برام مهم نبود که راز این ازدواج رو میدونستن..
که همشون از کلبه و ماجراهای خبر دارن...
من حالا جایگاه بالایی داشتم...
به عنوان همسر شرعی و قانونی فرزند پا به عمارت خاندان
مادریش گذاشته بودم و باید بهم احترام میداشتن...
رو به نگاه متعجب همه لبخند باوقاری زدم و از پله های عمارت
بالا رفتم...
یک...
دو...سه...چهار...
درست روبروی مادر فرزند یه پله پایین تر ازش ایستادم و با
لبخند گفتم :
-سلام مادر جون!

نگاهش با مکت روی صورت تم و لباسهام

چرخید...

جوری پرسشگرانه نگاهم میکرد که انگار انتظار داشت اینبار

هم منو تو لباسهای صبا ببینه...

دست به سمتم دراز کرد و با تعلل گفت :

-سلام آوار جان!

کف دستش به سمت پایین بود و من همینو میخواستم...

دست به سمت دستش دراز کردم و تا بخواد دستش تو دستم

جا بگیره یه پله بالاتر رفتم و درست هم سطحش ایستادم و با

فشاری دستشو به سمت بالا سوق دادم و محکم فشارش دادم :

-ممنون مادر جون. امیدوارم غم آخرتون باشه...

با یه تای بالا رفته ابروش نگاهم کرد و درک منِ سرسخت
اینقدر براش سخت بود؟

-خوبی مامان؟

صدای فرزاد از پشتم به گوشم رسید...

به سمتش برگشتم و با لبخند نگاهش کردم که اون هم متعجب
به لبخندم نگاه کرد...

مادرش دست دیگه اش رو هم روی دستم گذاشت و گفت :
-خوبم عزیزم...

شادی تو رو که میبینم دیگه هیچ چیزی از دنیا نمیخوام...

فرزاد اخمی کرد و گفت :

-نگو مامان... تو این مصیبت فقط این حرفهای شما رو کم دارم...

مادرش نگاه خاصی بهمون کرد و گفت :

-عزیز دلم... این مصیبت نیست...

من دیگه سنی ازم گذشته...

حقیقته...

ضربه ی آرومی با دستش روی دستم زد و گفت :

-این خوشگل خانوم هم که دیگه پیشته و زندگیت رو روال

افتاده...

جوری رفتار میکرد که انگار اون نبوده که خبر رابطه اش با

پدرم تو تمام شهر پیچیده...

که شوهرش از غصه دیدن اون با پدرم خودشو کشته...



#نفسم_میبره ۸۱

انگار اونقدری بهش نزدیک بودم...

اونقدری دوسم داشت که اصلا حتی خودش منو برای فرزاد

انتخاب کرده بود...

چه قدر دورویی بلد بود این زن...

چه قدر مکار بود این زن...

حالا میفهمیدم پدرم چطور میتونست باهاش رابطه برقرار کنه...

اون فارغ از اندام و زیبایی هایی که چشم همه رو به خودش
خیره میکرد...

اونقدر از لحاظ فکری و رفتاری سنجیده رفتار میکرد و فریبنده
بود که آدم نمیدونست چه زمانی تو دامش اسیر شده...

پدر من شکارچی بود که اومده بود صید کنه اما صید شد...

قد آبروی چندساله اش هم تاوان داد...

قد خوشبختی مادرم...

خنده های مادرم...

گرمای کانون خانواده مون...

-آوار؟

با شنیدن اوای اسمم از بین لبای فرزاد تکون نامحسوسی
خوردم و بهش خیره شدم...

عمیق نگاهم میکرد...

انگار دنبال چیزی توی وجودم بود...

دلم میخواست یکم پر دل و جرات تر بودم...

نگران نباش اوار...

میشی... اونقدر شجاع میشی که حقت رو ازش طلب کنی...

که به به دنیا بفهمونی تاوان گناه پدر رو دختر نمیده...

که گناه پدر رو پای دختر نمی نویس...

-برید تو مادر جان...

-نمیاید شما مادر؟

مادرش نگاهی به من کرد و گفت :

-برید تو اول تا بقیه شما رو ببینن..

اولین باره بعد عقد دارید تو یه مراسم رسمی کنار همدیگه

شرکت میکنید...

ناخواگاه پوزخندی روی لبام جای گرفت...

چه قدر محتاط بود...

چه قدر خودشو مهربون نشون میداد...

-مشکلی پیش اومده آوار جان؟

سری تکون دادم و فشار نه چندان ملایمی به دستش وارد کردم
و بعد از رها کردن دستش و عقب کشیدن خودم با لبخند
پررنگی گفتم :

-نه...راحت باشید شما مادرجون!

مادرجون رو خیره تو چشمای سراسر نیرنگش گفتم و تموم
بک گراند ذهنم رابطه بی شرمانه اونا تو شب عروسی صبا بود...

میخواستم بفهمه اشاره ام به چه روزیه...

که من هنوز یادمه...

که همه هنوز اون فصاحت رو یادشونه...

اگه حرف نمیزنن دلیل بر این نیست که یادشون رفته...

فقط دنبال پی گیری بحث نیستن...

فرزاد باشه ای گفت و دست منو گرفت و به سمت در ورودی
ساختمون حرکت کرد و منم دنبالش قدم برداشتم...

اروم بودم....اروم اروم...

کسی حق قضاوت منو نداشت...

مسبب اصلی اون رابطه شوم راحت زندگی میکرد و با سر
برافراشته زندگی نمیکرد که من بی گناه به خیسی گناه پدرم
بسوزم و شعله بکشم...



#نفسم_میبره ۸۲

وارد که شدیم چشمم اول از همه به میز بزرگی خورد که روش
خرما و سوخاری و کیک یزدی به شکل زیبایی چیده شده
بودن...

یه عکس از مادر بزرگ فرزند روی میز بود و با ریسه های نوری
دور عکس رو تزئین کرده بودن...

-سلام فرزاد....

-فرزاد اومده؟ کجایی خاله؟

سرم به سمت صدا برگشت و روحی خاله فرزاد رو دیدم که
درحالی که با دستمال جلوی بینی اشو گرفته بود و شال مشکی
خزدارش عقب رفته بود گریه کنان به سمتون میومد...

-اومدی خاله؟ اومدی عزیز خاله؟ کجا بودی وقتی مامانی
نفسای اخرو کشید...

چشماش به در خشک شد تا تو بیای...

تا بیای و اون بینتت...

تا ببینه میخندی...خوشحالی...

ببینه به خاطر گناه بقیه بدبختی نکشیدی...

خاله اش میگفت و من دستم توی حصار دست فرزاد فشرده
میشد...

تمام زور و ناراحتی ای که از حرف های خاله اش تو وجودش
نشسته بود و روی دست بیچاره من خالی میکرد...

نگاه خاله اش فقط روی فرزاد بود و شروع شده بود...

جنگ من با این خاندان شروع شده بود..

گناه بقیه باعث بدبختی فرزاد شده بود؟

یا گناه خودش؟

□ ✨ ✨ □ ✨ ✨ □

✨ ✨ □ ✨ ✨ □

□ ✨ ✨ □

#نفسم_میبره ۸۳

اینکه مثل یه عاشق جلو او مد و اعتماد منو جلب کرد و بعدش

اون اتفاق کلبه رو برنامه ریزی کرد گناه کی بود؟

بر فرض مادر اون و پدر من راهیو رفتن که خطا بود...

که دین اونو نهی کرده بود...

که عرش خدا رو به لرزه درآورده بودن...

اما چرا تاوانش گریبان منو گرفت؟

-چطوری عروس؟ دیدی رونما نشدی نشدی چطوری شدی؟

دیدى واسه اولین بار تو چه مراسمی پا گذاشتی اینجا؟

نگاهم به روحی افتاد که با چه زاری اون جملات رو به زبون

میورد...

-دیدى نو عروس؟ چشم مادرم به در خشک شد تا تو رو ببینه..

تا ببینه عروس فرزادم واسش عالیہ یا نه...

تا ببینه فرزند سر انتقام عروس آورده یا عاشق شده...

مادرم ارزو به دل خوشبختی شما رفت...

مادرم با سر پایین واسه گناه دخترش رفت...

ابروهام بالا پریده بود و باورم نمیشد...

روحي...خاله بزرگ فرزاد...خاله ای که همه از بداخلاقیش

میگفتن داشت خواهرشو مقصر میدونست...

جلوی یه جماعت تو روز مرگ مادرشون، گناه خواهرش رو
بلند اعلام میکرد و گویا برخلاف ظاهر روح انگیز، مادر فرزاد،
زیاد همه چیز هم باب میلش نبود...



#نفسم_میبره ۸۴

-بسه خاله...

صدای خشدار فرزاد بلند شده بود و میتونستم بفهمم رگ
غیرتش داره پاره میشه...

اینکه همه گناه مادرشو بشنون و با آوردن اسم اون شب، تصور
رابطه پدر من و مادرشو توی ذهنش بکنه...

اینکه فکر کنه پدرش اونا رو تو چه وضعیتی دید...
چه حرفهایی رد و بدل شد...

پدرش چطوری تو به لحظه به اون حد از پوچی رسید که زندگی
رو تموم شده دونست و اون بلا رو سر خودش آورد...

من فرزاد رو درک میکردم...

درک میکردم چون خودم روزها تو تنهایی به این فکر میکردم
که یعنی اون شب چه اتفاقاتی افتاده..

پدرم چطور اسیر دست شهوتش شده بود...

چطور به جای مادرم، زن دیگه ایو تو اغوش کشیده بود...

چطور حاضر بود کس دیگه ایو لمس کنه..

ناموس مرد دیگه ای رو لمس کنه...

از عذاب خدا نمیترسید؟

اصلاً باور اولی بود که اون اتفاق میفتاد؟

روزها با خودم میگفتم هیچ زن پاکی سر یه شهوت، شب
عروسی دخترش رو خراب نمیکنه...

روزها فکر کردم و نتیجه این شد که اونا از قبل باهم رابطه
داشتن...

فقط اون شب قرار بود سرنوشت لوشون بده...

نمیدونم چطوری این ریسک رو کرده بودن که شبی که نبود
مادر عروس میتونه شک برانگیز باشه برن تو یه اتاق و اون
امیال نفسانی کثیف خودشونو ارضا کنن...

چطور تونستن چشمای اشکی مادرمو ببینن و هنوز زنده باشن...

چه طور تونستن مردن فرهادخان رو ببینن و زنده باشن...

واقعا یه لحظه لذت اینقدر می ارزید؟

به آبروی دوتا خاندان و جون یه آدم؟

به تولدی که مرگ شد...

عروسی ای که عزا شد...

-تا کی میخوای این گنداب رو هم بزنی روحی؟

امروز مادرمون مرده و تو هنوز دنبال اتفاق یک سال پیشی...



#نفسم_میبره ۸۵

انتظار داشت بهش سلام کنم؟

من با دیدن نگاه خاصش دستپاچه شده بودم و چرا اونقدر

نگاهش پر نفوذ بود؟

چه طور ممکن بود کسی اینقدر با نگاهش حس ترس، تسلیم و اقتدار رو منتقل کنه؟

سیگار رو بی اهمیت به حضور بقیه و مکانی که توش قرار داشتیم روی کاشی ها انداخت و با نوک کفش براقش اونو له کرد و همزمان خطاب به من گفت :
-بیا جلو لیدی جوان...

نگاه مضطربی به فرزاد انداختم که چشماشو تو کاسه گردشی داد و دستمو رها کرد و گفت :
-برو جلو...

بزاق دهنم رو قورت دادم و قدم اول رو برداشتم...
دست دیگه اش رو هم توی جیبش گذاشت و منتظر با همون نیشخند لعنتیش نگاهم کرد...

تو فاصله چند قدمیش ایستادم و چه قدر بلند بود!
اونقدر که برای دیدن چشمای به رنگ شبش، سر بالا گرفتم و
اون دید سبک گلوم رو که بالا پایین شد...

دستش رو جلو آورد و نگاهم کرد که منم دست لرزونم رو یه
بار مشت کردم و سریع بازش کردم و مالیدم به لباسم...

دوباره استرس گرفته بودم و دستام عرق کرده بود...

-ایرادی نداره بدم نمیاد...

سریع نگاهش کردم که دیدم چشماش به دستمه که روی
مانتومه...

و با حس سنگینی نگاهم سر بلند کرد و نگاهم کرد و جدی
گفت :

-حتما به متخصص عروق و پوست برو...
با درمان گیاهی تموم میشه...

پلکی زدم و دست جلو بردم که دستمو توی هوا گرفت و
همزمان با فشردنش گفت :
-خوش اومدی به عمارت ما...
آوار!

آوار رو اونقدر خوب و قشنگ گفته بود...
اونقدر زیبا نام برده بود که حتی نمیتونستم فکرشو بکنم...

من چه مرگم شده بود!

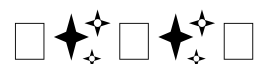
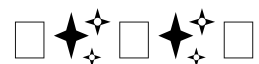
چرا این آدم اینقدر روم تاثیر داشت...

-من هم رها هستم آوار. رها شایان!

برادر ناخوانده مادر فرزاد. به عبارتی دایی شوهرت!

اونقدر کلماتشو محکم ادا میکرد که انگار سالها تلاش کرده تا
به این مرحله برسه...

چرا من نمیدونستم که فرزاد دایی ناتنی داره؟





#نفسم_میبره ۸۶

—خوش اومدی به جمع ما ...

چی باید میگفتم!؟

مرسی؟ ممنون؟ چرا من مغزم از کار افتاده بود...

چرا حتی یه کلمه هم توی ذهنم برای گفتن به این مرد
نداشتم...

اصلا چی اینقدر خاصش کرده بود؟

اینقدر که نشه حتی چیزی بهش گفت...

نفسی کشیدم و سر تکون دادم...

-ممنون د...-

فشار دیگه ای به دستم وارد کرد و گفت :

-رها صدام کن...نه هیچ چیز دیگه ای...-

فقط رها برای تو...-

شاید اون لحظه، برای اولین بار معنی سخته رو درک کرده

بودم...-

اینکه داییِ همسرم بگه منو رها صدا کن...-

یا اینکه من فقط برای تو رهام...-

یه جور ترس بود...-

یه جور وحشت...-

چرا باید این جمله ها رو به من میگفت؟

دلیلش چی بود از این حرفها؟

-میبینم که با عروس من آشنا شدی شایان...

شایان؟

صدای مادر فرزند بود و چرا نمیگفت رها؟

رها دستم رو رها کرد و نیشخندی زد و گفت :

-بله...اما گمونم عروست با ما و نحوه عزاداریمون آشنا نشده ...

و حقیقت رو هم میگفت...

واقعا درک اینا سخت بود...

مگه نه اینکه مادرشون مرده بود...پس چرا گریه نبود...شیون

نبود...

اوج ناراحتی روحی بود که اون هم با دیدن رها ساکت شده

بود...

-عادت میکنه...

چرا همه چی اینقدر عجیب بود...

چرا همه اینقدر بی عاطفه بودن...

اگه فرزند تو همچین جوی بزرگ شده بود بهش حق میدادم که

محبت بلد نباشه...

که نتونه احساسش رو بروز بده...

و حق هم داشت...

تو این خانواده یه لبخند از روی محبت هم وجود نداشت...

چرا اینقدر سخت بودن!

چرا انگار چندتا مجسمه بودن دور هم!؟

چطور میشد اینقدر بی تفاوت بود؟

چیزی توی مغزم میگفت بین اوار...

فرزاد بزرگ شده همین خانواده اس...

واسه همین اوج محبتش همینه...

فرزاد بخواد هم نمیتونه مهربون باشه...

یادش ندادن که باشه...



#نفسم_میبره ۸۷

نمیدونم بین نگاههایی که به همدیگه مینداختن چی اتیش زیر
خاکستر شده بود که صدای قدمهای تند روح انگیز، مادر فرزاد
اومد و صدای عصییش :
-رها...تو...

با تحیر به رها نگاه کردم که کف دستشو به سمت روح انگیز
گرفته بود و اونو متوقف کرده بود...

واقعا؟!

این حجم از حرف شنوی از برادر کوچیکتر برام واقعا جای
تعجب داشت...

اون هم برادر ناتنی و کسی که حتی از یه پدر هم نبود...

-همسرت رو ببر و روی مبل بشین تا این نمایش مسخره تموم
بشه فرزاد...

-نمایش مسخره!؟

سوالی بود که برام پیش اومده بود و چرا همه چی اینقدر گنگ بود...

رها نگاه عمیق و محکمی بهم کرد و خیلی اروم و در عین حال مقتدر زمزمه کرد :

-دقیقاً همینقدر مسخره...

و با دست اشاره ای به روح انگیز زد...

-بریم آوار...

مچ دستم اسیر انگشتهای کشیده و مردونه فرزاد شد و تا به خودم پیام روی کاناپه نشسته بودم و چرا توجه نکرده بودم که خونه زیاد شلوغ نیست...

انگار همه اونایی که تو حیا و فضای آزاد بودن کارکنان عمارت
بودن..

-تو حق نداری به مراسم مادر من همچین لقبی رو بدی...

رها بی توجه به روح انگیز که با عصبانیت به سمتش قدم
برمیداشت نیشخندی زد و سیگاری از جیبش بیرون آورد که
روح انگیز عصبی دست جلو برد و به محض رسیدن به رها
سیگار و ازش گرفت که دست دیگه رها دور مچ روح انگیز
حلقه شد و نگهش داشت...

هیچ حرفی نزد... فقط به نگاه خیره...

اونقدر که روح انگیز سیگار رو رها کرد و رها هم دست روح
انگیز رو ...

و همونطور خیره بهش موند...

انتظار داشتم فرزند از جا بلند بشه...
حرکتی بکنه در دفاع از مادرش...
اما هیچ حرکتی نکرد و فقط نظاره گر بود...
نظاره گر دوئل خاموشی که بین رها و روح انگیز بود...
نمیدونم بین رها و روح انگیز چی گذشت که روح انگیز مقابل
چشم همه ما خم شد و سیگار رو از روی زمین برداشت و تو
مشتش مچاله کرد...

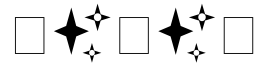
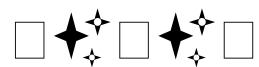
رها هم به سمت ما برگشت و با اشاره ای به میز گفت :

-پذیرایی کنید از خودتون...

شما که میهمان این عمارت نیستید...

فرزاد دستم رو رها کرده بود و من اما تو چرای این رفتارها
مونده بودم...

این مرد کی بود که روح انگیز سرکش هم مقابلش مطیع بود!؟



#نفسم_میبره ۸۸۵

روح انگیز پر حرص به سمتون قدم برداشت و کنار فرزاد
روی کانامه نشست و پا روی پا انداخت...

-میتونی بهتر بنشینی روح انگیز..

به اندازه کافی در یک سال گذشته به خاطر کردار تو، آرامش و
اصالت ما زیر سوال رفته...

نگاهی به روح انگیز انداختن و دیدم با دستهای مشت شده و پر
از خشم به رها خیره شده...

نگاهم پایینتر کشیده شد و با دیدن پای راستش که از چاک
دامن جذب مشکیش بیرون زده بود لب گزیدم...

-نشیدی روح انگیز؟

- تو هیچ حقی نداری رها شایان...

تویی که حتی نسبتی با ما نداری...

اگه پدر احمق من اینقدر دلبسته مادرت بود که تو رو وارد این
خونه کنه...

که تو رو وارث این خونه کنه..

من عقم رو از سر راه نیوردم...

من میدونم تو چه موزماری هستی...

یه پیشرف که تو مجلس عزای مادر من خودتو همه کاره نشون
میدی...

تو چی هستی اصلا؟

به جز یه یتیم؟

یه طفیلی؟

روح انگیز میگفت و میگفت و چهره اش سرختر میشد...
اما رها نه...

با آرامش خاطر دست تو جیب زده بود و نگاه میکرد...
انگار جلیز و لیز کردنای روح انگیز برایش شادمانی میورد...

که کجخند زده نگاه میکرد و سر تکون میداد...

-به من اینطوری نگاه نکن رها...

منو مسخره نکن...

اگه مادر بدبختت از بس اینور اونور رخت میشست فرصت
تربیتت رو نداشت...

من دارم...من ازت سالها بزرگترم...

قد عمر دلدادگی بابام ازت بزرگترم...

پس ببند اون پک و پوزه اتو...

تو خونه پدر من برای من سروری نکن...

فهمیدی بی بته؟

پدر من! من...من...

رها دست از جیب بیرون آورد و با سر اشاره ای به فرزاد که

مبهوت خیره مادرش بود زد و گفت :

-یه اب قند بیار براش تا یه جسد دیگه نموند رو دستمون...

همین کافی بود تا روح انگیز افسار پاره کنه و بلند بشه و جیغ

بکشه :

-عوضی خودتی...

-مامان...اروم باش..

فرزاد روح انگیز رو متاثر بغل کرده بود و رها در حالی که از کنارشون رد میشد گفت :

-اره اروم باش روح انگیز...اروممم...

و به من چشمکی زد...



#نفسم_میبره ۸۹

با دهن بازمونده به رها نگاه کردم که خیلی راحت به سمت راه
پله رفت...

فرزاد اروم روح انگیز رو روی کاناپه نشوند و صدا بلند کرد :
-ساجده...ساجده...

طولی نکشید که یه زن چاق با لباسهای یه دست مشکی وارد
پذیرایی شد...

نگاهش توی هال گشت و با دیدن روح انگیز بی حال، چنگی به
صورتش زد و گفت :
-وای خدا مرگم بده...

فرزاد با شنیدن صدای خدمتکار، به لحظه نگاهش کرد و گفت :
-یه چیز شیرین بیار...

و جلوی پای روح انگیز روی زانوهایش نشست و دست روی
پاهای روح انگیز گذاشت و گفت :

-مامان...مامان جونم...

روح انگیز تکون ارومی به سرش داد و گفت :
-جونم پسرم؟ اروم مامان...خوبم مامان...

فرزاد نفسی کشید و همونطور که پای روح انگیز رو میمالید
گفت :

-چرا اینطوری میکنی با خودت هان؟

مگه نمیبینی همه قبول کردن این وضعو؟

چرا یه تنه جای همه حرص میخوری؟

روهام که باید عین خیالش باشه نیست...تو که دختری چرا؟

روح انگیز چشم باز کرد و سرشو بالا آورد و با نگاه درمونده و

عصبی از بالا به پایینش، با صدای خش گرفته اش گفت :

-حرص نخورم؟

یه عمر مادرم جمع کرد و تفریح نکرد که اقا به این مال و

ثروت برسه که تهش نصیب حرومزاده یه هرزه بشه؟

سختیو بدبختیا مال ما بود...

کیف و حال با پول بابامون با اونا؟

من ارزو به دل لباس نو تو عیدها موندم...

حالا رخت و لباس توله یه زن دیگه باید با پول بابای ما باشه؟

ای مادر...مادر...

رگ غیرت تو تن اون رو هام بی بته خشک شده...

خشک شده که...

-خشک شده که شب عروسی خواهرزاده اش، خواهرشو از زیر

رقیب کاری دامادش جمع میکنن...

روهام اگه غیرت داشت تو الان زنده نبودی روح انگیز...

پس ساکت باش...خونی تو تمون یکی نیست که اگه بود به

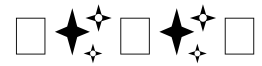
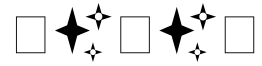
حرمتش من حمله تو رو سال قبل تو این خونه علم میکردم...

اما بخوای زرنج بازی دربیاری...

دست پیش بگیری که پس نیفتی...من هستم...بد هم هستم...

ناجور روح انگیز...

ناجور هستم...



#نفسم_میبره ۹۰۵

اب دهنمو قورت دادم و با ترس به رها نگاه کردم...

اینجا چرا به هر جایی شبیه بود به جز مراسم ختم؟

انگار هنوز خواهربرادرا باهم کنار نیومده بودن...

اونقدر دعوا و مشکل درونی داشتن که جایی واسه حرف بقیه

نبود...

بیرون ماجرا مردم رو کشته بود و داخل خودشونو...
تا قبل این ماجرا فکر میکردم روح انگیز هیچوقت مجازات
نشده...

همیشه اطرافیان هواسو داشتن...

همیشه حواسشون بوده...

اما انگار نه...

انگار تنها کسی که باورش داشت فقط پسرش بود...

وگرنه همه اونو به گناهکار قلمداد میکردن...

یه ادم بی کنترل و هوسباز که شب عروسی دخترش رو به

تباهی کشوند...

تباهی که گردن دوتا خانواده رو گرفت...

که آشیون چند نفر رو و بیرون کرد...

-نمیخواید بس کنید؟

-توام؟ آره روحی؟ د تو که مظلومه بودی.

یادت نیست شهرام جانت، همسر جوون عزیزت پول کم آورد و
پدرت بهش سهم الارث رو داد...

یادت نیست بیشتر از حق خودت و خواهرات گرفتی؟

گرفتی تا بعدها شاخ نشی...

که نگی اله بله جیمبله...

داری میگی که...

قرار نبود ساکت باشی تا ساکت باشم؟

چرا شماها طبق قرار پیش نمیرید!

اینجورب مجبورم بگم رو هام هم ویلا به نامشه...

که ویلا رو فروخته...

فروخته به کی حالا؟ به من!

دوبرابر قیمت ازش گرفتم و امضا داده ادعایی نداره در مورد
ارث...

تومیدونی روح انگیز...

خواهر و برادرت بوی پول به دماغشون خورد ولت کردن...

تو یکم مرد باش...یکم داد و بیداد کن...

اما فقط یکم...بیشتر که بشه من حوصله ندارم...

من توان ندارم...من اعصابشم ندارم...

یهو دیدی شد اون چیزی که نباید!

روح انگیز خواست بلند بشه که فرزاد اجازه نداد و رو

برگردوند به سمت رها و ناراحت گفت :

-بسه دایی...

بیخیال شو میشه؟

-من کاری ندارم با مادرت...خودش ویرش گرفته...

حرف میزنه بی جواب که همیشه...

-زشته دایی...مهمون داریم...

رها با ابروی بالا رفته نگاهم کرد که جمع و جورتر نشستم...

-مهمونت باید عادت کنه به این فضا...

یه عمر قراره باهات زندگی کنه...نفهمه چه خبره؟

آدمه یا کبک؟

جمله اش اونقدری بی رحمانه و تنو روی زبونش رونده شده بود

که دلم سوخت...

چه انتظاری هم از فرزاد بود که حتی از مادرش هم دفاع نکرده
بود...

□ ✨ ✨ □ ✨ ✨ □

✨ ✨ □ ✨ ✨ □

□ ✨ ✨ □

□ ✨ ✨ □ ✨ ✨ □

✨ ✨ □ ✨ ✨ □

□ ✨ ✨ □

#نفسم_میبره ۹۱

- هووم دختر خانوم؟

دختر حاجی اعتمادی...اوار...

کبکی شما؟ خبر نداری این عمارت از پای بست ویران است؟

یه ساله زنشی و بار اوله پا گذاشتی اینجا..

از سر ندونستن میبخشمت...

ندونستن اینکه چی به چیه...

که کی هست کی نیست میبخشمت...

وگر نه منو چه به فرصت دادن...

به وقت و زمان دادن...

اصلا بگو بینم چه طوری زنش شدی که نفهمیدی چه محشر

کبری ایه اینجا؟

از دختر اون پدر بعیده...

چشمام پر از اشک شده بود و چه طور میتونست اینطور باهام

صحبت کنه؟

واقعا چه طور اینقدر بی پرده باهام حرف میزد؟
اون هم وقتی که میدونست کم خورد نشدم...
کم به خاطر گناه و فسق پدرم شخصیتم پایمال نشده...
چرا هیچ کسی درک نمیکرد که من ربطی به اون ماجرا
نداشتم...

اگه پدرم گناهیه مرتکب شده بود تقصیر من چی بود؟
مگه کسی فرزادو به گناه مادرش محاکمه کرده بود؟!
نه! همه برایش دست میزدن...

همه نگرانش بودن که نکنه غرور و غیرتش زیر بار کار مادرش
نابود بشه...

من چی؟

من غرور نداشتم!؟

من غیرت نداشتم؟

چون جنسم مونث بود پس باید بی رگ میبودم؟

دیدن اشکهای مادرم برام عادی بود؟

دیدن به هم خوردن گرما و محبت خونه پدری ام چی؟

نمیدونم تو نگاهم چی دید...

نمیدونم چه قدر از چشمام حال بدم رو دید که اخمی کرد و

سخت گفت :

-مراسم تمومه...

مات نگاهش کردم و بالاخره قطره اشکی از چشمم پایین

ریخت...

نگاهش به اشکم بود که مسیری رو روی صورتم تا رسیدن به

لبم طی کرد و روی لبم رسید...

نگاهش میخ لبام شد و چرا این مرد هیز نبود؟

نگاهش حس بدی بهم نمیداد...

در صورتی که باید میترسیدم...

میلرزیدم از اینکه نگاه مردی به جز شوهرم به لبهامه...

-یعنی چی رها؟

مراسم تمومه یعنی چی!

جنازه مادرم تو بیمارستانه اونوقت چی تمومه؟

□ ✨ ✨ □ ✨ ✨ □

✨ ✨ □ ✨ ✨ □

□ ✨ ✨ □

□ ✨ ✨ □ ✨ ✨ □

✨ ✨ □ ✨ ✨ □



#نفسم_میبره ۹۲

-اوه اوه روحی خانوم...

چه عجب صداتونو شنیدیم ما..

یعنی همین...

صاحب عزا کیه؟ شما!

صاحب مجلس کیه؟ شما!

و من چیکاره ام؟

من فقط صاحب مکانِ عزام...

صاحب مکانِ مجلسم...

حالا هم میگم به خونه ام احتیاج دارم...اصلاً میخوام توش پارتنری

برگزار کنم...

برید بساط عزاتونو جای دیگه پهن کنید...

برید عزاداریهای خالصانه اتون رو جای دیگه انجام

بدید...اوکیه؟

نامفهوم اگه بود بگو مفهوش کنم برات!

-تو نفرت انگیزترین آدمی هستی که توی کل عمرم دیدم رها

شایان...

رها نیشخندی زد و به روح انگیز نگاه کرد...

-باشه باشه...ما هم یادمون رفته که شوهرت تو رو با فاسقت

دیده و یه ملت تو رو متعفن و هرزه میدونن...

-دایییییی...

با دهن باز به فرزاد خیره شدم که ایستاده بود و دستهای
اویزونش رو مشت کرده بود و با رگ برجسته شده گردن و
پیشونی و گوشهای سرخ به رها نگاه میکرد...

-جون دایی؟

-همه میدونن که اون مرد به مادرم دست درازی کرده...چرا تو
جمع همچین لفظیو به کار میبری؟

رها نیشخندی زد و دست تو جیب شلوارش کرد و گفت :

-عه؟ دست درازی کرده؟

کی اینا رو تفت داده بدون اینکه نمک بزنه!

بی مزگیش داره دل صاحب سخنو میزنه ها...

-حرف دهند تو...

-اروم روح انگیز...اروووم...اخه کدوم دست درازی پسر خوب؟

دوربینا گرفتن مادرتو...

ندیدی؟ نشونت ندادن؟

ندادن که رگ غیرت گردنتو پاره نکنه...

نشونت ندادن که نگي اخ اين چه غلطي بود كردى مادر

من....وگر نه مادرتو دیدن دست تو دست اعتمادی...حاجی

اعتمادی ها...

حاجی معتمد بازار...دست تو دست اون با عشوه و کرشمه و

هرچی اداست رفته طبقه بالا...

طبقه پایین دخترش اجازه پدر مادد میخواستنه واسه عقد، این

طبقه اول لنگ داده بوده ب...

هجوم فرزاد و مشتکی که به دهن رها زد صدای جیغ روح انگیز و
روحي رو به دنبال داشت و من اما مات بودم...

مگ بودم...

چی شده بود اصلاً!

بابا دست درازی کرده بود؟

روح انگیز با خواست خودش رابطه برقرار نکرده بود؟

نه...رها میگفت دورینا نشون داده بودن...

تمایل روح انگیز به رابطه رو نشون داده بودن...

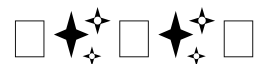
اشناییت اونا رو هم نشون داده بودن...

اخ فرزاد...فرزاد...

واسه حرف کی منو بدبخت کردی!

واسه چی منو بدبخت کردی!

-نکن مادرت بمیره...نزنش جون من...نزنش این عوضیه میره
شکایت میکنه مادر...



#نفسم_میبره۹۲

-اوه اوه روحی خانوم...

چه عجب صداتونو شنیدیم ما..

یعنی همین...

صاحب عزا کیه؟ شما!

صاحب مجلس کیه؟ شما!

و من چیکاره ام؟

من فقط صاحب مکان عزام...

صاحب مکان مجلسم...

حالا هم میگم به خونه ام احتیاج دارم...اصلاً میخوام توش پارتنری

برگزار کنم...

برید بساط عزاتونو جای دیگه پهن کنید...

برید عزاداریهای خالصانه اتون رو جای دیگه انجام

بدید...اوکیه؟

نامفهوم اگه بود بگو مفهوش کنم برات!

-تو نفرت انگیزترین آدمی هستی که توی کل عمرم دیدم رها
شایان...

رها نیشخندی زد و به روح انگیز نگاه کرد...

-باشه باشه...ما هم یادمون رفته که شوهرت تو رو با فاسقت
دیده و یه ملت تو رو متعفن و هرزه میدونن...

-دایییییی...

با دهن باز به فرزند خیره شدم که ایستاده بود و دستهای
اویزونش رو مشت کرده بود و بارگ برجسته شده گردن و
پیشونی و گوشهای سرخ به رها نگاه میکرد...

-جون دایی؟

-همه میدونن که اون مرد به مادرم دست درازی کرده...چرا تو جمع همچین لفظیو به کار میبری؟

رها نیشخندی زد و دست تو جیب شلوارش کرد و گفت :

-عه؟ دست درازی کرده؟

کی اینا رو تفت داده بدون اینکه نمک بزنه!

بی مزگیش داره دل صاحب سخنو میزنه ها...

-حرف دهننتو...

-اروم روح انگیز...اروووم...اخه کدوم دست درازی پسر خوب؟

دورینا گرفتن مادر تو...

ندیدی؟ نشونت ندادن؟

ندادن که رگ غیرتت گردنتو پاره نکنه...

نشونت ندادن که نگی اخ این چه غلطی بود کردی مادر
من....وگر نه مادرتو دیدن دست تو دست اعتمادی...حاجی
اعتمادی ها...

حاجی معتمد بازار...دست تو دست اون با عشوه و کرشمه و
هرچی اداست رفته طبقه بالا...

طبقه پایین دخترش اجازه پدر مادد میخواستنه واسه عقد، این
طبقه اول لنگ داده بوده ب...

هجوم فرزاد و مشتتی که به دهن رها زد صدای جیغ روح انگیز و
روحی رو به دنبال داشت و من اما مات بودم...
منگ بودم...

چی شده بود اصلاً!

بابا دست درازی کرده بود؟

روح انگیز با خواست خودش رابطه برقرار نکرده بود؟

نه...رها میگفت دورینا نشون داده بودن...

تمایل روح انگیز به رابطه رو نشون داده بودن...

اشناییت اونا رو هم نشون داده بودن...

اخ فرزاد...فرزاد...

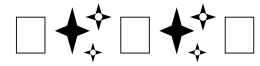
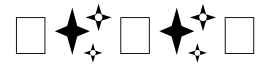
واسه حرف کی منو بدبخت کردی!

واسه چی منو بدبخت کردی!

-نکن مادرت بمیره...نزنش جون من...نزنش این عوضیه میره

شکایت میکنه مادر...





#نفسم_میبره ۹۳۵

-بزن بچه...

بزن پسر بابات...

درد هم داره دونستن حقیقت... شرم داره دونستن حقیقت...

هرچقدر میخوای بزن..

هرچقدر دلته مشت بزن...

نه شکایت میکنم نه حتی تف میندازن بهت جواب کتکات که
هیچی...

بزن خالی شو...

خالی شو و به مغزت این راه نجاتو بده که بفهمه چی به چیه...

که بفهمه یه سال تموم گول کیو خورده!

مادر به حکم از خود گذشتگیش حکمش حکم بهشته...

حکم فرشته اس...

اما قرار نیست فرشته معصوم باشه...

اون شیطونش هم فرشته بود که تهش رسید به جهنم...

کیو واسه خاطر کی بدبخت کردی پسر بابات؟

رها همونطور دراز کشیده زیر بدن فرزاد محکم و کوبنده

حرفاشو زده بود و فرزاد گیج و منگ بهش خیره شده بود...

رها سرش رو به سمت روح انگیز بر گردوند و گفت :

-د زبون باز کن ققدیسه...

نمیخوای بگی؟

میخوای بازم بدبختی پسر تو به چشم ببینی؟

د اخیه کدوم مادری مثل توئه...

کدوم مادری اتیش زیر خاکستر زندگی پسر شه...

که تو هستی!

روح انگیز با بغض روی زمین کنار فرزند نشست و طولی نکشید

که صدای گریه اش بلند شد...

رها نگاهی به فرزند کرد و اونو از روی خودش پایین انداخت و

همونطور که بلند میشد دستی به صورتش و لب خونیش

کشید...

دست برد داخل جیب شلوارش که دستمالی بیرون بیاره و
نگاهش به من خورد...

همونطور خیره بهم، دستمالو روی لبش گذاشت و فشاری داد و
اخم کمرنگی کرد و گفت :

-دوره تاوان دادن تموم شده...

هرکی هر غلط اضافه ای کرده مقصر خودشه...

خودش و فکر کثیفش...

اینکه گناه پدر به پای دختر نوشته بشه تمومه...

توام اگه دلت نیست...اگه ناراحتی...

اینا رو انداختم بیرون اما...

حرفشو قطع کرد و به سمتم قدم برداشت...

درست تو یه قدمیم ایستاد و گفت :

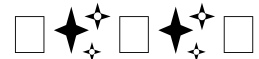
-در این خونه به روی تو بازه...

نفسم رفت و برنگشت...

اون چی گفته بود؟! به روی من؟!

سری برای نگاه مبهوتم تکون داد و آروم گفت :

-دقیقاً فقط به روی تو آوار!



#نفسم_میبره ۹۴

خیره به رها و نگاه طوفانیش بودم...

نگاهی که وقتی نصیب من میشد فقط میشد ارزش آرامش رو
دید...

امنیت...

چی باعث شده بود این مردِ ناآشنای دیروز و تازه فامیل شده
امروز، اینقدر برای من ارزش قائل باشه؟
چی فرق کرده بود!

اصلاً با دیدن من چی تغییر کرده بود!

تو این یک سال چرا از حقیقت نگفته بود...

چرا اجازه داد فرزاد با مهملاتِ به هم بافته‌ی روح انگیز زندگی
منو دستخوش اون بازی کنه...

که گول بخورم...عاشق بشم...

یه شب تو یه کلبه همه چی تموم بشه...
آرزوها...امید و حریمی به اسم خانواده...
واقعا چی باعث شده بود!

دهن باز کردم چیزی بگم که هجوم فرزاد به سمت رها رو
دیدم...

با ترس نگاهش کردم که رها نیم چرخ زده تا به عقب برگرده
که فرزاد از پشت محکم به جلو هلش داد و رها چند قدمی جلو
اومد و قبل افتانش تعادلشو با گرفتن دسته مبل حفظ کرد...

-واسه زن من جا داری تو؟

یک سالی کدوم جهنمی بودی که حالا وقت شناس شدی؟

که حالا از دروغ میگی!

از فرشته و شیطان میگی!

اونی بگه فرشته که حسابش پاک باشه...

توی تختِ نرد بازی کرده با عالم و آدم و حتی اون خداهش...

توی قمارباز قهار و بالاکش مال و ناموس بقیه رو چه به خدا...

چه به شیطان...

بابا خود تو رو باید لوسیفر صدا کنن...

مامان من هر کاری کرده..

هر قدمی پیش گذاشته و غیرت منو ندید گرفته اوکی...

اما دست دراز نکن سمت ناموسم...

ناموس حکم خون رو داره...

بو خون پخش نکن رها...

منو تشنه خون نکن دایی...

رها صاف ایستاد و پشت به کرده به فرزاد نگاهم کرد...

نیشخندی روی لباش بود و انگار حرفهای فرزاد برایش
کوچیکترین اهمیتی نداشت...

همونقدر بیخیال که انگار اصلا حرفی زده نشده...

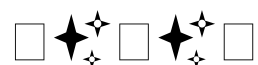
نمیتونستم درکش کنم...

چطور هیچ عکس العملی نداشت...

-فقط تو آوار...

با وحشت به صورتش نگاه کردم که فرزاد فریاد زد :

-بی ناموسِ سگ پدر...





#نفسم_میبره۹۵

دست فرزند رفت تا روی بدن رها بشینه که رها نیم چرخه به
سمتش زد و جوری مشتش رو تو دهن فرزند کوبوند که
صورتش کامل به سمت چپ پرت شد و صدای شکستن
دندوناش و خونی که بیرون پاشید همه امون رو وحشت زده
کرد...

روح انگیز سریع قدمی به سمت فرزند برداشت و با نگرانی
نگاهش کرد و رو به رها با نفرت جیغ زد :
-اشغال عوضی...

رها ولی انگشت اشاره اشو به نشونه تهدید به سمت فرزاد

گرفت و غرید :

-خودمو بزن...

خودمو بکش...هر کاری میخوای بکن...

اما حرف از پدرم نزن...

پدري که مثل مرد کار کرد و اخرشم سر کارش جون داد ملعبه

دست تو و مادرت نیست...

احترام پدرمو نگهدار فرزاد...

نگه نداری، جوری احترامو اویزه گوشت میکنم که تو تاریخ

بنویسن...

با وحشت به جفتشون خیره شدم که قفسه سینه اشون تند تند

بالا پایین میرفت...

قدم از قدم برنداشته بودم و من چرا باید برای فرزادی دل
میسوزوندم که برام ارزشی قائل نبود...

که بین من و مادرش، مادرشو انتخاب کرده بود...
مادر گناهکارش رو...

روح انگیز دهن باز کرد حرفی بزنه که رها نعره زد :

-از ملک من بریو بیرون...

جابر... جابربررررر...

طولی نکشید که یه مرد هیکلی پوشیده شده تو کت و شلوار
وارد شد و گفت :

-جونم آقا؟

رها نگاه بدی به جمعیت کرد و با دست بهشون اشاره توهین
آمیزی زد و گفت :

-اینا رو بندار بیرون...

از خونه من بندازشون بیرون...

جابر سری تکون داد و هندزفری که تو گوشش بود رو لمس
کرد و گفت :

-بچه ها بیاین داخل...

تعداد نفسهام به سه نرسیده بود که کلی مرد تو هیبت خودش
وارد شدن و جابر قدم پیش گذاشت و خطاب روحی گفت :

-بفرمایید بیرون...

روحی نگاه پر دردی به رها انداخت که رها رو برگردوند و
توجهی نکرد...



#نفسم_میبره ۹۶

روحی نفس پر دردی کشید که روح انگیز بلند شد و جیغ زد :

- ما رو داری از ملک خودمون بیرون میندازی؟

جابر! تو عمری نگهبان بابام بودی..

بابات کارمند بابام بوده...

روت میشه توچشمای ما نگاه کنی؟

توبا ما سر یه سفره غذا نخوردی؟ همبازی فرزاد من نبودی؟

روت میشه الان اینا رو میگی؟

توچی هان؟

تورو بابام از خیابون جمعت نکرد؟ توی معتادِ مَـفنگ...

-درست صحبت کنید خانوم...

روح انگیز با دهن باز به اون مرد نگاه کرد و تک خنده ای

کرد...

نگاهش روی تک به تک ادمای سالن گشت و دستشو به سمت

خودش اشاره رفت و گفت :

-دیدید چی گفت؟

به من...به من گفت درست صحبت کن...

خدای من...

بابا بین یه هوس مسخره ات ما رو به کجا نشوند...

بین چطور به خاک سیاه نشستیم...

کو اون اعتبار! هان؟

که تو...توی...

-اروم باشید خانوم...

روح انگیز انگار فیتيله اش رو کشیده بودن...

به سمت اون مرد حمله کرد و همونطور که میخواست سر و

صورتشو چنگ بندازه جیغ میزد :

-اروم باشم؟

توی یه لاقبا و اون رییس پفیوزت چنبره زدین رو اموال

بابام...حالا من اروم باشم؟

مگه میشه اروم بود؟ مگه میشه؟

فرزاد جلو رفت و دست دور کمر روح انگیز حلقه کرد و اونو
عقب کشید...

رها به عقب برگشت و نیشخندی زد و گفت :

-جابر ده دقیقه وقت داری اگه نمیتونی...

چهره مرد سخت شد و گفت :

-میتونم اقا...

و بعد به روحی نگاه کرد...

روحی اهی کشید و به سمت اتاقی رفت....من هم مات ایستاده

بودم که صدای فرزاد رو شنیدم :

-بیا آوار...

-آواااا!

-روح انگیز...روح انگیز...بسه آبروی خودت و ما رو بردی...

روح انگیز عصبی به روحی نگاه کرد و گفت :

-آبرو! دردت اینه؟ حقم داری شماها جلو جلو پولتون رو

گرفتین! معلومه که مشکلی نیست! چرا باید باشه!

اونی که بی خبر بوده منم...روهام هم که گرفته و رفته...

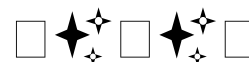
پس بگو چرا هنوز نیومده...

-مامان تو به فکر این چیزایی؟

الان کلی مهمون میاد و ما اینجا نیستیم...میفهمی عمق فاجعه

رو؟

تو به فکر ارث و میراث اقاچونی؟



#نفسم_میبره ۹۷

روح انگیز سر بلند کرد و نگاه پر خشمی به فرزاد انداخت :
-اونی که نمیفهمه شما دو تایید... شماها که متوجه نمیشید روی
تلاشهای چندساله بابام یه گفتار چنبره زده...
که بدبختیو ما کشیدیم حالا جناب رها خان شده صاحب ارث و
میراث!
بچه‌ی یه گدا گشنه شده صاحب املاک ما...

دلتون نمیسوزه؟

چیو به چی فروختی روحی؟

عزت و احترام و جلال رو به چی فروختی؟

به پول؟؟!

روحی نگاه خجالت زده ای به جمع کرد و سری تکون داد و

اروم گفت :

-اینجا جای این حرفا...

روح انگیز سریع بلند شد و جیغ کشید :

-اتفافا همین جا، جای این حرفاست...

کی گفته نیست؟

از در این خونه بریم بیرون دیگه تمومه...

همه چی یادتون میره...

همتون میگین ما نبودیم... ما پول نگرفته بودیم...

همینجا باید یقه شما رو بچسبم...

که بفهمین چیکار کردین!

چه اشتباهی کردین!

منودور زدید! میفهمی؟!

من خواهرتونودور زدین...

نمیدونم فرزاد چش شد...

که یهو چند قدم عقب اومد به سمت من و دست انداخت دور

مچم و به سمت در رفت...

روح انگیز با دهن باز با فرزاد نگاه کرد و اسمش رو زیر لب

زمزمه کرد :

-فرزاد...

فرزاد اما توجهی نکرد و بالعکس به سرعت قدمهاش اضافه کرد...

گیج شده بودم... تا قبل اومدنم به عمارت همش صحنه دعوا بین خودمون رو مجسم میکردم و نمیدونستم که قراره چی بشه...

از اینکه اونجا حرفی بهم زده بشه و تنها باشم میترسیدم..

از اینکه فرزاد طرف مادرشو میگرفت میترسیدم...

و چشم باز کرده بودم و دیده بودم که هیچ خبر خاصی نیست...

که کسی کاری با من نداشت اصلا...

دعوی اصلی بین خودشون بود...

بین پولهای بالا کشیده شده حاجی...

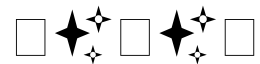
بین عشق اساطیری گذشته اش و سرنوشت مال و اموالش...

ادم زخم زدن نبودم اما امروزو میشد ازش نوت برداشت...

میشد با حرفای امروز، عمری روح انگیزوزجر داد...

میشد حتی با یک سری حرفهای امروز چون داد...

من چون داده بودم زیر تهمتهای زن کثیفی مثل روح انگیز!



#نفسم_میبره۹۸۵

در اتومبیل رو باز کرد و منو با عصبانیت هل داد داخل و تا خواستم درست روی صندلی بشینم در رو بست...

با دهن باز مونده به فرزاد و عصبانیت بی مثالش خیره شدم...

از چی عصبی بود؟

از حقیقتهایی که رها از شون صحبت کرده بود؟!

یا از حرفها و رفتارهای متناقض مادرش؟

در سمت راننده رو باز کدد و نشست و اونقدر محکم بستش که

شونه هام بالا پرید...

دو دستی فرمونو چسبید و با حرص و عصبانیت به روبروش

خیره شد...

نفسای عمیق میکشید و صدای نفسهایش توی اتاقک ماشین

میپیچید...

حرکت تند قفسه سینه اش توجهم رو جلب کرده بود...

-اروم شدی؟

یه لحظه حرکت قفسه سینه اش متوقف شد و به سمتم برگشت

و گنگ نگاهم کرد...

نباید چیزی میگفتم؟!

چرا خب! دلم میخواست بگم...

-از اینکه دخترِ متجاوز به مادرت رو با هزارتا دوز و کلک و خفت و خاری به دست آوردی و زجرش دادی خوشحال شدی؟
ارومی الان؟

انگار بدترین ضربه رو خورده بود که پلک زد و با همون گنگی نگاهم کرد...

فرزاد تو این لحظه از زندگی هیچ حرفی برای گفتن نداشت...
یه جور سکون بود...خفه شدن...

اصلا انگار تموم حرفهاشو یادش رفته بود...
حسش کرده بودم قبلاً...

روزی که همه پشت در کلبه ایستاده بودن و منو با اون وضع
سخیف دیده بودن منم حس کرده بودم فلج مغزی یعنی چی...
اینکه یه لحظه جوری همه چی از ذهنت پیره که انگار اصلا هیچ
چیز دیگه ای نیست...

تو اون لحظه مغز و ذهن ادم خالی خالی میشه...

اونقدر خالی که حتی نشه کلمات رو پیدا کرد...
نشه حس بد اون لحظه رو به اشتراک گذاشت...
فرزاد درست تو همون نقطه بود...
جایی که به خاطر رفتار روح انگیز و حرفای رها بهش رسیده
بود...
از شیشه به روح انگیز نگاه کردم که روی پله نشسته بود و به
من خیره شده بود...
حرفای همو نمیفهمیدیم اما...
جفتمون میدونستیم که دشمن هم دیگه حساب میشیم...
روح انگیز صرف شهوتش...
و من صرف اعتمادی بودنم!
نفسی کشیدم و یهو دلم خواست برم..
دلم خواست تنها باشم...خودم باشم و خودم..
دلم جویری گرفت که دلم خواست فرزادو نبینم...

که فرزادو تو عمارت اجدادیش تنها بذارم...
و خودم برم... که اون بمونه و ادمای متظاهر عمارت...
دستم که نشست روی دستگیره، قفل در زده شد...
-من... من اگه در حال مرگم بودم تو حق نداری بری و کمک
بیاری آوار...
حال الانم، حال مرگه...
اما حق نداری بری...
تو محکومی به بودن... پس شونه خالی نکن...





#نفسم_میبره ۹۹

- همه محکومها یه روز حکمشون سر میاد...

همه زندانیا هم یه روز ازاد میشن...

پس امیدوار نباش فرزاد...

حکم که سر بیاد، جوری میرم که اسم رسم رو هم باد ببره...

که ازم خاطره هم به جا نمونه...

اون زمان وقت داری واسه تنها بودن و فکر کردن!

- تهدیدم میکنی؟

لبخند سردی زدم و گفتم :

-تهدید؟

اونی که تهدید میکنه که شک داره...

که الان دستش بسته اس اما شک داره به باز شدن دستش...

من الان دستم بسته اس اما مطمئنم یه روز دستم باز میشه...

جوری باز میشه که جواب این همه نداشتن بشه...

پس من تهدید نمیکنم! من فقط هشدار میدم فرزاد...

اخم بدی کرده بود...میدونستم که حرفام خیلی براش گرون

تموم شده بود...

فرزاد ادم صبر کردن نبود...ادم تحمل کردن...

تا همینجا هم که عصبانیتش رو خالی نکرده بود به خاطر

حرفای روح انگیز و رها بود...

که خودش میدونست از چی عصبیه...

خودش میدونست دلیل حالش بد کی بود و نمیتونست دیگه با
حرفای رها نامردی کنه...

نگاهشو ازم کند و به روبرو نگاه کرد...

منم به روبرو نگاه کردم و با دیدن رها اونم دست به جیب و
جلوتر از روح انگیز یه تای ابروم رفت بالا...

اون ژست خاصش توی ایستادن، قدرت رو هربیننده ای القا
میکرد...

برام جالب بود بدونم وقتی پدرش کارگر بود پس این همه
قدرت و نفوذ کلمات رو از کجا یاد گرفته بود...

میتونستم بفهمم نگاه اون و فرزاد به همدیگه اس...

که با نگاههاشون هم دوئل میکنن...

کار سختی نبود که متوجه شد این دو مرد امشب روابط بینشون
تیره و تار شده...

و برام اون صبوری رها جالب توجه بود...

اینکه فرزاد اونو زده بود و رها دفاعی نکرد تا زمانی که به پدرش توهین شد...

و این یه حدس بیشتر نداشت...

اینکه رها اونقدر به فرزاد علاقه داره که طاقت گفتن هیچ حرفی رو بهش نداره...

یعنی واقعا اون ادم میتونست علاقه مند هم بشه؟

اون نگاه سرد و منجمد مگه دوست داشتن هم بلد بود؟

اصلا چطور به من پیشنهاد داده بود اونجا بمونم؟

گفته بود هدف مشترک و من حس نمیکردم این ادم دنبال چیزی باشه...

بیشتر مثل یه پناه بود...

به درخت بزرگ که با سایه اش از بقیه تو ظل افتاب نگهداری میکنه...

رها با وجود همه رفتارهای امروزش و اینکه من هیچ پیش
زمینه ای هم تو شناختش نداشتم...
باز هم از نظر من یه مرد بود...
یه مرد به بزرگی معنای مردونگی...
مردونگی که شاید ادمای اطراف من...مردهای اطراف من
نداشتنش...
اما من امروز اونو تو وجود رها دیدم...





#نفسم_میبره ۱۰۰۵

-اون فقط یه مردی نیست که برادر مادرم خطابش کنم...
مردی نیست که به خاطر نسبت بینمون بخوام بینمش...
اون اسطوره ایه که هر آدمی تو زندگیش بهش نیاز داره...
اسطوره ای که نبودش تو زندگی خیلی وقتا میتونه دردسر ساز
باشه...
اون یه پناه محکمه...
یه جور حکم واسه نفس کشیدن...

حرفهایو امروز بهش زدم که تو خوابم هم نمیدیدم بخوام
بهش بگم...

بخوام اون رو اینطور قضاوت کنم...

اون رو اینطور خطاب کنم...

اشتباه من فقط این بود که...

این بود که...

نفس عمیق و پرصدایی کشید و سرش رو پایین انداخت و

همونطور که ماشینو روشن میکرد گفت :

-من فقط به ادم اشتباهی اعتماد کرده بودم...

فکر میکردم مادرم فرشته اس...

اشتباه من اعتماد بود...

همین!

وگرنه ارزش رها اونقدری هست که حتی همین الان برم و بگم

غلط کردم!

اما حکم اسم مادر هم اونقدری هست که خودمو بیشعور جلوه
بدم...

و نرم عذرخواهی...

تا مادرم دلش راضی بشه...

پوزخندی از حرفش زدم که توجهی نکرد و بوقی زد و ماشین
به حرکت دراومد...

تا زمانی که از عمارت بیرون بیایم، نگاهم به رها بود...

رهایی که هنوز نگاهمون میکرد...

رهایی که حتم داشتم تا آخر عمرم هرگز از یاد نمیردمش...

به خونه که رسیدیم، سریع وارد شدم و به سمت اتاقم رفتم...

صدای قدمهای فرزند رو پشت سرم میشنیدم و واقعا هیچ تلاشی

هم برای رسیدن بهم نمیکرد...

نمیدونم چرا براش مهم نبود...

فکر میکردم وقتی برگردیم خونه، دنبالم راه بیفته...

به خاطر حرفهایی که زده بودم بخواد کتکم بزنه...

باهام بحث کنه...اما نه...

فرزاد بیش از حد ساکت شده بود...

بیش از حد مظلوم شده بود...

انگار تو اون عمارت، همه چیو از دست داده بود...

هرچیزی که میتونست اونو قوی کنه...

و اولین چیز این بود :

-باور!

فرزاد باورشو از دست داده بود...

وای به حال باورهایی که از دست برن...

که دیگه هرگز ترمیم نمیشن...

باور چیزیه که یک بار تخریش کافیه تا برای همیشه انگیزه و

شوق از دست بره...

باور درست همون دلیلیه که ادما میتونن با تکیه بهش استوار و
محکم باشن...

چیزی که فرزاد دیگه نداشت...



#نفسم_میبره ۱۰۱

قدم از قدم برداشتم و به سمت اتاق رفتم...

ثانیه ای طول نکشید که صدای قدم هاش اروم شد و انگاری که

تعقیر جهت داد مرد پیروز و سربلند و کینه دوز دیروز

و شکست خورده و غم زده ای امروز...ط

صدای افتادنش روی مبل به گوشم رسید ناتوان بودم از
برگشتن و دیدنش ولی عزمم و جزم کردم و سر بلند کردم...

سر بلند کردم تا بهش سابت کنم که منم میتونم مثل خودش
باشم

من نمیخواستم انتقام بگیرم

من دخترک ۱۷ ساله باکره دنبال رهایی بودم ار حساری که
وجودم رو احاطه کرده بود....

از مسیری که میخواستم ادامه بدم و تهش بجز اتاق به جایی
نرسه رو برگردوندم و خیره شدم و زوم کردم روی پلک های
بسته شدی ای مرد انگار چروکیده ای یک شبه ای رو به روم....

اروم قدم برداشتم درد پاهام هنوزم گوشزد میکرد اتفاق نه
چندان دور و درد آور رو...

ارومتر و با اقتدار تر از هر لحظه ای با با غروری که مرد غریبه
و آشنای ساعت پیش بهم داده بود

بالای سرش ایستادم ...

انگار سنگینی نگاه پر از تحکم و نفرتم رو حس کرد که چشم
باز کرد و چشم دوخت به دو گوی خاکستری رنگم

رفته رفته انگار دیده اش رنگ عوض کرد و رنگ تعجب به
خودش گرفت

با چشم های درگیرش نگاهم کرد و منتظر شد

خم شدم روی صورتش و پوزخندی گوشه لبم شکل گرفت

پوزخندی که رنگ تازگی داشت روی لب های همیشه غم زدم

خودشو جلو کشیدو پاکت سیگارشو بدون کلامی حرف از روی
میز جلوی روش برداشت

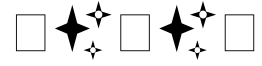
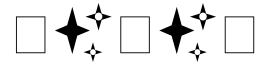
قبل از اینکه سیگارشو روشن کنه لب زدم : فردا میرم خانوادمو
بینم

تعقیر رنگش رو حس کردم

درسته واقعیت روفهمیده بود

ولی این مرد هنوزم واهمه داشت از اینکه من به دیدن مرد به
چشم فرزاد شیاد برم





#نفسم_میبره۱۰۲

اخم وحشتناکی کرد که باز ترسیدم

مرده زندگیه من انگار هرگز نمیخواست واقعیت رو درک کنه

بلند شد رو به روم ایستاد سیگار روشن شده اش رو که با بی

رحمی به آتش کشیده بود جلوی روم گرفتو گفت

+ یک بار دیگه اسم اون حروم زاده رو جلوی من بیاری کاری
میکنم ارزوی مرگ بکنی

عقب کشیدم فقط قدمی عقب کشیدم حالا که واقعیت روشده
بود چه باید میکردم؟

من زندگی میخواستم؟

ولی کو زندگی که بتواند من را بی هیچ حرفی در خود نگه دارد

قدمی که به عقب برداشته بودم رو به جلو برداشتم الان دیگر نه
او حق داشت که ظالم باشد نه من که اروم و مظلوم گوشه ای کز
کنم برای ذره ای محبت و غذا...

اخم کردم و سیگارو از توی دستش بیرون کشیدم اون رو زیر
پام انداختم و خاموشش کردم

خنثی به این رفتار من چشم دوخته بود

اروم توی صورتش لب زدم : دیگه کافیه آقای فرزاد خان پسر

دردونه ای مادرت

خانواده ای وفایی ها

دیگه کافیه حقارت من و لذت بی پایان شما با پایان رسید

یه رو فکرشو میکردی الا بفهمی مادرت چه کاره اس ؟

الا بفهمی مادر بد کاره ات چه کار کرده ؟

الا فهمیدی فاحشه هم برای مادر تو کمه

حتی لقب فاحشه هم ارزش داره ولی مادر تو لیاقت این لقب رو

نداره

میدونی چرا لیاقت نداره ؟ چون مادر تو چند کارو با هم انجام

داد

شب عروسی دخترش رو غذای همسرش کرد

شب تولد دخترش رو هر سال سالگرد پدرش کرد

زندگی منو از هم پاشید

باعث شد به خاطرش من با تو زیر یه سقف زندگی کنم و هر

روز عذاب بکشم



#نفسم_میبره ۱۰۳

خواستم ادامه بدم که با سیلی محکمی که سمت چپ صورتم رو
به اتیش کشید ساکت شدم

از ضرب دستش روی زمین افتادم که فرزاد داد زد : فکر
کردی این بازی تموم شده؟ خیال کردی میزارمت به حال

خودت ؟ تو مال منی ، زن من فهمیدی ؟ نمیزارم کسی نگاهت
کنه

دلتو حق نداری به کسی خوش کنی که

اتیش میکشم اون وجود نحتتو که خون اون حروم زاده توی
رگهاته

تو باید تقاص هر دوشونو بدی

تو باید منو اروم کنی

سرم داشت گیج میرفت حتی از نون خشک هم خبری نبودو
من هیچی نخورده بودم

با سر گیجه سرمو بلند کردم و زل زدم بهش که سیگار دیگه
ای روشن کرده بودو داشت میکشید

حالا که میخواست من ارومش کنم باشه من حرفی نداشتم

فقط از نوع خودم ارومش میکردم

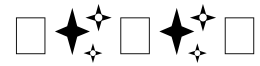
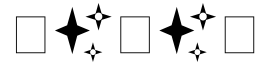
حالا منی که بی هیچ سر پناه به دام این گرگ صفت افتاده بودم
باید ارومش میکردم

من نباید ضربه میزدم؟ چرا باید ضربه زد به کسی که یک سال
شبو روز حتی اجازه نمیداد من دستشویی هم برم و

مجبورم میکرد کارمو جلوی چشمش توی حیاط انجام بدم و تا
دوماه نه حموم رفتم نه از دستشویی خونه استفاده کردم

وقتی دیگه حال خودش به هم میخورد اجازه داد برم حموم





#نفسم_میبره ۱۰۴

حداقل باید ذره ای ضربه میزدم باید منه هفده ساله از سیاست
های زنانه ای که هیچی ارزش نمیدونستم

استفاده میکردم

زندگیه من فقط نامش از من بودو دیگران مثل زمین فوتبال
ارزش استفاده میکردن

من حتی اجازه نداشتم برای خودم تصمیم بگیرم
لباس خای گرون قیمت و مارک خانواده ای وفایی هارو از تنم
در اوردم

جلوی چشم های فرزاده سنک دل پالتو و کفش هارو در اوردم
الا فقط به یه تاپ و شلوار جلوش ایستاده بودم

با اینکه از ضرب سیلی سنگینش سرم گیج میرفت ولی اروم و
سمت فرزاد رفتم

روی نک انگشت هام ایستادم تا قدم هم اندازش بشه
لبمو روی گودی گردنش گذاشتم و اروم بوسیدم

جوری بوسیدمش که حرم نفس های گرم وجودشو اتیش بزنه
زبونمو جای بوسه کشیدم و عقب رفتم

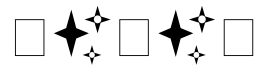
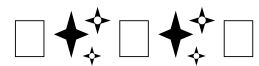
احساس کردم که نفس کشیدنش به شمارهافتاده و لبخندی از
این کار خودم روی لبم نقش بست

روش منم برای تلافی بد نبود

به عقب گرد کردم و به سمت پله ها رفتم که یک دفعه موهای
سرم از ریشه کنده شد

صدای کنده شدنش به گوشم رسید و جیغ بلندی از درد طاقت
فرسا کشیدم خیلی درد میکرد

از موهام گرفتم و اون چند پله ای که بالا رفته بودم رو کشوندم
پایین و داد زد : این هرزه بازیارو برای کی انجام دادی ؟ که
اینقدر کارتو خوب انجام دادی ؟



#نفسم_میبره۱۰۴

حداقل باید ذره ای ضربه میزدم باید منه هفده ساله از سیاست
های زنانه ای که هیچی ارزش نمیدونستم
استفاده میکردم

زندگیه من فقط نامش از من بودو دیگران مثل زمین فوتبال
ارزش استفاده میکردن

من حتی اجازه نداشتم برای خودم تصمیم بگیرم
لباس خای گرون قیمت و مارک خانواده ای وفایی هارو از تنم
در اوردم

جلوی چشم های فرزاده سنک دل پالتو و کفش هارو در اوردم
الا فقط به یه تاپ و شلوار جلوش ایستاده بودم

با اینکه از ضرب سیلی سنگینش سرم گیج میرفت ولی اروم و
سمت فرزاد رفتم

روی نک انگشت هام ایستادم تا قدم هم اندازش بشه
لبمو روی گودی گردنش گذاشتم و اروم بوسیدم

جوری بوسیدمش که حرم نفس های گرم وجودشو اتیش بزنه
زبونمو جای بوسه کشیدم و عقب رفتم

احساس کردم که نفس کشیدنش به شمارهافتاده و لبخندی از
این کار خودم روی لبم نقش بست

روش منم برای تلافی بد نبود

به عقب گرد کردم و به سمت پله ها رفتم که یک دفعه موهای
سرم از ریشه کنده شد

صدای کنده شدنش به گوشم رسید و جیغ بلندی از درد طاقت
فرسا کشیدم خیلی درد میکرد

از موهام گرفتم و اون چند پله ای که بالا رفته بودم رو کشوندم
پایین و داد زد : این هرزه بازیارو برای کی انجام دادی ؟ که
اینقدر کارتو خوب انجام دادی ؟



#نفسم_میبره ۱۰۵

از درد زیاد اشک هام دونه دونه تمام گونه ام رو قلم روعه
خودشون کردن و تمام صورتم از اشک پر شده بود هر

لحظه محکم تر میکشید

نفس هام به شماره افتاده بود با حق حق لب گزیدم که محکم تر
کشید موهای بی

جونم رو اونقدر محکم و بی رحمانه کشید که موهام کنده شد

دست هامو روی سرم گذاشتم و جیغ کشیدم جوابی برای این
مرد ظالم نداشتم منی که از اول جوونیم توی

خونه اش زندانی بودم برای کی این کارو انجام داده بودم ؟

محکم تر کشید خواستم دست هاشو بگیرم که با لگد محکم
توی دستم که پشت سرم برده بودم کویید

درد طاقت فرساش به قدری زیاد بود که مردن رو به چشم
خودم دیدم تا مغز و استخونم رسوخ کرد

جیغ کشیدم و داد کشیدم : به خدا هیچ کس تورو خدا ولم کن
فرزاد به قران هیچکس غلط کردم نکن نامرد

موهامو محکم تر کشید که از درد چشم هام سیاهی رفت ولی
باز به خودم اومدم که سیلی محکمی توی صورتم زدو داد کشید
: توهم مثل پدرت هرزه ای چون خون اون حروم زاده توی
رگهاته

با گریه گفتم : به قران من هیچ کاری نکردم تورو خدا نکن

با این حرفم یک هو موهامو ول کرد که افتادم روی زمین

دستهاشو روی سرش گذاشت و روی مبل تشست

□ ✨ □

✨ □ ✨ □

□ ✨ □ ✨ □

□ ✨ □ ✨ □

✨ □ ✨ □

□ ✨ □

#نفسم_میبره ۱۰۶

بلند بلند گریه میکردم با کتکتش تمام دردهای قبلیمم به یادم

افتاده بود تمام تنم کبود بود و به شدت درد میکرد

روی زمین زانو هامو توی شکم جمع کردم و هق هقم گوش
خودمم به درد آورد

زجه زدم دیگه نمیخواستم ساکت باشم من امروز شجاع شده
بودم چون مرد ظالم زندگیه من فهمیده بود...

حقیقت هایی رو که چوب دروغشون یک سال تن و بدن من رو
به بازی گرفته بود حقیقت های که یک سال زندگیم رو برام
جهنم کرده بود.....

حقیقت های به یک ساله منه هفده ساله رو پیر کردن موهام
سفید شده بود لباس نو نداشتم غذا نمیخوردم و هر روز کتک
میخوردم به جاش...

حقیقی که با افشا شدنش فکر میکردم این مرد سنگی اروم
میشه و حداقل عذاب وجدان میگیره برای منه بی سر و پناه..

ولی انگار در زندگیه من از این رفتارها خبری نبود شاید برای
فرزاد فرقی نداشت..

و باید چوب دروغ و راست حقیقت و هر چیز دیگه رو من
میخوردم انگاری که من محکوم شده بودم به این حال..

با یاد گذشته ای خیلی تلخم که تلخی زیادش تا مرگ هم منو به
همراه میکشوند هق هقم اوج گرفت ...

صدای قدم هاشو شنیدم که بالای سرم ایستاد سر بلند کردم و
فکر کردم باز میخواد بزنه...

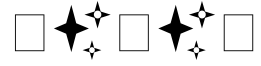
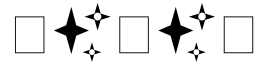
خودمو جمع کردم دستهامو روی دهنم گذاشتم تا بلکه خفه
خون بگیرم بهونه برای کتک دستش ندم

چشم هامو بازو بسته کردم و اشک های که چشمم رو احاطه
کرده بودن فرو ریختن راه دیدم باز شد

دقیق شدم توی چشم هاش انگار ناراحت بود همون ناراحتی که
همیشه توی چشمش بود

خم شد کنار پام که چشم هامو روی هم فشردم فرزاد اروم
دستم از روی دهنم کنار زد و این باعث شد چشم باز کنم





#نفسم_میبره۱۰۷

دستمو کنار زدو زل زد به چشم های بی فروغم چشم هایی که
اگه دقیق میشد توشون میفهمید حس نفرتی که ارزش داشتم

معنی نفرت رو درک میکرد این مرد؟ نفرت میدونست یعنی
چی؟

بلند شدو دستهاشو توی موهاش کشیدو با صدای ارومی گفت :

گمشو توی اتاق

از جام تکون نخوردم بدتر نبود از این یک سال که باید میفهمید

متنفرم از اون چشم های خونه خراب کنش

باید میگفتم ...

من اسیر دست فرزاد نبودم...

دیگه نمیخواستم اسیر دست سرنوشت نامرده بد خط هم

باشم..

میخواستم خودم باشم شاید تک شاید بی پناه

شاید بدکاره و هر چیزه دیگه

این منم که از این به بعد برای خودم زندگی میکنم و سرنوشت
رقم میزدم

بلندتر از قبل و با صدای دورگه از خشم داد کشید : مگه نمیگم
گم شو از جلوی چشم هام ؟

به کتک عادت کردی ؟

بدون کتک خوردن تکون نمیخوری از جات ؟

عصبی قدمی سمتم برداشت خیلی اروم از جام بلند شدم با بدن
دردی که داشتم جلوی روش ایستادم

انگشت اشاره ام رو جلوی چشمش گرفتمو با صدای اروم گفتم
: من اسیر تو نیستم .. حداقل از امروز نیستم

من زندگی میخوام بدون تو

از تو متنفرم، میدونی تنفر یعنی چی ؟

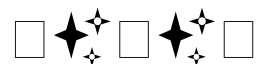
تکه ای از موهام که شاید چندتا سیاه توش بود و همه مشکی رو
بیرون کشیدمو روبهش گفتم : تنفر یعنی این
تنفر یعنی غذا نخوردن

تنفر یعنی محکوم به گناه مادر فاحشه ای تو
تنفر یعنی زندگی سگی که توی این یک سال داشتم
بین پسر مامانت فکر نکن جایی رو ندارم

شده باشه گوشه ای خیابون سر کنم میرم فقط کافیه یک باره
دیگه بی احترامی بینم از طرف تو
اینو توی گوشت فرو کن

پشت کردم بهش و قدمی ارزش فاصله گرفتم که دادش ستون
های خونه روبه لرزه در آورد

از ترس به خودم لرزیدم و نتونستم قدم از قدم بردارم





#نفسم_میبره۱۰۸۵

بلند تر از اون چیزی که فکرشو کنم داد کشید : حروم زاده ای
سگ صفت آشغال منو تحدید میکنی ؟

کنار خیابون خوابیدن شغل جدیدته ؟ اره کثافت ؟
تو توی این خونه باید عذاب بکشی چه مادر من گناه کرده چه
پدر تو

تاوان همه رو تو باید پس بدی

قدم از قدم بردار خواهرت رو جایی میبرم که از شدت تجاوز
خودش جون بده البته فکر کنم اونم به خودت رفته تحمل داره
بنظرت چندتا نره غول با هم ؟

با چشم های بهت زده چرخیدم سمتش شاید میخواستم درک
کنم که راست میگه یا دروغ ولی هیچ شوخی در کار نبود

ادم سنگ دل رو به روی من مرد زندگی من بود کسی که از
شوهر اسمش رو یدک میکشیدو از غیرت بی جودیش رو

کسی که کمر به نابودی من بسته بود

نتونستم سکوت کنم

قسم میخوردم ترس از حرفهایش بدتر از ظلامت شب بود

بدتر از شب بارونی که برق هاش رفته و صدای زوزه های
گرگ به گوشت برسه

بدتر از همه ای ترسناک های زندگی

پروای ۷ ساله ای من چه میفهمید از این حرفها ؟

پروای من چه میفهمید تجاوز چیست ؟

دستمو به نرده گرفتم تا از افتادن جسم سرد و بی روح خودم
پیشگیری کنم

سر بلند کردم با لرزشی که قابل کنترل نبود گفتم : پروای من
مثل مادر تو نیست اون نمیدونه تجاوز یعنی چی

تو میخوای تاوان حقیقت اون فاحشه ای کثیف که مردی نمونده
که توی شهر بدنش رو ندیده باشه و تا توی تختش نبرده باشه
رو من بدم؟

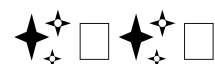
باشه یک سال دیگه تاوان حقیقتشم میدم

یک سال تاوان دروغ فاحشه ای شهر رو به جون خریدم

یک سال هام تاوان حقیقت رو

فقط یک سال یادت باشه

با گام های بلند خودشو به من رسوندو سیلی محکمی بهم زد که
چون اصلا جونی توی تنم نمونده بود روی زمین افتادم



#نفسم_میبره ۱۱۰

شرتم رو اروم از پاهام در آورد بوسه ای روی بهشتم زد که
حرم نفس های گرمش سوزوند تن بدن تازه دیده ام رو

خیلی اروم کار میکرد انگار قصد داشت دیوانه کنه بدن تازه
شهوة دیده ای منو

بالا اومد و لبم رو به بازی گرفت با دستش سینه ای چپم رو
ماساژ میداد

احساس میکردم بین پام باد کرده و داره نبض میزنه در
گوشش گفتم : آی فرزاد تمومش کن درد میکنه

لبخندی زدو در عوض یک ثانیه لخت شد یک لحظه با دیدن
بدنش جا خوردم ولی اون زود روی بدن من خیمه زد لبمو اروم
بوسیدو سرشو پایین برد

بین پام رو عقیق بو کشیدو لب زد : تو معرکه ای دختر عالی
بوی بهشت میده کی گفته بهشت توی اسمونه ؟

زبونشو کشید روش کع لرزی به اندام ظریفم افتاد با حرکت
بعدیش کمرمو از روی تخت بلند کردم و آه ریزی کشیدم

دستمو به سرش رسوندم و به دخترانگویم فشردم اصلا دوست
نداشتم جدا بشه ولی بدنم رفته بود روی ویبره و لرزش بالایی
داشتم

دست هامو روی صورت تم گذاشتم و کمرمو از روی تخت بلند
کردم و جیغسی کشیدم

انگار که اروم شده باشم بی جون افتادم روی تخت و نفس نفس
میزدم فرزاد اجازه نداد نفس دوومی از دهانم خارج بشه

منو روی تخت دمر خوابوندو گفتم : همراهی کنی دردت
نمیگیره عزیزم باشه؟

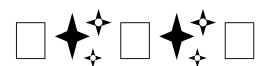
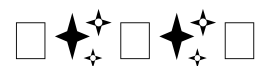
چشم هامو به معنای باشه تکون روی هم گذاشتم مایه ای
لجزی رو روی باسنم ریخت وبا حس انگشت که روی مقدم رو
نوازش میکرد حس بدی گرفتم

اروم انگشتش رو واردم کرد که از درد روی تختی رو کلا جمع
کردم با حس مردونگیش روی مقدم دستمو به عقب بردم و با
عجز گفتم

نه فرزاد لطفا نکن درد میکنه

ولی اون بدون اینکه ذره ای توجه به حرف من بکنه بی حرف
تمام مردونگی کلفتش رو واردم کردم

جیغی کشیدم و سعی کردم خودمو تکون بدم تا بیرون بکشه
ولی اون اروم گردنم رو نوازش کرد و گفت : هیشش اروم باش
نازنینم اروم باش دردش تموم میشه اروم باش





#نفسم_میبره ۱۱۱

داشتم جون میدادم که خیلی اروم شروع کرد خودشو تکون
دادن جیغ های بلندی میکشیدم از درد و فرزاد هم سعی داشت
با محب ارومم کنه ولی امکان نداشت

یکم که گذشت دردش یه خورده عادی شد ولی با هر تکونش
تزدرد اشکم بیرون میریخت

حرکاتشو که تند کرد با گریه داد زدم : نکن تورو خدا نکن
فرزاد درد داره

حرکاتشو تند تر از قبل کردو و خودشو با آه مردونده ای
بیرون کشید و مایه گرمی رو روی کمرم ریخت

از لجزی و گرمی کایه روی کمرم به شدت حالم به هم خورد
ولی چاره ای نداشتم از درد هم نمیتونستم راه برم

هنوز هق هق کیکردم که فرزاد پاهامو دراز کرد
نمیدونستم خوشحال باشم از اینکه دخترم یا گریه کنم از درد
سک.س

کنارم با بیجون ترین حال ممکن دراز کشید اروم روی شکم
لختم رو بوسید و خودشو بالا کشید

لاله گوشم رو هم به بازی گرفتم لب زد : عالی بود دختر عالی
بود گلم اذیت شدی

سرمو تگون دادم که موهامو پشت گوشم فرستادو گفت :
عادت میکنی باشه ؟ قول میدم دیگه اذیت نشی

به خودم لرزیدم از حرفش عادت میشد برام ؟
مگه قرار بود بازم تکرار کنم این حماقت رو؟ قرار بود باز هم
این کاروانجام بدم برای مرد سنگیم ؟

خواستم بلند بشم و برم حمو که اجازه نداد قدم از قدم بردارم و
دوباری روی تخت درازم کرد با این تفاوت که کامل توی بغل
خودش بودم و بازوی قچی مردونش زیر سرم



#نفسم_میبره۱۱۲

از درد دستمو زیر دلم رسوندم و ماساژش دادم فرزاد اروم
دستشو جای دستم گذاشت که خجالت کشیدم

بدن من لخت بدون هیچ پوششی زیر دستهایش بود و اون اروم
اروم نوازشش میکرد

لاله گوشم رو بوسید و اروم در گوشم لب زد

+هیچوقت فکرشم نکن من اجازه بدم بری باشه؟ آوار تو باید
باشی

باید بمونی و بهم ثابت کنی که میتونی

آوار به خداوندی خدا فکر رفتن به سرت بزنه زندگی رو بهت
زهر میکنم

آوار اگه بری کمر به نابودیت میبندم و هم معنی اسمت میشم
، آوار میشم روی زندگی بدون خودم و آتیش میکشم اون
زندگی رو پس حتی بهش فکر نکن باشه

بدنم درد میکرد ولی الا رو بهترین موقعیت میدیدم برای حرف
زدن اروم تر از خودش لب زدم

_بمونم تا چی رو ثابت کنم؟ نامردگی تو و زندگی رو؟

نامردگی دنیارو که به این روزم انداخت؟

زندگی بدون خودت رو زهر میکنی؟

زندگیه با خودت خیلی شیرینه مگه؟

تو کمر به نابودیه من خیلی وقته بستی و موفق هم شدی تو
نابودم کردی

تو هم معنیه اسمم شدی توی همون کلبه ای لعنتی همون جا هم
اسمم شدی همونجا دیگه نیاز نیست تکرار اون روزا
تو...

انگشتش رو روی دهنم به علامت سکوت گذاشتو گفت : با
همین حرفات دیوونم میکنی

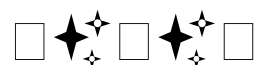
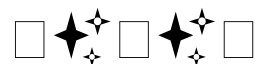
تا یک هفته به هم دیگه فرصت بدیم باشه ؟

زندگی کنیم این یک هفته رو نفس بکشیم این یک هفته رو تا
بعدش

منظورش چی بود ؟ توقع داشت من یک سال زجر و زجه رو به فراموشی بسپارم به خاطر یک هفته که اون نفس بکشه ؟

ولی چاره چی بود من محکوم بودم به تایید کردن و گرنه مرد نامرده من اسم خانوادم رو جلوی چشمم میاوردو باهاشون تهدیدم میکرد

میترسیدم از این مرد که خیلی زود تعقیر میکرد و هیچوقت روی حرف های خودش پایبند نبود





#نفسم_میبره ۱۱۳

یکم که گذشت صدای نفس های ارومش منظم شد و مطمعا
شدم که خوابیده چشم هامو بستم و خوابیدم

اولین باری بود که طی یک سال گذشته توی بغل مردِ غریبه ای
به اصطلاح شوهر شبو به صبح میرسوندم

مسخره بود که حتی میل جنسی هم به من نداشت این خیلی
مسخره بود

یادمه یک بار صبا وادارم کرد که یه لباس خواب لختی تن کنم
و منتظر باشم شب بیاد موقعی که اومد

منو با اون وضع دید یا کابل شارژر او قد زدم که بدنم توی
لباس خواب مشکی معلوم نبود

انگار تمام بدنم رو لباس پوشیده بود
با همین فکرانمیدونم کی خوابم برد

صبح چشم باز کردم فرزاد سر جاش نبود اول فکر کردم همش
خواب یا بهتره بگم کابوس بوده

ولی با دیدن تن لختم همه چی یادم اومد اروم بلند شدم و سمت حمام رفتم

آب سردو باز کردم و اروم زیرش قرار گرفتم بدنم لرزش گرفت ولی بعد عادت کردم

خودمو بی حوصله گربه شور کردم از حموم بیرون رفتم حوله رو دور بدنم پیچیدم و یک دست لباس ساده از اونایی که دیروز خریده بود انتخاب کردم تنم کردم

میترسیدم سشوار بکشم رچی موهام درسته گفته بود یک هفته فرصت برای دوتامون

ولی ترسیدم دست بزنم و اون باز کثافت کاریش گل کنه و
عذابم بده و زندگیم رو زهر تر از اینی که هست کنه

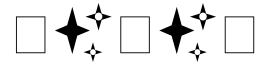
میدونستم بر میاد از دستش اتیش کشیدن من بدتر از قبلا
برای همین عقب کشیدم و با همون موهای خیس پایین رفتم
وارد آشپزخونه شدم که با دیدن فرزاد که داشت میزو میچید
تعجب کردم
نگاهم کردو سری تکون داد به معنی سلام

بعد اروم گفتم : چرا ایستادی بیا به چیزی بخور من باید برم
سر کار

قدرت تکلم رو از دست دادم باورش سخت بود اروم سمت
میز رفتم و روی صندلی نشستم

ترسیدم بازم بخواد اذیتم کنه برای همین دستمو جلو نبردم





#نفسم_میبره ۱۱۴

خودش رو به روم نشست و با حالت کتفکری بهم گفت : چی شده ؟ مگه گرسنت نیست بخور دیگه من کار دارم باید برم

در غیر هیچ حالت این مرد نمیتونست مهربون باشه هیچوقت یاد نگرفته بود خوش رفتاری رو با بقیه هیچوقت

سری به معنای منفی تکون دادم که گفت : چیه لال شدی ؟ مگه
زبون نداری چرا گرسنت نیست هیچی نخوردی بخور بینم

بغض کردم درسته توقع نداشتم روی حرفش بمونه و یک هفته
بهم زندگی بده ولی توقع این رفتار هم نداشتم

شاید مسخره باشه ولی من حساب باز کرده بودم روی حرفی
که از سر اذیت کردن من یا شهوت مردانه اش از دهنش
جهیده بود بیرون

وقتی بازم عکس العملی ندید یدونه لقمه گرفت ستمم آب
دهنمو قورت دادمو و آروم دستمو سمت دستش دراز کردم و
لقمه رو ازش کردم

وقتی لقمه رو ازش گرفتم چشم هتم قفل شد توی چشم هاش
که یه دنیا پشیمونی و غم نهفته بود

احساس میکردم داره با خودش میگه مگه من چکارش کردم
که اینجوری ازم لقمه میگیره بالرزش، چشم های بسته شده

کاش دوربین داشتم و از تمام اون لحظات فیلم میگرفتم و الا
فلش بک میزدم توی ذهنش

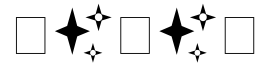
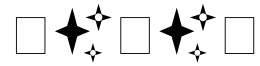
اروم گفت : چرا موهاتو خشک نکردی ؟ سرما میخوری
اینجوری بعد از صبحانه برو خشک کن

سری تکون دادم و اروم مشغول خوردن شدم چه حس خوبی داشت صبحانه خوردن احساس میکردم تازه دارم جون میگیرم

اروم لب زدم : م میشه من امروز برم بیرون ؟ ب خدا فقط میخوام یکم وسیله بگیرم

یکم متفکر نگاهم کرد انگار میخواست از توی چشم هام بخونه ببینه راست میگم یانه ولی من راست میگفتم با صداقت تمام بهش گفته بودم با تردید سری تکون دادو گفت : باشه برو کارت عابر بانک هم به اسم خودت توی اتاق داخل کشوی پا تختیه رمزشم تاریخ تولد من ببرش





#نفسم_میبره ۱۱۴

خودش رو به روم نشست و با حالت کتفکری بهم گفت : چی شده ؟ مگه گرسنت نیست بخور دیگه من کار دارم باید برم

در غیر هیچ حالت این مرد نمیتونست مهربون باشه هیچوقت
یاد نگرفته بود خوش رفتاری رو با بقیه هیچوقت

سری به معنای منفی تکون دادم که گفت : چیه لال شدی ؟ مگه
زبون نداری چرا گرسنت نیست هیچی نخوردی بخور بینم

بغض کردم درسته توقع نداشتم روی حرفش بمونه و یک هفته
بهم زندگی بده ولی توقع این رفتار هم نداشتم

شاید مسخره باشه ولی من حساب باز کرده بودم روی حرفی
که از سر اذیت کردن من یا شهوت مردانه اش از دهنش
جهیده بود بیرون

وقتی بازم عکس العملی ندید یدونه لقمه گرفت سمتم آب
دهنمو قورت دادمو و آروم دستمو سمت دستش دراز کردم و
لقمه رو ازش کردم

وقتی لقمه رو ازش گرفتم چشم هتم قفل شد توی چشم هاش
که یه دنیا پشیمونی و غم نهفته بود

احساس میکردم داره با خودش میگه مگه من چکارش کردم
که اینجوری ازم لقمه میگیره بالرزش، چشم های بسته شده

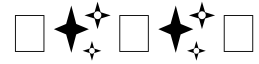
کاش دوربین داشتم و از تمام اون لحظات فیلم میگرفتم و الا
فلش بک میزدم توی ذهنش

اروم گفت : چرا موهاتو خشک نکردی ؟ سرما میخوری
اینجوری بعد از صبحانه برو خشک کن

سری تکون دادم و اروم مشغول خوردن شدم چه حس خوبی
داشت صبحانه خوردن احساس میکردم تازه دارم جون میگیرم

اروم لب زدم : م میشه من امروز برم بیرون ؟ ب خدا فقط
میخوام یکم وسیله بگیرم

یکم متفکر نگاهم کرد انگار میخواست از توی چشم هام بخونه
بینه راست میگم یانه ولی من راست میگفتم با صداقت تمام
بهش گفته بودم با تردید سری تکون دادو گفت : باشه برو
کارت عابر بانک هم به اسم خودت توی اتاق داخل کشوی پا
تختیه رمزشم تاریخ تولد من ببرش



#نفسم_میبره ۱۱۵

سری تکون دادمو با ذوق خوردم همش توی فکر این بودم که
چی بخرم نیم ساعت بعد از خونه بیرون زد تارفت بیرون میز
رو جمع کردم و یک دست لباس ساده بدون هیچ ارایشی
پوشیدم

از خونه بیرون زدم و درو پشت سر خودم بستم دوست داشتم
پیاده برم برای همین اروم سمت شهر راه افتادم تقریبا نیم
ساعت گذشت که رسیدم

وارد پاساژ شدم و یکی شونیز دیدم که ناجور بهم چشمک میزد
وارد مغازه شدم خیالم از بابت زمان راحت بود و به فرزاد گفته
بودم که تا غروب میمونم اونم قبول کرد برام تعجب اور بود
ولی خوب زیاد توجه نکردم

وقتی شونیز رو توی نایلون گذاشت دست توی کیفم بردم ولی
کارت نبود و فقط چندتا هزاری همراهم بود

وای خدای من یادم رفته بود همراه خودم کارت رو بیارم از
بسکه ذوق خریدو بعد از یک سال بیرون اومدن رو داشتم یادم
رفته بود

معذرت خواهی کردم تازه ساعت ده صبح بود با همون مقدار پول سمت تاکسی رفتم تا ببرم خونه و کارتو بردارم

کرایه رو باهاش حساب کردم با ذوق سمت خونه رفتم درو باز کردم از حیاط عبور کردم به در وردی که رسیدم در باز بود ولی من یادمه خودم بستمش

اروم بدون هیچ سرو صدایی درو هول دادمو درو باز کردم پا توی پذیرایی گذاشتم خواستم صدا بزنم بینم کسی خونست یا نه ولی با دیدن وضعیت روی مبل نفس توی سینم حبس شد

چشم هامو بارز و بسته کردم تا بهتر بینم که قطره اشکی سمج
از چشمم پایین ریخت اروم با صدای گرفته سلام کردم که
نگاهشون سمت من برگشت

#نفسم_میبره ۱۱۶

با بغض خیره شدم توی صورت فرزاد شاید توقع داشتم حرفی
بزنه چیزی بگه وقتی که من توی بغل یه دختر غریبه دیدمش
که دارن لب میگیرن ولی هیچی نکفت و در عوض صدای قدم
هایی بود که سکوت خونه رو شکست

نکاهمو از چشم های فرزاد گرفتم و سمت پله ها سوق دادم که
با قامت مادرش که از پله ها سرازیر شده بود رو به رو شدم با
چشم های شیطانی و لحن مهربونی که اصلا به اون قیافه و چشم

ها نمیخورد ستمم اومدو گفت : چی شده عروس ؟ چرا رنگت

پریده

نگاهمو ازش گرفتم و سمت فرزاد کشوندم که بازم توی همون

حالت خیره نگاهم میکرد اب دهنمو قورت دادمو و با صدای

خفه ای که گلوم رو به درد آورده بود لب زدم : سلام مادر جون

هیچوقت دوست نداشتم در برابر این زن ضعیف باشم یا بی

ادب در عوض دوست داشتم بهش ثابت کنم که اشتباه بزرگی

کرده

لبخندش پررنگ تر شدو گفت : عزیزم ما چند هفته ای رو باید

توی خونه شما زندگی کنم این دختر عموی فرزاده و نامزد

ثابقتش

پس نامزد فرزاد بود !!

تعجب نداشت من خیلی وقت پیش منتظر این لحظه بودم که
خیانت مردی که مال من نیست رو به چشم بینم و امروز دیده
بودم

دختره دستشو که توی دست های فرزاد قفل شده بود ازش
جدا کردو سمت من راه افتاد قد بلندی داشت و هیکل خیلی
زیبایی که توی اون تاب و شلوارک سبز فسفوری به خوبی
نمایان شده بود

#نفسم_میبره ۱۱۶

با بغض خیره شدم توی صورت فرزاد شاید توقع داشتم حرفی
بزنه چیزی بگه وقتی که من توی بغل یه دختر غریبه دیدمش

که دارن لب میگیرن ولی هیچی نکفت و در عوض صدای قدم
هایی بود که سکوت خونه رو شکست

نگاهمو از چشم های فرزاد گرفتم و سمت پله ها سوق دادم که
با قامت مادرش که از پله ها سرانبر شده بود رو به رو شدم با
چشم های شیطانی و لحن مهربونی که اصلا به اون قیافه و چشم
ها نمیخورد ستم اومدو گفت : چی شده عروس ؟ چرا رنگت
پریده

نگاهمو ازش گرفتم و سمت فرزاد کشوندم که بازم توی همون
حالت خیره نگاهم میکرد اب دهنمو قورت دادمو و با صدای
خفه ای که گلوم رو به درد آورده بود لب زدم : سلام مادر جون

هیچوقت دوست نداشتم در برابر این زن ضعیف باشم یا بی
ادب در عوض دوست داشتم بهش ثابت کنم که اشتباه بزرگی
کرده

لبخندش پررنگ تر شد و گفت : عزیزم ما چند هفته ای رو باید
توی خونه شما زندگی کنم این دختر عموی فرزاده و نامزد
ثابقتش

پس نامزد فرزاد بود !!

تعجب نداشتم من خیلی وقت پیش منتظر این لحظه بودم که
خیانت مردی که مال من نیست رو به چشم بینم و امروز دیده
بودم

دختره دستشو که توی دست های فرزاد قفل شده بود ازش
جدا کرد و سمت من راه افتاد قد بلندی داشت و هیکل خیلی

زیبایی که توی اون تاب و شلوارک سبز فسفوری به خوبی
نمایان شده بود

#نفسم_میبره ۱۱۷

رو به رو ایستاد از بالا نگاه میکرد نمیدونم چرا دختر عموی
فرزاد باید با مادر فرزاد به اینجا بیاد اصلا مگه غیر از این بود که
همه ای خانواده ای همسرش باهاش رفت و آمد ندارن ولی الا
این با برادر زاده ای شوهرش اینجاس !!؟

نگاهی بهش انداختم که با همون نگاه پر از تمسخر گفت :
عزیزم برام یدونه چایی بیار !؟

همین؟! !!

چای بیار!!!

مگه من خدمه بودم؟!!

نه سلامی نه حرفی فقط گفت عزیزم چایی بیار?!!!!

اینو گفتو مقابل فرزاد ایستاد که حالا از جاش بلند شده بود و

دستشو گرفتو گفت : این همون دخترس؟

فرزاد چیزی نگفت ولی مادرش در عوض با لبخند چندشی

گفت : اره مریلا جان خودشه

ولی من توجهی نکردم به حرف هاشون و تمام ذهنم حوالی

اون یک هفته میگذشت تمام فکرم قفل شده بود روی یک هفته

ای که فرصت داشتیم

عزمم رو جزم کردم و با چشم های که از زور بغض قرمز شده
بود سمتش رفتم و دستشو از دست دختر عموش بیرون کشیدم
و توی دست خودم گرفتم

نمیداشتم حالا ازم بگیرنش من باید مال من میشد بعد من
خودم تقدیمش میکردم نمیداشتم وسط بازی ولم کنن

دختر عموش با حیرت و خشم زل زده بود به دست هامون با
همون بغض زل زدم توی چشم هاشو به زور گفتم : فرزاد یک
هفته ؟ چی شد ؟

چشم هاشو اروم باز و بسته کردو دستمو فشردو گفت :
سر جاشه یک هفته سر جاشه نگران نباش
میشه لطف کنی از مهمون هامون پذیرایی کنی ؟

لبخند زدم بغضم فروکش کرد تمام ناراحتیم به یک باره
خاکستر شدو رفت هوا نمیدونم چرا ولی حس شیرینی داشت

میدونستم برای اینه که میتونم انتقام بگیرم وگرنه چه حسی
میتونست داشته باشه اینکه ذوق کنم از حمایتش ؟

#نفسم_میبره ۱۱۸

دختر عموی فرزاد با اخم های در هم نگاهم کردو گفت : چرا
وایسادی برو چایی بیار دیگه

دیگه لحن دستوریش هیچیش مهم نبود با لبخند سری تکون
دادمو سمت آشپز خونه رفتم

قافل از اینکه من نفهمیده بودم اعتماد به فرزند مثل اینکه که
ماهی کم حافظه بهت قول داده

چایی هارو ریختم و توی پذیرایی بردم دختر عموش پاشو یهو
دراز کردو کاملا تابلو بود که این کارو از عمد کرده

زمین خوردم و سینی چایی روی زمین ریخت و در عوض یک
ثانیه استکان های توش شکستن و به هزار تیکه تبدیل شدن

دخترهای کثافت با هیئت ساختگی بلند شدو گفت : وای بین
چی شد خدایا ببخشید من معذرت میخوام عزیزم پاشو سالمی

بعد زد زیر گریه جوری اشک هاش میومد که شک کردم شاید
مقصر خودم بودم و خبر نداشتم فرزند بدون توجه به من سر

دختر عموشو توی بغلش گرفتو گفت : عزیزم کریه نکن اروم
باش گلم عیب نداره این دست و پا چلفتی عادتشه همیشه
همین طوره دختره ای احمق

بعدداروم گونه ای دختر عموشو بوسید و نشوندش سر مبل
سمت من اومد که ترسیده لب زدم : ببخشید


+گم شو توی اتاق تا حسابتو برسم گمشو

با چشم هایی پر از بغض از جام بلند شدم اروم سمت پله ها
رفتم دیدم که دختره رو توی آغوش کشید

مرد سگ صفت من به آغوش میکشید هر غریبه ای رو صبا
کجا بود بیینه حرف هام به واقعیت رسیدن ؟

روی تخت نشستم و اجازه ای باریدن دادم به چشم هتی که از
شدت بغض در حال بیرون پریدن بودن

صدای کرکر خندشون تا ساعت ده شب بالا میمود فرزاد این
موقع ها میخواید خسته ای خواب بود نمیدونم چرا اینقدر
مونده اگه خیلی هم میخوادش باید برن بخوابن دیگه

#نفسم_میبره ۱۱۹ □  □

به سقف خیره شده بودم حتی دوست نداشتم گریه کنم...
چون هیچ تعقیری نکرده بود هیچ چیزی تعقیر نکرده بود...
همه چی طبق روال عادی بود..
مثل گذشته میچرخید ...

یک سال با زجر زندگی کردم اینم روش

یک سال با دوری زندگی کردم بازم روش...
با صدای قدم هایی فهمیدم دو نفر دارن از پله ها بالا میان...
درست پشت دره اتاق توقف کردن..
قصدهش چی بود ؟ نابودی من ؟
منی که کمر بسته بودم به نابود کردنه نابودگر زندگیم...
پوزخندی زدمو گوش سپردم به حرفهاشون
دختر عموش که هنوز اسمشم نمیدونستم اروم گفت : خب بیا
بریم پیش من بخواب میخوای برس توی این اتاق که چی بشه
بیا مثل قدیما یکم حال کنیم....
پوزخندی زدم به رسم قدیم !?
پسر همون مادر بودو بس..
زاده ای اون مادر بود شیر خورده ای همون مادر..

همینا برای دیدن خیانتش کافی بود اون ها عادت داشتن به
هرزگی و هرز پریدن...

انگاری که جزوی از رسم و رسومات خانوادگی این ایل بود
هرزگی..

با حرف فرزاد تعجب نکردم اون هر روز با ازار و اذیت جسم و
روح من داشت ارضا میشد..

کمرش جایی نداشت برای امشب

اون چند ساعت پیش با شکستن غرور من خودشو ارضا کرده
بود....

خالی کرده بود از عقده...

+نه برو توی اتاق خودت و راحت بخواب سه تا اتاق اونور تر
برای تو آماده شده امیدوارم شب راحت بخوابی عزیزم

#نفسم_میبره ۱۲۰۵ □ □ □

پوزخندی زدمو پشت به در چشم هامو بستم...
در باز شدو کمی بعد تشک تخت بالا پایین شد...
دستی روی سینه ام نشست و لبی روی لاله گوشم و دوتارو به
بازی گرفت..

بی روح بی حس بی هر چیزی چشم بار کردم و سر نگاهش
کردم..

اروم پچ زد : قهری؟!.

قهر؟! من قهر نبودم...

من فقط حالم از تظاهر به هم میخورد...

وگرنه من که عادت کردم به این زجر کشیدن به این دم نزدن
ها...

ولی من باید نابود می‌کردم هر کسی رو که نابودم کرد..
لب زدم : تا درد از نظر تو چی باشه ؟ خورد شدن جلوی
دیگران!؟

حرف خوردن جلوی دیگران!؟

با حیوون یکی دونستن!؟

مثل خدمه ها رفتار کردن!؟

خواهیدن توی بغل بقیه و لب گیری!؟

اینا از نظر تو درده!؟

از نظر من هیچ کدوم درد نیست...

اینجا قبلا درد بودن...

الا جای عمیق زخمن...

که با هر بار تکرار کردنش فقط چند دقیقه میسوزه چون عادت
شدن..

یک سال که کم نیست برای عادت!؟

کمه؟!

درد من از زخم جدیده از زخمی که تازه خوردم..

و از درسی که به تازگی آموختم...

درد من از اعتماد..

درد من از اعتمادیه که دیگه نیست...

از غروریه که جریحه دار شدنش قبلا هم بوده...

ولی نه جلوی مادرت...

درد من از درسیه که یاد گرفتم... درسی که بهم یاد داد توبعه

گرگ مرگه..

درسی که یادم داد اعتماد کردن کار اشتباهیه

فهمیدی دردم از کارهای جدیدته؟!

پس لطفا به من نزدیک نشو..

خطر تینکه یه دل سیر بزمنت وجود داره انگاری یادت رفته

غلام حلقه به گوشت نیستم!؟

یادت رفته!؟

نیازه یاد آوردی کنم برات!؟

فیلم و حرف های خانواده مادری که به تو ثابت کردن هر

دیگی که میجوشه توش ابگوشت نیست

#نفسم_میبره ۱۲۱ □ □

سینه ام روی توی دستش فشورد این مرد زیادی بی قید بود..

بی قید!؟

نه فکر نکنم بهش بشه گقت بی قید..

این مرد زیادی بی بندو بار بود...

اره این بیشتر بهش میخورد..

بی بند و بار..

چیزی که از مادرش به ارث برده بود...

زنی که طی یک شب..

اونقدر قدرت داشت که چند زندگی رو با هم نابودی بکشد...

اون زن یک شیطان بود ...

به شیطان به تمام معنا...

زنی که وجودشو سیاهی گرفته...

زنی که زندگی خراب شده ای بقیه برایش مهم نبود..

و با اعتماد به نفس به زندگی ادامه میداد...

و بقیه رو مقصر میدونست ظاهری مهربون و فریفته داشت...

با وجودی و باطنی پر از نیرنگ...

اخم کردم و روی تخت نشستم...

من خیانتکار نبودم...

من دروغ گو نیستم و نبودم...

من نامرد نبودم...

و منکر این هم نمیشدم که نمیتونستم تحمل کنم..

فردی رو با تمام ویژگی ها بلعکس خودم کنار خودم...

پوزخندی بهش زدم که با اخم رو به روم روی تخت نشستو

گفت : چیه چه مرگته؟!

چرا غمبرک زدی؟!

نکنه میخوای بمیری؟!

حسادت کردی به بودن یکی دیگه کنار من!؟

حسادت!؟

این فکر مرده بود من حسادت کردم!؟

من روز شماری میکردم برای دیدن این لحظه...

#نفسم_میبره ۱۲۲ □ □

بدون توجه بهم دوباره دستمو کشیدو روی تخت انداختم و روم

خیمه زد

لاله گوشم رو بوسیدو اروم لب زد : شیره ای وجودت زیر

دندونم رفته حالا حالا هم تا گشاد نشی ولت نمیکنم

سعی کردم کنارش بزnm که دستشو گذاشت روی بهشتم و فشاری بهش داد

با عجله و شهوت بیدار شده توی چشم هاش سریع منو خودشو لخت کرد

چرا باید شهوت بیدار شده اش رو توسط دختر عموش رو من ارضا میکردم!؟

سعی کردم از جام بلند بشمو کنارش بزnm که نک سینه ام رو به دوندن گرفت جیغ خفه ای کشیدم و رو تختی رو چنگ زدم...

تزدرد به خودم میپیچیدم که روی دلم خوابودم و سیلی محکمی روی لپ باسنم زد

اشکم در اومده بود من دوست نداشتم با این مرد همبستر شم
من اینو نمیخواستم لعنت بهش

اروم با صدای پر از شهوتی گفتم : قلمبه کن عشقم افرین قول
میدم دردت نگیره قلمبه کن

وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم دستشو زیر شکمم برو
بلند کردو خودش پشتمو به حالت قلمبه در آورد

مردنگی بزرگ شده اش رو درست پش خودم احساس کردم
داشت با یه چیزی مثل روغن معقد منو مردونگی خودشو چرب
میکرد

خواستم بگم دختر عموت که هست برو با اون که با شدت
واردم کرد نفسم حبس شدو جیغی کشیدم

برای اینکه مادرش متوجه نشه از پشت دستشو روی سرم
گذاشتو توی بالشت فروم کرد اروم شروع کرد به عق و جلو
کردن خودش

نفسم میبره:

#نفسم_میبره ۱۲۳ □□□□

چند دقیقه که گذشت...

با آه مردونه ای خودشو خالی کرد....

و کنارم افتاد...

تمام پشتم درد میکرد...

و زیر دلم بدتر از اون....

از کنار خودم جداش کردم....

و هلش دادم به اون طرف....

خواستم از جام بلند شم...

که اجازه ندادو دستشو دور گردنم حلقه کرد....

لبشو روی لاله ای گوشم گذاشتو اروم گفت

: این همه بد خلقی و لج بازی برای چیه!؟

چرا داری باهام لج میکنی!؟

ارومتر از خودش..

ولی با نفرتی که توی چشم هام بود گفتم

: از در میام تورو لب تو لب با یکی دیگه میبینم...

با یکی دیگه تا این موقعه میگی و میخندی...

الا چه توقعی از من داری!؟

یک سال عذابم دادی الان هم که همه چیزو میدونی...

دست از کارات بر نمیداری...

ارومتر توی صورتش لب زدم

: من از اینجا و از این خونه میرم...

میرم جایی که به عقل جن هم نرسه....

به این رفتارت ادامه نده که بد میبینی فرزند...

فقط یک هشدار بهت دادم همینو بس...

با حیرت خیره ام شد...

اون توقع این رفتارو از من نداشت...

ولی من توقع هر رفتاری رو از این ادم داشتم...

از جام بلند شدم ...

با درد خودمو توی حموم انداختم....

یکم زیر اب گرم موندم و بعد از حمام بیرون رفتم...

فرزاد شرت پوشیده بود...

کلافه روی تخت نشسته بود.....

تا صدای در حموم رو شنید...

سمتم برگشت از جاش بلند شدو سمتم اومد.....

#نفسم_میبره ۱۲۴ □□□□

عصبی رو به روم ایستاد...

انگشت اشارشو بالا آورد...

عصبی گفت : دیگه هیچوقت این حرفو نزن...

هیچوقت منو تهدید به نبودت نکن فهمیدی چی میگم!؟

هیچوقت حق اینو نداری که این کارو کنی...

بیچارت میکنم....

اگه بخوای خطا کنی آوار بدبخت میکنم....

پوزخندی زدمو از کنارش رد شدم...

لباس هامو تنم کردمو گفتم

: به جای اینکه جبهه بگیری....

مواظب رفتارت باش...

برای بار هزارم من دیگه غلام حلقه به گوش تو نیستم....

لباس تنم کردم...

با حوله نم موهامو گرفتم....

و گفتم

: الا هم بهتره بخوابیم...

فردا میخوام بینم حرفام چقدر روت تعثیر گذاشته....

و اینکه چقدر برای زنت ارزش قائلی...

سمتم اومدو رو به روم ایستاد دوباره سد راهم شدو گفت

: تو حق نداری برای کار های من تصمیم بگیری...

و حق اینکه منم ولم کنی بری نداری

پوزخندی بهش زدمو گفتم : پشیمون میشی فرزاد خودتو اصلاح کن

دستمو کشیدو بردم سمت تخت اروم روی تخت خوابوندم و خودشم کنارم دراز کشید

دست هاشو دور بدنن حلقه کرد چشم هاشو بست منم چشم هامو بستم و خوابیدم

.....

صبح چشم هامو باز کردم فرزاد کنار من نبود اخمی کردم و از جام بلند شدم

لباس هامو عوض کردم و کار هامو انجام دادم از اتاق بیرون زدم
سر میز صبحانه نشسته بودن

فرزاد و دختر عموش کنار هم نشسته بودن و مادرش هم
کنارش نشسته بود

#نفسم_میبره ۱۲۵ □□□□

اخم کردم و سلامی دادم و سر میز نشستم که دختر عموی
فرزاد گفت : عزیزم اون پنیر رو در یخچال میاری برام!؟

نگاهی به فرزاد که یخچال پشت سرش بود انداختم و با لبخند
گفتم : فرزاد جان میشه اون پنیر و بدی ایشون

فرزاد سری تکون دادو بلند شد پنیر رو براش آورد همه شروع کردیم به خوردن که فرزاد از جاش بلند شدو گفت : شرمنده من باید برم سر کار کسی کاری باهام نداره!؟

میخواست بره!؟

کجا!؟

یعنی میخواست منو با اینا تنها بزاره!؟ این که میدونست به خون من تشنن و با چشم هاشون میخوان منو بخورن پی دیگه این کارا چی بود....

بلند شد آماده بود کیفش رو برداشت با سویچ ماشین بلند شدم که بدرقش کنم ولی دختر عموش زوتر بلند شدو گونه اش رو بوسیدو گفت : عزیزم زود برگرد دلم برات تنگ میشه

پوزخندی زدم که از چشم فرزاد دور نمودو سر جام نشستم
فرزاد لبخندی بهش زدو جلوی اونا سمت من اومدو گونه ام رو
بوسید

با صدای رسایی گفتم : عزیزم بیا کارت دارم خانومم

تعجب کردم ولی سعی کردم نشون ندم جلوی چشم های
خشمگین دختر عموش بلند شدمو پشت سرش راه افتادم

از اونجا که بیرون زدیم در حالی که به آشپرخونه دید داشتیم
خم شدو لب هامو نرم بوسید

اروم جوری که صداشو کسی نشنوه گفتم : چرا اخم میکنی
فدای اون اخمت شم خوب وقتی بوس میکنه چکارش کنم

#نفسم_میبره ۱۲۶ □ □ □ □

چیزی نگفتمو شونه هامو بالا انداختم اروم گفت : برم!؟

نگاهی به اشپزخونه انداختم از نگاه خونسرد مادرشو نگاه
خشمگین دختر عموش واهمه داشتم دروغ بود اگه میگفتم از
تنهایی باهاشون نمیتراسم

سرمو نزدیک گوشش بردم و گفتم : میخوای تنهام بزاری با اینا
!؟ من میتراسم ازشون نگاهشون یه جوریه که انگار میخوان
بکشنم

لبخندی زدو گفت: نه کارت ندارن زود برمیگردم سعی کن با
دختر عموم وارد هیچ بحثی نشی هیچی بهش نگو خودتو با

کارها و پذیرایی سرگرم کن باشه؟! اون زبوتش تلخ و زندس
جوابشو نده

اخم کردم و گفتم : مثلا الا دلداری دادی؟! با این اوصاف اصلا
نمیتونم تحملش کنم

لبخندی زد و گفت : میتونی نگران نباش..

پوزخندی زد و گفتم : راست میگی میتونم آخه یک سال تجربه
دارم زبونش که دیگه از زبون تو زننده تر و تلخ تر نیست
هست؟!

دستشو توی موهاش کشید و اخم کرد و گفت : چی میگی؟!
دست از این حرفات بردار

دارم با خوبی باهات رفتار میکنم آدم باش نزار بشم همون
فرزاد

جلوش قد علم کردم و روی انگشت های پام بلند شدم دست
هامو روی یقه کتش گذاشتم و اروم گفتم : نمیتونی باشی

این حق رو نداری که باشی

یادت رفته؟!

من الا زنتم نه نوکر و ندیمه ای تو

و اگه یه چیز بد بینم مثل خیلی از زن های دیگه طلاق میگیرم

فقط اینکه من از اونا صبور ترم چون بعد از یک سال زجر بازم

تحمل کردم

بعد زیر چشمی نگاهی به دختر عموش انداختم و اروم لب

هاشو ریز بوسیدم و پوزخندی زدم که فقط فرزاد دیدش

#نفسم_میبره ۱۲۷ □ □ □ □

ازش جدا شدم که کلافه خداحافظی کردو از در بیرون رفت
با قدم های مطمعا و خونسرد اروم وارد آشپزخونه شدم و
سرجام نشستم

با آرامش شروع کردم به گرفتن لقمه که دختر عموش با حالت
خاصی گفت : چی بهش گفتی که اینقدر کلافه شد !؟

سرمو بالا آوردم و لبخند زل زدم تپی اون چشم های نافذش و
گفتم : چیز خاصی نبود یه بحث زن و شوهری بود عزیزم..

از جاش بلند شدو دیدم که از عمد به لیوانی زدو اونو از روی
میز انداختو هزار تیکه اش کرد

لبخندی زدم که دستشو جلوی دهنش گذاشتو مثلا متاسف
گفت : وای بین چی شد عزیزم لطفا جمعش کن نره پای
کسی...

لبخندم رو کش دادمو بلند شدم جارو خاک انداز رو برداشتم و
جلوش ایستادم بعد دستش دادمو گفتم : بفرما میتونی جمعش
کنی تا پای کسی نره...

با تعجب نگاهم کرد نگاهمو سمت مادرش انداختم که بدون
هیچ حرفی و حتی نگاهی مشغول صبحانه بود
حداقل خوبیش این بود که دخالت نمیکرد
یا شایدم درس گرفته که توی زندگی بقیه دخالت نکنه و
آشوب نشه

تا زندگی پسرشم هم‌رنگ زندگی دخترش نشه ولی خوب
فایده نداشت چون من قرار بود خوش رنگ ترش کنم زندگی
رو که این زن میخواد سر پا بمونه

#نفسم_میبره ۱۲۸ □□□□□

دختر عموش چیزی نگفت و شروع به جمع کردن کرد وقتی
وارد پذیرایی

شدن خودمو با کارهای آشپزخونه سرگرم کردم وقتی تموم
شد وارد پذیرایی شدم

خواستم روی یک مبل بشینم که دختر عموش که فهمیده بودم
اسمش انیاس گفت : وای آوار بیا اینجارو بین چی پیدا کردم

نگاهم به دستش افتاد لپتاب فرزاد توی دستش بود !؟

چرا لپتایی که من به خاطر یک بار دست گرفتنش شکنجه شده
بودم راحت توی دست های این بود؟!!

اروم سمتش سمتش قدم برداشتم با اخم گفتم : وارد اتاق منو
فرزاد دی عزیزم؟!!

کمی من من کرد بعد گفت : اره منو فرزاد نداریم که قبلا اونجا
اتاق منم بود نگران نباش ناراحت نمیشه

کنایه اش رو گرفتم من کسی نبودم که میدون خالی کنم برای
سگ های که دندون تیز کردن و منتظرن من عقب بکشم
میخواستم بجنگم و گند بزوم توی زندگی که شریکش خودم
بودم بعد پسمانده اش رو برای لاش خور ها بزارم

با اخم گفتم : میدونم و به خوبی متوجه شدم که شما قبلا نامزد بودید ولی خوب این دلیل نمیشه که الا وارد اتاق مشترک به زن و شوهر بشی گلم فکر میکریم این چیز هارو درک کنی شاید به چیز توی اتاق باشه که نخوان کسی بیینه

لبخند حرصی زدو گفت : باشه حالا بیا بشین اینارو ببینیم کنار نشستیم عکس های دو نفره خودشو فرزاد در همه حال بود لب گرفتن و هرچی که فکرشو نمیکردم جز سک.س

از درون آتیش گرفته بودم چه دلیلی داشت توی لب تابش باشن اینا؟! درکش نمیکردم این مرد رو

با صدای زنگ در نگاهم سمت ساعت رفت قطعا فرزاد بود چند ساعت پای لپتاپ نشسته بودیم و متوجه گذر زمان نبودم

#نفسم_میبره۱۲۹ □□□□□□

درو باز کردم روی مبل نشستم آنیا بدون توجه در حال
چرخش در لپتاپ بود

در باز شد سلام بلند بالایی کرد سلامی کردم و بازم خیره یه
جای نامعلوم شدم آنیا بلند شد نگاهم روی حرکاتش بود روی
انگشت های پاش بلند شد و اروم گوشه لب فرزاد رو بوسید و
لب زد : خوش اومدی عزیزم خسته نباشی

و فرزاد به تکون دادن سری اکتفا کرد اخم کردم و بازم به رو
به رو خیره شدم فرزاد خودشو کنارم انداخت که آنیا رفت و
دوباره سرشو توی لپتاپ برد

دستشو دور گردنم انداخت و سمت گوشم خم شدو گفت : چیه
اخم کردی چیزی شده!؟

چیزی نگفتم اروم گونه ام رو بوسید بلند شدو منم دنبال
خودش بلند کرد و گفت : بریم بالا کارت دارم عزیزم

سری تکون دادم نرسیده به پله ها با صدای آنیا از حرکت
ایستادیم با حرف آنیا دستم که توی دست فرزاد بود مشت شد

آنیا : فرزاد جان توی خونه دوربین کار گذاشتی!؟

اینچین!؟

وای خدای من بین چکار کرده واییی باورم نمیشه اینا چین

چرا اینجوری شده خدای من نه

فرزاددردد

برگشتم سمتش نگاهی به قیافه ترسیده اش انداختم دستشو
جلوی دهنش گرفته بودو با حیرت به مانیتور خیره شده بود

آب دهنمو قورت دادمو سمت لپ تاپ رافتادم و فرزاد هم
پشت سرم بالای سر آنیا ایستادم منم همراهش خیره ای
مانیتور شدم

نگاهم به روز هایی افتاد که هر تیکه از اون روز ها مثل
کیلیپ چند دقیقه ای بود

#نفسم_میبره ۱۳۰۵ □□□□□

سرم گیج رفت فرزاد عصبی سمت لپ تاپ رفتو بستش صدای
اهنگ غمگین روی کیلیپ از بین رفت

با دیدن اون کیلیپ به اون روزا برگشته بودن به یک سالی که
هر روزش یه شکنجه بود

فرزاد داد زد : کی بهت گفته که دست بزنی به لپ تاپ من؟!
کی بهت این اجازه رو داده؟!!

نتونستم ساکت بشم خواستم حرفی بزنم که انیا بلند شد با
عصبانیت جلوی فرزاد قد علم کردو داد زد : کتافط چی بلغور
میکنی حیوون ته یه حیوونی تو یه سگه به تمام معنایی عوضی
دختر مردمو به شکنجه بستنی ازش کلیپ ساختی؟!!

اره آشغال بدبختی بقیه به چشمت شوقه؟!!

اره فرزاد تو کی اینقدر عوضی شدی؟!!

کی اینی شدی که دیدن نداره؟!!

حالم ازت به هم میخوره پسر عمو

نامرد تر و بی شرف تر از خودت خودتی عوضی
دیگه نمیدارم آوار پیشت بمونه میشم دوستش مثل کوه پشتشم
تا تلکلیفشو مشخص کنی عوضی

با تعجب نگاهی به آنیا انداختم که خیره ای فرزاد بودو بدنش
از ناراحتی و عصبانیت میلرزید

فرزاد دستشو بالا بردو نتیجه ای پاییین اومدنش ظربه ای شد
که صورت آنیا رو کج کرد حس کردم سوزشش تا قلب من
رسوخ کرد

با صدای مادرش چشممو توی کاسه چرخوندمو نگاهش کردم
که گفته بود میره استراحت

نمیخواستم ساکت باشم به هیچ وجه با صدایی که سعی کردم
بغض و لرزشش رو کنترل کنم گفتم : صبر کنید مادر جون

#نفسم_میبره ۱۳۱ □□□□□

از حرکت ایستاد سمت فرزاد رفتم و دستمو جلوش گرفتم و
لب زدم : بده به من لپتاپ رو

اخم کردو نگاهم کرد توجه ای نکردم و داد زدم : بدش به من
اون لعنتی رو بدش بهم کار دارم بدش فرزاد

لپ تاپ رو از دستش کشیدو رو به روی روح انگیز ایستادم
بازش کردم و فیلم رو پلی کردم رو به روش گرفتم و داد زدم :
نگاه کن مادر جون

نگاه کن خانوم روح انگیز

نگاه کن و لذت ببر از این حال من

لذت ببر که تاوان فتحشگیتو من دادم

لذت رو الا حس کن

حس خوبی داری؟!

تک تک سلول های وجودت داره از شادی به لرزه در میاد؟!

اره؟!

اون شبو یادته؟!

یادته مرگ شوهرت؟!

یادته به لجن کشیدن عروسی دخترت؟! میدونی سالگرد

ازدواج صبا کی هست؟! شبی که مادر بد کاره اش رو با یکی

دید

شبی که مرگ پدرش رو دید

هر سال سالگرد ازدواجش پر از درد و بغضه روح انگیز خانوم

افتخار میکنی به این جایگاه؟!

اون روز یو یادته پشت در کلبه همه اتون جمع شده بودین تا بی
ابروی منو ببینین!؟

منی که هنوزم دخترم منی که دختر بودم و انگ فاحشگی
خوردم

لپ تاپ رو درست جلوی چشم هاش گرفتمو گفتم : با دروغی
که تو گفتی تا از چشم پسرت نیوفتی یک سال من شب و روز
زجر کشیدم

یک سال به خاک و خون کشیده شدم
یک یال تمام بدنم پاره بود از زخم هایی که به خاطر هرزگی تو
بود

با صدای داد فرزاد سمتش برگشتم و گفتم : چیه فرزاد!؟
دروغ میگم!؟

میخوای بزنی!؟

بیا بزن من دیگه عادت کردم

ولی میخوام بگم میخوام خالی شم از یک سال دردو بغض

اینجا دیگه کسی نیست که ندونه

همه اینو میدونن فرزاد بدیختی من با چشم دیده شدو با گوش

شنیده شد

#نفسم_میبره ۱۳۲ □ □ □ □

انگشت اشاره امو سمت مادرش گرفتمو با بغض داد زدم : ببین

این مادری که تو به خاطرش زندگی منو تباه کردی

این مادری که به نابودی کشیدی ابرو و عفت من رو به خاطرش

الا اینحاس این تو اینم مادرت

حالم از تون به هم میخوره

فرزاد بلندتر از خودم داد زد : خفه شو آوار در دهن تو بید
عوضی من میخواستمت من عاشقت بودم من...

نذاشتم ادامه بده و داد زدم : کدوم عاشقی عفت و ابروی
عشقشو به باد میده و اونه فاحشه میخونه؟! کدوم عشقی فرزاد
!؟

یک سال زنت بودم و تمام یک سال خلاصه شده توی زخم های
روی تنم

حرفی نزد نگاه همه قفل روی من بودو نگاه پر از درد من قفل
روی فرزاد

فرزاد با چهره ای برافروخته از کنارمون گذشتو رفت طبقه ای
بالا

آنها کنارم قرار گرفت

دستموی دستش گرفتو گفت : بین آوار همه جوهره روی
کمک من حساب کن عزیزم باشه !؟

دستموی از دستش بیرون کشیدمو با پوزخند نگاهش کردم
گفتم : همین که یکی از شما قومالظالمین رو نبینم خودش یه
دنیا

بزرگ ترین کمکت اینه که دست ز نعموی خونه خراب کنتو
بگیری از اینجا ببریش

سمت پله ها رفتم ولی مقابل روح انگیز ایستادمو لب زدم :
همینو میخواستی نه !؟ اینو که من زجر بکشم !؟

دیدی برعکس شد !؟

زندگیه پسرتو به فنا میدم

با رفتم

با سوزندنش میشم و نگاه میکنم به آتیشی که به پا کردم

#نفسم_میبره ۱۳۳ □ □ □ □

از پله ها بالا رفتم در اتاقو باز کردم فرزاد سرشو توی دستهایش
گرفته بود با صدای در سرشو بالا آورد نگاهم به چشم های
بغض دارش افتاد

به چشم های که انکار نم اشک مردونه داشت از جاش بلند
شدو اروم سمتم قدم برداشت چشم دزدیدم از نگاهش تا بتونم
جوابشو بدم

لب زد : بین برات توضیح میدم اون فیلم اون...

تمام نفرتمو توی چشم هام ریختمو سر بلند کردم توی چشم

هاش زل زدمو لب زدم : اون فیلم چی !؟

مگه من چیزی گفتم !؟

من اعتراضی کردم !؟

نه من حرفی نزدم جواب و توجیه هم نمیخوام

دیگه نمیکشم فرزاد دیگه بهت فرصت هم نمیدم دیگه نمیخوام

بمونم و تماشا کنم این بازی مسخره رو

حالم از تو و زندگی که برام ساختی به هم میخوره نمیخوام

دیگه بینمت

از این خونه میرم

میرم و تو راحت پا سر پا بندازو به اون فیلم بخند راحت راحت

صدای مادرش از دم در اتاق به گوشمون خورد دوتامون سمتش

برگشتیم

با افسوس و غم و سر به زیر وارد اتاق شد و لب زد : میخوام
باهاتون حرف بزنم

پوزخندی زدمو گفتم : مگه نگفتم با رفتنت دست از اعذابم
بکش روح انگیز خانوم !?
مگه نگفتم !؟ مگه ندیدی !؟

هم فیلمو دیدی هم بدبختی عروست رو که از سر لجن بازی تو
وارد این خونه شد همه رو دیدی دیگه برو تو یه هرزه ای همه
جا برات...

با سیلی که توی گوشم خورد بدون ذره ای تعجب و یا حتی
بدون اینکه دستمو روی گونه ام بزارم با لبخند برگشتم سمت
فرزاد

بلند زدم زیر خنده و گفتم : منتظر بودم عشقم میدونستم میزنی
میدونستم کارتو میکنی عزیزم

#نفسم_میبره ۱۳۴ □ □ □ □

رو به روی روح انگیز ایستادمو با دست به در اتاق اشاره زدمو
گفتم

: اگه همین الا از این خونه نری تضمین نمیکنم که من بمونم

سری تکون دادو از اتاق بیرون رفت چند دقیقه بعد صدای
کوبیده شدن

در خبر از رفتنش میداد

برگشتم سمت فرزاد با چشم های عصبی خیره ای من بود

منتظر جرقه ای تا بترکه

بدون توجه به قیافه اش اروم شروع کردم به در آوردن لباس
هام

شرت و سوتینمو جلوی چشم هاش در آوردم

با لوندی و پوزخند سمت حمام رفتم

در بستم با بسته شدن در و حس اینکه تنهام آبو باز کردم
خودم زیر دوش نشستم

اروم اروم اشک هام از چشم هام پایین میریخت

دلم پی چشم های غم زده ای فرزاد بود دلم روی نگاه پراز
بغضش بودو عقلم کینه رو دور خودش جمع کرده بود

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای در حمام به خودم اومدم با
صدای ارومی لب زد : آوار نمیخوای بیای بیرون چند ساعته
توی حمامی

از جام بلند شدم بیرون رفتم یک دست تاپ و شلوارک تن
زدمو بی حوصله بدون خشک کردن موهام از پله ها سرازیر
شدم

نگاهی به میز انداختم دوتا پیتزا روی میز بود اروم چند تیکه
خوردم فرزاد بدون حرف خیره ای صورتم بود

نگاهی بهش انداختم نداشت سرمو زیر بندازمو دستشو زیر
چونم گذاشتو لب زد : گریه کردی !؟
تو که هرکار دلت خواست کردی گریه کردنت برای چی بود
آوار !؟

قصدم این بود امشب برایش خاطره بسازم که تا آخر عمرش
یادش بمونه و با خاطره امشبم زندگی کنه

#نفسم_میره ۱۳۵ □ □ □ □

دستشو که زیر چونه ام بود اروم بوسیدم و نگاهش کردم...
از جام بلند شدمو تاپ و شلوارمو از تنم خارج کردم با لباس
زیر سمتش رفتم اروم روی پاش نشستم

متعجب بودو حیرت زده نگاهم میکرد درست روی مردونگیش
نشستمو لبشو اروم بوسیدم

بعد با لوندی یه تیکه پیتزا برداشتمو اروم گازی ازش زدم
سمت دهن فرزاد گرفتمشو لب زدم : تو نمیخوری!؟

چشم هاش خمار شده بود لب زد : میخورم ولی با تو بدم تو که
نمیچسبه توی یه حرکت نصف میزو خالی کردو منو از روی
پاش بلند کردو روی میز گذاشتم

دستشو روی سینه ام گذاشتو کمی فشار داد که روی میز دارز
کشیدم چشم هاش خماره بود

سوتینمو از تنم خارج کردو سس رو برداشت و روی سینه هام
ریخت بعد خم شدو با لذت شروع کرد به مکیدن سینه هام

عقب کشیدو یه تیکه پیتزا برداشت بین سینه هام گذاشتشو باز
روی سینه هام سس ریخت

جوری که من تحریک بشم دست هاشو روی رون هام میکشیدو
هر چند ثانیه یک بار لپ باسنم رو توی مشتش فشار میداد

اروم اروم شروع کرد به خوردن پیتزا که ما بین سینه هام بود
بعد دهنشو سمت سینه ام میبردو کمی از سس رو با سینه ام
توی دهنش میبردو گاز ریزی میگرفت

آهی کشیدم که جری تر شدو

#نفسم_میبره ۱۳۶ □□□□□

شرتم رو با یک حرکت از پام بیرون کشید سرشو پایین بردو
پاهام رو بالا داد شروع کرد به زبون زدن

بعد چوچولم رو توی دهنش کشید مکید اونقدر داغ کرده بودم
که ناخواگاه دستمو سمت سرش بردمو بیشتر به خودم
فشارش دادم آه های ریز میکشیدم

خوشو عقب کشیدو توی یو حرکت سریع لباس هاشو از تنش
خارج کرد کردونگی باد کرده اش رو روی بهشتم گذاشتو با
لجزی بهشتم خیشش کرد

بعد اروم سمت پشتم بردشو باهام تنظیمش کرد اروم اروم
واردم کرد که آهی کشیدمو خودمو عقب کشیدم که ازم خارج
شد

دستشو روی پهلو هام گذاشتو خم شد در حالی که اروم روی
بدنم رو میبوسید گفت : هیس عشقم اروم هیچی نیست درد
نداره اروم باش زود تمومش میکنم خودتو شل کن

بازم منو کشوندو سر جای قبلیم نکهم داشت پهلو هامو گرفت تا
عقب نرم ازوم خودشو واردم کرد که جیفی کشیدم

دستم روی دستش گذاشتمو چنگ زدم اروم خودشو عقب جلو
میکرد جا باز کرده بود انگشت شصتتشو روی چوچولم گذاشتو
تکون داد

آه غلیظی کشیدمو با صدای خناری گفتم : اوم اه جون تند تر آه
ه ه ه ه

کاری که گفتمو تنجام داد خودشو عقب و جلو میکردو اروم با
بهشت من بازی میکرد

#نفسم_میبره ۱۳۷ □ □ □ □

نمیدونم چقدر گذشت...

ولی هر دو همزمان با هم ارضا شدیم

اه مردونه ای کشیدو روی شکم خالی کرد

اروم خم شدو روی شکم رو بوسیدو نگاهی بهم انداختو لب زد
: اوم عالی بود کاش همیشه اینجوری باشی اینقدر خوبو بی
نقص

دستمو گرفتمو کشیدو از روی میز بلند کرد
دستشو زیر زانوهام گذاشتو بغلم کرد اروم سمت حمام بردم...
با هم وارد شدیم...

وان رو پر اب ولرم کردو خودش توی وان نشست...
بعد به من علامت زد که منم توی وان نشستم...
سرمو روی سینه اش تکیه دادمو چشم هامو بستم...

نمیتونستم منکر این بشم که الا توی بغلش به شدت ارامش
داشتم...

بدنامون به هم میچسبیدو حس لذت بخشی داشت ...

سرمو روی سینه ستبر پهن و مردونش گذاشتم....

اروم دستهاشو دور شکمم حلقه کردو اروم گودی گردنم رو
بوسید....

چشم هامو بستم نوازش...

دست هاش روی بدنم باعث شد چشم هام گرم بشه و اروم به
خواب برم..

چشم هامو که باز کردم با دیدن خودم توی بغل فرزاد نگاهی به
هوا انداختم هوا گرگ میش بودو نزدیک صبح

باورم نمیشد تا این موقع خوابیده باشم نگاهی به فرزاد غرق در
خواب انداختم

اروم از جام بلند شدم خم شدمو گونه اش رو بوسیدم با بغض
عقب کشیدمو لباس های کهنه ای خودمو تنم کردم

#نفسم_میبره ۱۳۸

فقط در حد چند بار کرایه تاکسی از جیبش پول بیرون کشیدم
نگاهی به اطراف اتاق انداختم دلم براش تنگ میشد ولی خوب
چه میشه کرد من باید میرفتم باید جدا میشدم ازش

اروم بدون اینکه حتی نامه بزارم در خونه رو باز کردم بیرون
رفتم وقتی پامو توی خیابون گذاشتم حس بدی داشتم من از
خونه ای خودم از زندگی خودم از همه چیز فرار کرده بودم
فرار کرده بودم تا گرفته نشم

تا گرفتار نشم!؟

باید جایی میرفتم که فرزاد پیدام نکنه ولی کجا اصلا مگه اون
دنبال من میومد!؟ مگه براش منی هم وجود داشتم!؟ مگه
نیشد دل نگران بشه مرد سنگی زندگی من برای منی که کسی
جایی برام نداشت!!؟

اروم سمت پارک رفتم دم دمای صبح بدو مردم در تکاپوی
آماده کردن وسایل صبحانه و مردم داشتن در مغازه هازو باز
میکردن

□❤ راوی

با لبخند و چشم های بسته خواست دستش را دور شکم آهوی
زیبایش حلقه کند وای دستش به تشک تخت برخورد کرد
چشم گشود نگاهی به اطرافش انداخت دخترک دلربا را نمیدید

همرش را نمیدید چشم ها منتظر و دلتنگ فرزاد تازه فهمیده
بود زندگی یعنی چه تازه بعد از یک سال درد و عذاب که خود
همراه یارش کشید تازه فهمیده بود عشق پایانی ندارد جز

رسیدن

نکاهش را دور اتاق چرخاند میدتنست که اون پایین رفته آرام و
با طمیانه از پله های خانه ای خود سرازیر شد

#نفسم_میبره ۱۳۹

ارام شروع کرد به صدا زدن نامش : آوار آوار خانومم کجایی
عزیز دلم

وقتی صدایی نشنید سرکی بر آشپزخانه و حمام و دستشویی
کشید او حتی حیاط هم رفت ولی نبود اهوی زیبایش انگار رفته
بود

سمت اتاق دوید نگاهش خیره ماند بر روی در باز شده ای
کشوی پا تختی یادش آمد که دیروز لباس های کهنه و قدیمی
نازینش راه در او دیده بود لباس هایی که یک سال بر تن زدو
لب از لب برای اعتراض باز نکرد

ارام سمت کشو رفت تا ته کشید ولی انگاری نبود هیچ چیز
دخترک در خانه نبود فرزاد کنار تخت سقوط کرد

و اما اوار دختر بی پناهی که کنج دختر چنار در کناره ترین
جای پارک زانوی قم بغل گرفته بودو به شدت گرسنه بود ولی
او پول هابچیش را نیاز داشت

میدانست انسان از گرنگسی نمیبرد میداست که این درد
برایش عادی است و معده اش با چند روز عادت نکرده است به
غذای انچنانی

فرزاد دست هایش را لای موهایش برد مرد سنگیه به قول آوار
حال ناراحت بودو غرامت زده ولی کاری نمیتوانست از پیش
ببرد

حال که دخترکش در این شهر درندشت دنبال جایی بود برای
فرار از دست همسرش چه میتواندست کند!؟

کلافه چشم های مرده سنگی پر از احساس لبالب اشک شد ولی
نفس عمیقی کشید

دوست داشت به خود بگوید نه حتما کاری داشته است که رفته
ولی نمیشد از اضطراب و دلشوره گواهی بد حواله ای حال مرد
جوان میکردند

#نفسم_میبره ۱۴۰

کمی عقب کشید نگاهی سرگردان به اطراف انداخت دیوانه
میشد مرده سنگیه آوار میمرد بدون دختری که نفسش به
نفسش بند بود

بلند شد نگاهش حیران و دل نگران به اطراف خانه چرخید
نگاهی کرد ندید کسی به چشمش نیامد یک دست لباس
سرسری بر تن زدو در را باز کرد انگاری منتظر بود باز ولی
نمیشد شاید زیاد دیر نشده باشد...

#آوار _____

نگاهی به اطرافم انداختم دستمو توی جیب های مانتوم کردم
توی خیابون ها چرخ میخوردم هوا سر بودو بدنم یخ زده بود

به خودم که اومدم سرمو بلند کردم با دیدن جایی که ایستادم
تعجب کردم

جلوی خونه ای پدریم بودم جایی که آخرین بارم با همون لباس
مدرسه بیرون رفته بودم ازش

شاید جایی برای من داشتن!؟

نداشتن!؟

یعنی خونه پدریم جایی برای دخترش نداشت!؟

آب دهنمو قورت دادم مگه جایی میتونستم برم مگه جایی رو
داشتم اصلا منه بیچاره که زندگیم همه جوره روی هوا معلق بود
!؟

دستم روی زنگ در گذاشتم که صدای خواهرم توی گوشم
پیچید با صدای بچگونه ای لب زد : بله!؟
کیه!؟

چرا مزاحم میشید!؟

قبل از اینکه آیفون رو سر جاش بزاره گفتم : آجی درو برام باز
میکنی اجی جونم !؟

#نفسم_میبره ۱۴۱

صداش نیومد یک دقیقه هم طول نکشید که در حیاط با شدت
باز شد نگاهی به

خواهر انداختم دستشو روی دهنش

گذاشته بودو با حیرت نگاهم میکرد

کمی جلو رفتمو توی چهارچوب در قرار گرفتم دست هامو از
هم باز کردم که خودشو توی بغلم انداخت

اشک هام صورتمو خیس کرده بودنو بدنم از شدت هق هق
میلرزید یک سال

دلم پر کشید برای اینکه بی دقدقه به اغوش بکشم تن بچه
گونه اش رو

عقب کشیدمو دستمو قاب صورتش کردم با ذوق گفت : اجی بیا
خونه نمون

بیرون بیا تورو خدا چند روز بمون پیشمون بیا اجی بیا

دو دل وارد حیاط شدم دم در خونه رفتیم که صدای کیلید توی
در باعث شد سر جام خشک بشم با صدای بابام که خواهر رو
صدا میزد سمتش برگشتم

هنوز متوجه من نشده بودو سر به زیر با کیلیدو قفل درگیر بود
که نگاهم خیره ای صورتش بود چقدر پیر شده بودم پدرم

احساس میکردم سال هاست ندیدمشو غریبه تر از هر آدمی به
چشمم میومد

نگاهی بهم انداخت ولی توجه نکردو دوباره سرشو زیر انداخت
شاید به ثانیه نکشید که به شدت سرشو بلند کرد

نگاهم کرد خیره ای خیره درست مثل خودم که نفس کشیدن
رو هم فراموش کرده بودم...

#نفسم_میبره ۱۴۲

سمتم قدم برداشت نگاه دقیقی به چهره ام انداخت رو به روم
ایستاد اروم لب زدم : بابا من برات توضیح میدم بابا...

سلیلی گرم و دل نوازی بعد از یک سال توی صورتم نشست
درد داشت ولی به درد قلبم نمیرسید

دستم روی گونه ام گذاشتم با چشم های پر از درد پر از بغض
خواستم حرفی بزنم که خواهر کوچک ترم خودشو جلو انداختو
گفت: بابا چرا اجیمو میزنی چکارش داری!؟

بابا بلند داد زد : تو گم شو خونه کی گفت درو روی این هرزه
باز کنی اومده تورو مثل خودش کنه!؟

با دادش همزمان اشک هاب هر دمون بیرون جهید بابا اما بغض
داشت با صدای بغض داری باز سرش داد زد که مردد نگاهس
به من انداخت

چشم هامو به علامت تایید روی هم گذاشتم که سریع سمت
خونه دوید

روبه بابا کردم و گفتم: بابا تورو خدا به حرفام گوش بده به خدا
اشتباه فکر میکنید بابای من هرزه نیستم بابا جونم من هرزه
نیستم به خدا..

بازم سیلی توی صورتم زد حالا هر دومون گریه میکردیم و
خواهر کوچکم پشت سر ما از پشت پنجره گریه سر داده بود

بابا دستمو گرفتی با داد گفت : توی تو یه هرزه ای به تموم

معنای تو یه کثافتی دختره ای اشغال ابروی منو بردی

سمت در کشوندم نرسیده به در دستمو بیرون کشیدمو داد زدم

: من هرزه نیستم هرزه تو و اون زنه ای اشغالید که منو به

تباهی کشوندید هرزه شما یید که زندگی چندین نفرو به خاک و

خون کشیدید و باز با لبخند بین مردم میگردید

#نفسم_میبره ۱۴۳

هرزه تویی که زندگیه منم با خودت نابود کردی هرزه اون زنیه

که شب عروسی دخترش با شب مرگ پدرش یکی شد

هرزه تویی هستی که به بدبخت شدن من راضی شدی اما نگفتی

که پدرمی نبودی که پشتتم وایستی برا گندی که بالا زدی

یک سال تمام من تقاص دروغ تو و اون زن اشغالو پس دادم
یک سال من غذا نخوردم یک سال منه ۱۷ ساله بدترین عذاب
های جسمی و روحی رو تحمل کردم

تمام تنم از درد های که کشیدم پره گوه میدن که یک شب هم
راحت نبودم کجا بودی موقعی که تمام تنمو با چاقو پاره کردو
نمک ریخت؟!؟

کجا بودی وقتی وقتی که داد میزدو میگفت : جواب هرزه کریه پدرتو
تو باید بدی ها؟! بابا؟! بابا گلم؟! جواب بده کجا بودی
دختر تو تکه پاره کردن

نبودی زمانی که شوهرم مجبورم میکرد روی شیشه های
شکسته براش برقصم نبودی لعنتی نبودی

چیزی نگفت انگار باورم نداشت دستمو گرفتمو محکم سمت در
حلم داد از در بیرونم کردو محکم درو بست

پچبا مشت به در کوییدمو با گریه گفتم : بابا من که جایی رو
ندارم تورو خدا نکن این کارو بابا من هیچ جارو ندارم کجا برم

پشت در روی زمین سر خوردم نمیدونم چقدر گذشت ولی هوا
دیگه تاریک شده بود نگاهی به اطراف انداختم هیچ کس نبود

اروم سمت خروجی کوچه قدم برداشتم چرا کسی باورم نمیکرد
چرا اجازه ای زندگی بهم رو نمیدادن!؟

به یه پارک رسیدم کنار درخت روی زمین فرود اومدم امشب
باید اینجا میموندم!؟

#نفسم_میبره ۱۴۴

نگاهی به اطرافم انداختم توی خودم جمع شدم

میترسیدم از این همه ادم خلافکار از جام بلند شدم نباید ضعف
نشون میدادم...

بلند شدمو نگاهی به اطرافم انداختم اروم سرمو زیر انداختمو از
توی کوچه پس کوچه رد میشد

به خیابون اصلی رسیدم اروم کنار خیابون قدم بر میداشتم کجا
میرفتم؟!...

با ایستادن ماشینی کنار پام خودمو عقب کشیدمو نگاهی به
شیشه های دودی ماشین انداختم
در سمت راننده باز شد

نگاهی به مرد قد بلندی انداختم سمتم اومد به نظرم آشنا میومد

توی صورتش دقیق شدم یه اسم توی سرم جرقه خورد رها
شایان....

اره خودش بود سمتم قدم برداشتو گفت : اینجا چکار میکنی
عروس

ترسیده بودم سرمو به چپ و رتست تکون دادمو گفتم

سرمو به نشونه ای منفی تکون دادم.... هر چیزی که میشد
دوست نداشتم بهش بگم...

احساس خوبی نداشتم از اینکه بخوام تمام راز های زندگیمو
فاش کنم...

درسته دیگه زندگی نبود...

درسته که دیگه نا امید شدم از فرزادو از زندگی...

درسته دیگه اون حس قوی انتقام رو ندارم ولی تموم شد....

با رسیدن به یه خونه ویلایی اروم همراهش از ماشین پیاده
شدمو گفتم :

میشه تا یه مدت من اینجا بمونم و شما هم به فرزاد چیزی
نگید!؟

لطفا

سری تکون دادو با لبخند درو باز کرد.....

همراه هم وارد شدیم....

هیچ ترسی ازش نداشتم.....

احساس میکردم چندین ساله که میشناسمش.....

با هم وارد خونه شدیم...

نگاهی به سر تا سر خونه انداختیمه خونه نقلی و به شدت
شیک....

انگاری که عجله داشت برای رفتن

سمت یکی از اتاق ها راهنماییم کردو گفت

: این خونه تا وقتی که بخوای در خدمتته اینم کیلید هاش....

اینم اتاقم برای تو تا هر موقع که داشتی میتونی بمونی....

آب دهنمو قورت دادمو لب زدم : ف فرزاد اینجارو بلد نیست...

اروم گفت : چرا بلده ولی خوب اینجا نمیاد....

چون من بهش گفتم فروختمش کسی نمیدونه....

دوباره خونه رو گرفتم نگران چیزی نباش....

سری تکون دادمو تشکری کردم...

اروم گفت : هر چیزی خواستی با تلفن خونه بهم زنگ بزن....

تلفن اونجاس من الا باید برم کلی کار دارم نمیتونم بمونم

شماره تلفنم گذاشتم روی اپن

تمام مواد های غذایی هم توی یخچال هست حتما بخور غریبی
نکن خداحافظ

#نفسم_میبره ۱۴۶

تشکری کردم که سریع از خونه بیرون رفت....

غروب شده بود.... روی مبل نشستم...

نگاهی به خونه انداختم....

اروم از جام بلند شدم....

سمت در یکی از اتاق ها رفتمو اروم درو باز کردم...

یه اتاق ساده بود...

سمت یکی دیگه از اتاق ها رفتمو اروم درشو باز کردم....

به اتاق مجهز بود....

احتمال میدادم مال رها باشه....

خواستم درو ببندم...

که نگاهم به قاب عکس دو نفره ای خودشو فرزاد خورد....

سمت پا تختی رفتمو اروم عکسو از روی میز برداشتم...

دستم نا خوا آگاه روی عکسش نشست دلم توی این مدت کوتاه

براش تنگ شده

بود اونقدر زیاد که نمیتونستم فکرشم کنم اروم قطره اشکی از

گوشه ای چشمم روی گونه ام افتاد

توی بغلم گرفتم عکسشو گفتم : چرا اینقدر بد بودی که الا

بخوام فرار کنم از پیشت دلم برات تنگ شده..

خودمم توی کار خودم موندم..

داغون شدم روی تصمیمم دیگه مصمم

نیستم....

داغون شدم فرزاد بدون تو...

دلم برات تنگ شده حتی برای اذیت کردنات برای همه چی...

برای بوی عطر تنت هم تنگ شده نامرده سنگ دل....

با صدای در ترسیده از جام بلند شدم قاب رو سر جاش گذاشتم

خواستم برم بیرون که در اتاق باز شد

رها با تعجب نگاهم کرد بعد سمتم اومدو گفت : گریه کردی!؟

♥♥ #نفسم_میبره ۱۴۷ ♥♥

سری به معنای منفی تکون دادم و خواستم از کنارش رد بشم
که گفت : اوار یک دقیقه صبر کن کارت دارم

سری تکون دادمو چیزی نگفتم که سمت وسایلش رفت کشوی
پاتختی رو باز کرد

عکسی بیرون آورد سمتم قدم برداشتو عکسو از وسط پاره کرد

عکس خودشو روی پا تختی گذاشتو عکس فرزاد که جدا شده
بودو سمتم گرفتو گفت

: خوشحال میشم باهام رو راست باشی آوار جان میدونم دلت
براش تنگ شده

درسته به من ربطی نداره ولی خوب هر کاری داشتی حتما بهم
بگو

سری تکون دادم با بغض عکسو از دستش گرفتم و سریع از
اتاقش خارج شدم وارد اتاقی که متعلق به من بود شدمو روی
تخت نشستم

اشک هام دوباره راه خودشونو پیش گرفتنو روی صورتم روان
شدن

♥#راوی

فرزاد عصبی مشتکی روی فرمان ماشین کوبیدو سرشو روی
فرمان گذاشت باورش سخت بود

فکرشم نمیکرد که آوار رفته بودو او حتی نتوانسته بود کاری
کند و یا او را پیدا کند

بغض مردانه ای گلویش را میفشردو غرور مردانه اش مانع
ریختن اشک هایش میشد میترسید

یک قطره اشک از چشمش بریزد و راهی باشد برای دیگر
اشک هایش میترسید

کسی او را در آن حا ببیند و تمام غرورش زیر پا له شودو ابهت
مردانه اش زیر سوال برود

ولی لحظه ای نگاه ملتمس و پر از درد آوار جلوی چشم هایش
جان گرفتو نتوانست اشک هایش را کنترل کند

♥♥ #نفسم_میبره۱۴۸۵ ♥♥

♥#آوار

چشم باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم خسته شده بودم
نمیدونستم چقدر میخواد طول بکشه این وری و این درد هنوزم
نمیدونستم چکار باید کنم

الا نزدیک یک ماه بود که خونه ای رها بودم درست عین یه
برادر بود از برادر بیشتر به دردم میخورد

خیلی پشتم بودو توی فکرم بود جوری که احساس نمیکردم یه آدم غریبه اس و هیچ جوهره با من آشنا نیست

با صدای در سمت در رفتمو بازش کردم رها وارد خونه شدو با صدای بلند گفت : اوار جان بیا کارت دارم

شالم رو روی سرم انداختمو در اتاق رو باز کردم کلافگی از سرو روش کیباریدو مشخص بود حال زیاد مسائدی نداره

اروم سلامی کردم و روبه روش نشستم تا بینم چی میگه و چرا و چه چیزی این حالش رو بد کرده

اروم با صدای گرفته ای گفت : آوار تا کی میخوای ادامه بدی به این قایم باشک بازی؟!

میدونی فرزاد چی داره میکشه!?

دیدیش جدیدا که چقدر داغون شده!؟

نای حرف زدنو راه رفتن نداره

چیزی نمیخوره

خواب نداره

دنبال تو تمام شهر هارو گشته

به جرعت میتونم بگم کل ایرانو گشته توی این مدت

سرمو زیر انداختم دوباره بغض این روز های اخیر که روی دلم

سنگینی میکرد سبک گلوم بالا و پایین میشد

سرمو بلند کردم با بغض گفتم : نمیدونم چی بگم واقعا

نمیدونم خودت داری حال این روز هامو میبینی منم بهتر از اون

نیستم

ولی به خدا نمیتونم

واقعا نمیتونم اون فیلم و اون یک سال همش موقعه تصمیم
گیری توی ذهنم رژه میرن

♥♥ #نفسم_میبره۱۴۹ ♥♥

دستشو کلافه لای موهاش کشید و چشم هاشوروی هم گذاشت
میتونستم بفهمم نه میتونه به من پشت کنه و تنهام بزاره نه
میتونه اینجوری ذره ذره آب شدن فرزاد رو بیینه هر دو براش
سخت بود

از جام بلند شدم ولی قبل از اینکه قدمی بردارم صدای گوشیش
ولوله ای توی دلم به پا کرد

نمیدونستم کیه ولی خوب استرس داشتم نگاهی به گوشی توی دستش انداختو دستی لای موهاش کشیدو چیزی نگفت و قطع کرد

کلافکی از چهره اش مشهود بود سمت اتاقم رفتم که صدای زنگ در خونه باعث شد سر جام خشک بشم

رها از جاش بلند نشد با پاهای بی جون سمت آیفون رفتم با دیدن تصویر بیحال فرزاد پشت آیفون با لب لرزون لب زدم : رها رها فرزاده فرزاد اینجا پاشو ببین به خدا راست میگم

سریع از جاش بلند شدو کنارم ایستاد کلافه لب زد : اینجا چی میخواد خدای من چرا اینقدر رنگ پریده من رفتم بیرون برو توی اتاق درم قفل کن باشه

سرمو تکون دادمو با گریه سمت در اتاقم رفتمو درو بستم
صدای بازو بسته شدن در میومد طاقت نیاوردمو درو نیمه باز
کردم ۲۵

از لای در نگاهی به اونها انداختم وقتی دیدم که فرزاد بی جون
روی رها لم داده آب دهنمو به سختی قورت دادم چرا وضعش
این بود!؟

رها با صدای بلندی با داد گفت : آوار آوار بیا کمک یا خدا
فرزاد چشمهاتو باز کن فرزاد آوار بیا لعنتی...

سریع در اتاقو باز کردم و سمتشون دویدم با دیدن فرزاد که
لباسش کامل خونی شده بود کنارش با زانو روی زمین سقوط
کردم

♥♥ #نفسم_میبره ۱۵۰ ♥♥

دست لرزونمو سمت صورت بی رنگش بردم از سرمای بدنش
دستم منجمد شد

اشک هام تمام صورتم رو پر کرده بود با گریه و صدای لرزونی
بریده بریده لب زدم

_ف فرزاد فر فرزاد منم پاشو فرزاد چرا اینجوری فرزاد حالت
خوبه تورو خدا فرزاد پاشو

اروم چشم های بی جونش رو باز کرد نگاهی بهم انداختو با
صدای تحلیل رفته ای لب زد

+ اوار خودتی؟! کجا بودی لعنتی آخخخ

با اخ گفتنش شدت گریه هام بیشتر شد چشم هاش بسته شد با
جیغ تکونش دادمو دستشو توی دستم گرفتمو گفتم

_ فرزاد پاشو کارت دارم پاشو فرزاد تورو خدا حالت خوبه؟!
رها تورو قران یه کاری کن...

جلوی در اتاق عمل روی زمین فرود اومدم باورم نمیشد....

چند جاشو با چاقو زده بودو یکیشون نزدیک قلبش بود....

با حرف های دکتر تمام امیدم رو از دست داده بودم....

کارم توی این چند ساعت فقط و فقط گریه بود..

با صدای گریه ای دو زن نگاه بیجونم چرخ می خورد و روی روح
انگیز و صبا متوقف شد

روح انگیز کنارم اومد و با زجه گفت

روح انگیز : چکار کردی پسرمو چرا این توعه این یک ماه کجا
بودی..؟!؟

دیدنی حال و روز بچمو!؟

پیدی زندگی به اتیش کشیده ای پسرمو اره!؟

دیدو نبومدی!؟

♥♥ #نفسم_میبره ۱۵۱ ♥♥

تحمل این زن رو توی این وضعیت نداشتم صدای رها باعث شد
نگاهی بهش بندازم بدون توجه به بقیه گفت

+ آوار پاشو به چیزی بخور میمیری دیشبم چیزی نخوردی

روح انگیز نگاهی بهش انداخت با چشم های از خشم قرمز شده
سمتش رفتو گفت

_تو میدونستی این کجا بوده!؟

تو خبر داشتی!؟

اصلا مگه تو قرار نبود دیروز بری ترکیه تو خبر داشتی تین
کجاست

تو میدونستیو چیزی به پسرم نگفتی ؟
نامرد تو اب شدن پسرم رو دیدیو دم نزدی !؟

رها محلی بهش ندادو با صدای کلافه ای گفت

+ اوار میگم پاشو یه چیزی بخور دختر پاشو

روح انگیز که از بی محلی رها به شدت شاکی بود بازو شو توی
مشتش گرفت

سمت خودش برش گردوندو داد زد : تو خبر داشتی شایان

رها توی صورتش خیلی خونسرد خم شدو گفت : آره میدونسم
چکار میخوای بکنی !؟

به ثانیه نکشید که دست روح انگیز بالا اومدو به شدت توی
صورت رها نشست

رها شاید ثانیه ای با پوزخند نگاهش کردو با شدت بیشتری
جواب سیلش روداد

به کلی فرزاد رو فراموش کرده بودیمو با حیرت نگاهمون قفل
اون دوتا بود یعنی چی !؟
اینجا چه خبر بود !؟

رها با صدای خونسردی توی صورتش پیچ زد
+امیدوارم دیگه این کارو تکرار نکنی چون بد برات تموم میشه
میزارم به پای ناراحتیت

هر چند کسی مثل تو ناراحتی نمیدونه چیه از چیزی خبر نداره
فقط دنبال خراب کردن زندگیه بقیه اس

امیدوارم دنبال این نباشی که زندگی فرزاد هم مثل زندگی
دخترت به جهنم تبدیل کنی
میفهمی که چی میگم!؟

موندن تو اینجا جز اینکه حال بقیه رو خراب کنه هیچ دردی رو
دوا نمیکنه

خیلی راحت میتونی بره

♥♥ #نفسم_میبره ۱۵۲ ♥♥

روح انگیز دستشو روی گونه اش ثابت نگه داشت هنوز باورش
نشده بود از رها سیلی خورده بود توی ذهنش جا نشده بود
کتکت خوردن از رها شایان رو

رها با سر به صبا علامت زد که اروم سمتش قدم برداشت
وسایل رو دستش دادو گفت : بده بهش بخوره دو روزه هیچی
نخورده

خواست قدمی برداره که در باز شد نگاه هممون سمت دکتر
کشیده شد اول از همه من نگاهش کردم و گفتم : چ چی شد !؟

سرشو زیر انداختو گفت : مریضتون وارد کما شدن امیدوارم
خدا اونو دوباره بهتون برگردونه

اینو گفتو از کنارمون رد شدن نگاهم به سمت پاهاش کشیده
شد که روی سرامیک های بیمارستان به زمین کوبیده میشد

اروم دستمو سمتش دراز کردم تا بهم بگه داره دروغ میگه ولی
دنیا دور سرم چرخ خوردو چشم هام سیاهی رفت

روی زمین فرود اومدو هیچ چیزی متوجه نشدم جز صدای صبا
که با ترس گفت : د دایی آوار

♥ #روای

با حرف صبا نگاه خشک شده ای رها سمت آوار برگشت
آواری که اسمش انگاری تعثیر داشت روی زندگی سیاهش

رها سمت دوید ارارم صدا زد امانتی خواهر زاده اش را
صدا زد همسر کسی را که مانند بردار کوچک تر خود دوستش
داشتو فقط میخواست جدا کند او را از مادر خانه خراب کنش

و اما روح انگیز حاج و واج روی صندلی فرود آمد باورش نمیشد
تک پسرش این گونه روی تخت بیمارستان باشدو دکتر ها هم
از او قطع امید کرده باشند

میترسید حرف های دکتر را به یاد بیاورد و باور کند آن هارا

♥♥ #نفسم_میبره ۱۵۳ ♥♥

رها به عقب گرد کردو ترسیده نام اوار بی جان را صدا زد ولی
نمیشنوید نمیدید رها مطعما شد که حالش بد است

پرستار ها هجوم آوردندو تن بی جان او را بر اتاقی بردند سرمی
بر رگ های بی رنگش و بیخون او زند و دست برداشتند از
سرش

صبا اما ناراحت کناری ایستاده بود بر خود نفرین فرستاد که
چرا این چند وقت اخیر به فکر برادر خود نبود چرا نرفت تا آن
را ببینید و اینک افسوس نخورد

رها وارد اتاق شد نگاهی به چهره ای غرق در خوابه بیهوشیه
اواره مظلوم انداختو سری تکان داد چرا سرنوشت با او اینگونه
میکرد!؟

چرا زندگی روی خوش بر ان نشان نمیداد چرا دختره ۱۷ ساله
ای ان مرد باید اینگونه یک سال زندگی میکرد!؟

آهی کشید اهی که از قفلت خود از زندگیه فرزاد بود از هرز
رفتن و هرز پریدن خواهر نا تنی اش

ان زن با یک شب هوس چند زندگی را به هم ریخته بود!؟

آیا قابل شمارش بود!؟

آیا اصلا عددی پیدا میشد برای یک عمر زندگی که زهر صبا
شده بود؟؟

آیا رفتن همسر روح انگیز قابل درک بود میتوان عددی برای
رفتنش به نمایش گذاشت!؟

چند زندگی!؟

زندگی خواهر و خانواده ای همسرش!؟

زندگی برادرها و خواهرهای همسر روح انگیز!؟

زندگی صبا!؟

برهم ریختن عروسی دخترک که شب عروسی اش لباس سفید
را از تن در آورد و مشکی پوش ختم پدرش شد!؟

ایا به هم ریختن زندگیه اوار هفده ساله ای که درد کشیده بود
!؟

دردی که روح انگیز خانه خراب کن هم به حالش گریسته بود

♥♥ #نفسم_میبره ۱۵۴ ♥♥

زندگیه پسری که بر هم ریخته بودو یک سال با دردو عذاب
زندگی کرده بود

عشق جوانی خود را کشته بودو کمر به کشتن عشق خود بسته
بود

کینه ای که سراسر زندگی اش را گرفته بود

کینه ای که زندگی را یک سال برای او دخترک قصه هایش
جهنم کرده بود!؟

اخم در هم کرد...

فکرش را هم نمیکرد ان زن را خواهر خود خطاب کند

و اما فکر روح انگیز هم درگیر بود چه کرده بود با زندگی بچه
هایش!؟

چه کرده بود با زندگی خودش چه کار کرده بود!؟

چه کرده بود که دخترش او را در بیمارستان دیده بود و حتی
جوابش را هم نداده بود و سعی کرده بود تند قدم بردارد تا هم
قدم مادر گناهکارش نشود

مگر چه گناهی داشت!؟ زنی که از سر عشق بچگی خود به
همسر خود خیانت کرده بود!؟

زنی که عاشق بودو از سر نادانی خیانت کردو با چندین نفر
همخوابی کرد

زنی که عاشق بودو بازم سر از عشق بچگی بر نداشته بود

زندگی چند نفر را نابود کرده بود!؟

عشقش ارزش داشت!؟

ارزش فوت همسرش را داشت!؟

ارزش به هم ریختن زندگیه پسرش را داشت!؟

ارزش خراب کردن زندگیه دخترش را داشت

ارزش بیچاره کردن دختر ان مرده غریبه ای اشنای گذشته را

داشت!؟

اره داشت عشق و کینه در وجودش با یک دیگر به رقابت افتاده
بودن

زندگیش را خیلی وقته پیش باخته بود زمانی که ازدواج عشقش
را با ان زن دید

او میدانست که عشقش هم راضی نبود خوب میدانست که
راضی نیست به ازدواج اما مجبور بود

♥♥ #نفسم_میبره ۱۵۵ ♥♥

□ #آوار

آروم چشم هامو باز کردم گلوم خشک شده بود نگاهمو به رو
به رو انداختم

تمام اتفاق ها یادم اومدو فهمیدم که الا کجام و بدتر از اینا این بود که حرف های دکتر مثل پتک توی سرم کوبیده میشد

نگاهم سمت رها کشیده شد کنار دیوار ایستاده بود نگاهش روی من بود اما انگار منو اصلا نمیدید

اروم لب زدم : آ آب میخوام تشنمه

انگار که تازه به خودش اومده باشه نگاهشو توی چشم هام انداختو لب زد : اع به هوش اومدی وایس الا بهت میدم

اشک هام روی گونه هام رون شد دلم برای فرزاد تنگ شده بود پشیمون بودم

من یک ماه فرزادمو ندیده بودمو حالا توی این وضع باید
میدیم مرد دل سنگم رو اخه این انصاف بود

لیوان آبی دستم داد و گفت : چیه چرا گریه میکنی اوار جان
حالت خوبه !؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم : دیدی بعد از یک ماه
چطوری فرزادو دیدم !؟ باورت شد من از هیچ کجا شان ندارم
!؟

دیدی زندگی پشت کرده بهم !؟

دیدی روی خوش بهم نشون نمیده !؟

فرزاد الا روی تخت بیمارستانه

فرزاد رفته کما باورت میشه!؟

من ندیدمشو رفت

چرا اینقدر سنگ دل شده!؟

دلم براش تنگ شده

چرا اینقدر نامرده

تورو خدا یه کاری کنید فرزاد باید زنده بمونه نباید بگن فقط

دعا کنید

نزار بگن تورو خدا رها نزار بلایی سرش بیاد

صدای هق هق گریه ام توی اتاق پیچیده بودو نمیتونستم

کنترلش کنم

در اتاق بدون اینکه زده بشه باز شد نگاه گریونم از پشت تاری
اشک روی تصویر روح انگیر خیره موند

دستمو بالا اوردم باد بهش میگفتم باید میگفتم نقشش توی
زندگيه من چيه

♥♥ #نفسم_میره ۱۵۶ ♥♥

اروم لب زدم : با فاحشگی زندگيه پسر تو نابود کردی
اگه بلایی سر فرزادم بیاد بدبخت میکنم بیچارت میکنم ب خدا
نابودت میکنم

گریه امون حرف زدن بهم رو نداد روح انگیز هم چیزی نگفتو
اروم سمت تخت قدم برداشت خیره توی چشم هام موند

دستمو گرفت توی دستشو گفت : تو کلت به خدا باشه هیچوقت
از لطف خدا نا امید نشو امیدوار باش

بغض گلوم رو فشرد بین حجمی از غم و غصه پوزخندی زدمو با
صدای دو رگه شده از گریه لب زدم : بین کی داره از ایمان و
خدا حرف میزنه
تو؟!

تو اگه خدا و پیغمبر سرت میشد الا زندگی پسرت روی هوا نبود
یک سال خودشو زنشو عذاب نمیداد
تو نابود کردی
همه رو به نابودی کشیدی

اشک هاش روی گونه هاش ریختو رفت بیرون رها سمتم اومدو
گفت : هیس اروم باش دختر چرا اینجوری میکنی بخواب
راحت باش

مطمعا باش فرزاد چیزیش نیست باشه؟! خودتو ناراحت نکن

نباید چیزیش میشد

من اجازه نمیدادم

میخواستم بهش فرصت بدم

میخواستم برای خودمو خودش زندگی بسازم و زندگی کنیم

مگه بچه بازی بود

سرم رو از دستم بیرون کشیدمو بدون توجه به خونی که راه

افتاده بود از جام بلند شدم رها با کلافگی گفتم : این کارا چیه!؟

چرا اینجوری رفتار میکنی!؟

دستشو کنار زدمو با حرص و بغض گفتم : برو کنار تورو خدا

برو کنار نمیخوام به حرفهاتون گوش کنم

من باید برم

میخوام برم بهش بگم که بخشیدمش

میخوام بگم که باید برگرده

این اجازه رو نمیدم

منو فرزاد یک روز خوش توی زندگیمون ندیدیم میخوام

جبران کنم بهش فرصت جبران بدم از سر راهم برو کنار

♥♥ #نفسم_میبره ۱۵۷ ♥♥

اشک هام روون شده بودو اصلا دست خودم نبود گریه کردم با

هق هق و بی جون گفتم : رها تورو خدا برو کنار

نزار بره

باید برم باهاش حرف بزnm

گفتن میشنوه گفتن فرزادم متوحه میشه من چی بهش میگم

گفتن میفهمه فقط نمیتونه جواب بده

بزار برم بگم اونى كه توى خونه اى تو دید خودم بودم نه روحم

رها بازو هامو توى دستش گرفتو فشرد با صدای ارومى گفت :

هیس اروم باش دختر باشه میبرمت بینیش فقط ارومتر چرا

اینجورى میکنى خودتم داری نابود میکنى

کنارش زدمو از بغلش رد شدم دم دو دوباره بازمو گرفت تا

منصرف کنه

با اخم نگاهی بهش انداختمو گفتم : یا بگو کجاست یا سعی نکن

منو منصرف کنى فهمیدی زود باش بگو

سری تکون دادو کلافه گفت : باشه بریم بینم میزارن بری
داخل یا نه

با هم سمت پرستار ها رفتیم سرم گیج میرفت نمیتونستم سر پا
درست بیایم ولی برای اینکه بهونه ندم دست رها برای
برگشت به اتاق سعی کردم کنارش محکم قدم بردارم

کمی با دکتر حرف زدو برگشت سمت من یک دست لباس
مخصوص تنم کردم

همراه پرستار تا دم در اتاقی رفتمو اون با گفتن اینکه ده دقیقه
وقت دارم از اتاق بیرون رفت

در اتاق رو باز کردم نگاهم اول روی دم و دستگاه های روی
دیوار چرخ خوردو اروم روی صورت فرزاد افتاد

با دیدنش توی اون وضعیت و لوله های که از حلق و بینیش رد
شده بودن چشوه ای اشکم جووشید

دست هام میلرزید نمیتونستم اون مرده اخمو و سنگ دل رو
توی این وضعیت بینمو دم نزنم

اروم سمت تختش قدم برداشتم نگاهی به چهره ای بی رنگش
انداختم تمام اون روز ها جلوی چشمم زنده شد

♥♥ #نفسم_میبره ۱۵۸ ♥♥

کاش این صحنه ها از جلوی چشمم کنار میرفت نگاهی به چشم
های بستش انداختم

شاید همین نگاه و فهمیدن اوج دلتنگیم برای اون چشم های
سرد و پر از اخم ولی پر از حرف کافی بود تا اون صحنه هارو
متی به یاد هم نیارم

روی صندلی نشستمو با صدای ارومی شروع کردم به حرف زدن

_فرزاد پاشو کارت دارم

فرزاد میخوام با هم بسازیم

میخوام دوباره با هم زندگی کنیم

فرزاد من طاقت ندارم اینجوری روی تخت بینمت

نمیتونم تورو اینجوری بینمو دم نزنم فرزاد دلم برای اون

چشم هات تنگ شده پاشو بین اومدم پیشت

فرزاد منو ببخش

به خاطر همه چی به خاطر این یک ماهی که هر لحظه اب
شدنت به گوشم میرسید و هیچ کاری نکردم
به خاطر اون لحظه اخری که دیدیمو باورت نشد که منم
فرزاد من تورو بخشیدم توام خودتو ببخش به من خواهش
میکنم برگرد

اشک هام اجازه حرف زدن رو بهم نداد اروم برای اینکه
ناراحت نشه و پرستار ها بیرونم نکنن سعی کردم صدام بالا نره

دستشو توی دستم گرفتمو اروم روی تک تک انگشت هاشو
بوسه زدم

بازم نگاهم به چهره ای غرق در خوابش افتاد من انتظار داشتم
هر لحظه چشم های یخیشو باز کنه و با لبخند نگاهم کنه

ولی خوب انگاری من زیادی خیال های باطلی توی سرم
پرورش نیدادم که انگاری اجرای هیچ کدومشون برام امکان
پذیر نبود

♥♥ #نفسم_میبره۱۵۹ ♥♥

روح انگیز کنارم نشست که بدون توجه بهش به قران خوندم
ادامه دادم

دستشو روی شونم گذاشت که نگاه براق و برنده ام رو سمتش
سوق دادم که توجه ای نکرد و گفت : برو خونه یکم استراحت
کن امشب من اینجا میمونم

محلش ندادمو فقط با خشم نگاهمو به دستش انداختم که اروم
دستشو برداشتو گفت : برو خونه عزیزم فرزاد هم راضی نیست
تو این همه اذیت بشی منو صبا هم هستیم رها هم که بیشتر
مواقع اینجاس

با اخم گفتم : نیازی نیست خودم پیش شوهرم میمونم من اینجا
راحت ترم نمیخواد شما از خود گذشتگی کنید

اهی کشیدو اروم از کنارم بلند شد نگاهمو به قدم های ارومش
دوخم که با متانت ازم دور میشد

هر کس نمیدونست خیال میکرد این زن خیلی با شخصیت و
متانته و اصلا هیچ کس در حدش نیست

صبا کنارم نشستو اروم دستشو دور شونه ام حلقه کرد نگاهی
بهش انداختمو گفتم : صبا من تا کی باید صبور باشم؟! یک
هفتس که دارم ذره ذره اب شدنشو میبینم
صبا فرزاد رنگ به رو نداره
خیلی نگرانشم

با ناراحتی سرشو زیر انداختو گفتم : نگران چی؟!
خدا بزرگه فکرشم نکن حالش خوب میشه عزیزم مطمعا باش

قطره اشکی که ازچشمم روانه شده بودو با نک انگشتم
گرفتمش انگاری اینجا فقط روح انگیز بود کع باعث به هم
ریختن زندگیه بقیه میشد

با صدای داد پرستاری نگاهمو سمتش انداختم داشتن سمت
اتاقی که فرزاد بود میرفتن

از جام بلند شدم که قران از دستم روی صندلی افتاد با پاهای
لرزون دنبال پرستار رفتمو گفتم : چ چی شده ها شوهرم چشمه
حالش بده !؟

پرستار توجه ای نکرد و کنارم زد در اتاق رو بستن که توی بغل
صبا سقوط کردم صدای بوق صاف و کر کننده از اون اتاق مخم
رو به بازی گرفتو چشم هام سیاهی رفت

♥♥ #نفسم_میبره ۱۵۹ ♥♥

روح انگیز کنارم نشست که بدون توجه بهش به قران خوندم
ادامه دادم

دستشو روی شونم گذاشت که نگاه براق و برنده ام رو سمتش
سوق دادم که توجه ای نکرد و گفت : برو خونه یکم استراحت
کن امشب من اینجا میمونم

محلش ندادمو فقط با خشم نگاهمو به دستش انداختم که اروم
دستشو برداشته گفت : برو خونه عزیزم فرزاد هم راضی نیست
تو این همه اذیت بشی منو صبا هم هستیم رها هم که بیشتر
مواقع اینجاس

با اخم گفتم : نیازی نیست خودم پیش شوهرم میمونم من اینجا
راحت ترم نمیخواد شما از خود گذشتگی کنید

اهی کشیدو اروم از کنارم بلند شد نگاهمو به قدم های ارومش
دوخم که با متانت ازم دور میشد

هر کس نمیدونست خیال میکرد این زن خیلی با شخصیت و
متانته و اصلا هیچ کس در حدش نیست

صبا کنارم نشستو اروم دستشو دور شونه ام حلقه کرد نگاهی
بهش انداختمو گفتم : صبا من تا کی باید صبور باشم؟! یک
هفتس که دارم ذره ذره اب شدنشو میبینم
صبا فرزاد رنگ به رو نداره
خیلی نگرانشم

با ناراحتی سرشو زیر انداختو گفتم : نگران چی؟!
خدا بزرگه فکرشم نکن حالش خوب میشه عزیزم مطمعا باش

قطره اشکی که از چشم روانه شده بودو با نک انگشتم
گرفتمش انگاری اینجا فقط روح انگیز بود کع باعث به هم
ریختن زندگیه بقیه میشد

با صدای داد پرستاری نگاهمو سمتش انداختم داشتن سمت
اتاقی که فرزاد بود میرفتن

از جام بلند شدم که قران از دستم روی صندلی افتاد با پاهای
لرزون دنبال پرستار رفتمو گفتم : چ چی شده ها شوهرم چشمه
حالش بده !؟

پرستار توجه ای نکردو کنارم زد در اتاق رو بستن که توی بغل
صبا سقوط کردم صدای بوق صاف و کر کننده از اون اتاق مخم
رو به بازی گرفتو چشم هام سیاهی رفت

♥♥ #نفسم_میبره ۱۶۰۵ ♥♥

دست صبارو کنار زدمو روی قبر سقوط کردم نه این حقیقت
نداشت این یک دروغ محض بود دروغی که میخواستن به اجبار
به من تلقینش کنن

با چنگ زمینو کندم هستریک میخندیدم رها کنارم زانو زدو با
تشر گفت : اوار بلند شود قبر میره زیر زمین گله بلند شو دختر
میریزه سرش

نگاهش کردم و با جیغ گفتم : دروغ میگی میدونم که دروغ
میگید شما فرزادو دوست نداشتید من میدونم دوستش نداشتید
باید بینم کی اون زیر خوابیده باید بینم که فرزاد من نیست
فهمیدی!؟

اینب که این زیر خوابیده فرزاده من نیست توام شدی مثل بقیه
حرف هیچ کدومتونو باور نمیکنم دستمو ول کن

صبا با گریه گفت : اوار خواهش میکنم داری خودتو نابود
میکنی بین همه رفتن پاشو عزیزم پاشو بریم خونه به خدا
داداشم اینجوری راضی نیست

محلشون ندادم وقتی دیدم فایده نداره و هرچی میکنم به خاک
میرسم مشتمو روی زمین کوبیدمو گفتم: فرزاد بلند شو فرزاد
تورو خدا بلند شو چرا با من لین کارو میکنی!؟
فرزاد پاشو جونه اوار پاشو فرزاد این رسمش نبود که اینجوری
ولم کنی بین این همه ادمو بری بلند شو بین به چه روزی
افتادم

رها دستشو قفل فکم کردو داد زد : چرا دیوونه بازی میکنی ها
!؟

ما هم داغ داریم

ما هم عذا داریم

ولی میبینی که دیگه نیست باید زودتر به فکر میوفتادی بلند شو

خیره نگاهش کردم

خیرت توی چشم های نافذش

اروم گفتم : م من من اره فرزاد ..رها ...من ..چی کار کردمف

فرزاد نه

♥♥ #نفسم_میبره ۱۶۱ ♥♥

با سیلی که توی صورتم خورد نگاهمو روی صورت رها قفل
کردم چرا لباس تنش سرمه ای بود چرا مشکی تنش نبود ؟
یعنی فرزاد من اینقدر بی ارزش بود !؟

اخم کردو گفتم : دختر چته چی شده بلند شو بینم بیمارستانو
گذاشتی روی سرت صدای همه پرستار هارو در آوردی چه
خبرته چیزی نشده که

بغض کرده گفتم : فرزاد من مرده دیگه نیست میفهمی چی
میگم !؟ بعد تو میگی چیزی نشده ! چطور دلت میاد اینقدر
پیش پا افتاده ببینی این ضغیه رو

اشک هام روی گونه هام رونه شد که خندیدو گفتم : پاشو
دیوونه پاشو فرزادو آوردن توی بخش دیشبم به هوش اومد

خودشو مشت از بس اسم تورو آورد بلند شو بینم هرچی دیدی
خواب بوده فرزاد از تو بهتره

مثل جن زده و اونایی که برق گرفتشون یهو سر جام نشستمو
نگاهش کردم راست میگفت!؟

نگاهمو توی اتاق چرخوندم راست بود بیمارستان بودم ولی تا
فرزادو با چشم های خودم نمیدیدم باورم نمیشد

بازم مثل رو قبل سرم رو از دستم بیرون کشیدمو از روی تخت
پایین لومدم سرم گیج میرفت اما نمیشد که ندیده باور کنم

دستمو به دیوار گرفتمو چند ثانیه چشم هامو بستم رها با
کلافگی گفتم: این دستو تو آش و لاش کردی از بس مثل
وجشی ها این سرم و از دستت بیرون کشیدی خوب به ادم بگو

محلش ندادم و وقتی چشم هام درست دید سریع سمت در
رفتمو بازش کردم با اشاره ای دست رها سمت اتاق دویدم
بدون در زدن درو باز کردم که با دیدن صبا و دختر عموشو
روح انگیز توی اتاق اخم کردم

روح انگیز روی سینه ای فرزاد خم شده بودو اروم گریه میکرد

خواستم عقب گرد کنم که فرزاد گفت : اوار بیا داخل

♥♥ #نفسم_میبره ۱۶۲ ♥♥

نگاهی به داخل اتاق انداختم حالا دیگه همه حواسشون قفل
روی من بودو راهی برای فرار از دست نگاهاشون نداشتم

فرزاد دستشو کمی بلند کرد که از درد اخی کشید سر مو زیر
انداختمو قطره اشکی از گوشه چشمم پایین ریخت

نمیتونستم تحمل کنم این درد کشیدن هاشو فرزاد اروم گفت :
میخوام با اوار تنها باشم میشه برید بیرون

مادرشو صبا و دختر عموش اروم از کنارم گذاشتن منم قدمی به
داخل گذاشتمو درو بستم

نگاهی به روی تخت انداختم نگاهش با اخم های در هم شده به
خاطر درد روی من قفل شده بود

سمتش قدم برداشتمو بالای سرش ایستادم اروم دستمو گرفت
با صدای دو رگه ای گفتم : فر فرزاد من

لبخندی زدو گفت : هیس عشقم اروم باش دلم برات تنگ شده
بود چیزی نمیخوای بگی وقت زیاده الا فقط میخوام نگاهت کنم

یک لحظه با فکر اینکه اگه این نگاه ازم گرفته میشد چه کاری
انجام میدادم چه کار میتونستم کنم!؟
مگه من جز فرزاد کسی رو داشتم

اشک هام تموم صورتمو گرفته بود روی صندلی نشستمو
دستشو محکم بوسیدمو سرمو روی دستش گذاشتم

اروم گفت : گریه نکن فدات بشم اروم باش قول میدم دیکه
تموم شد فقط تو ده حق نداری منو اینجوری ول کنی بری مردم
به خدا تا مرض مردن رفتمو اومدم

لبخندی با بغض زدمو سرمو روی سینش گذاشتم که آخی گفت
سریع سرمو عقب کشیدم تازه یادم افتاده بود چاقو خورده

نگاهش کردمو گفتم : فرزاد زود خوب شو بیا خونه باشه !?
فرزاد من منتظرتم زوده زود باید بیای بیمارستانو دوست ندارم
باشه !?

♥♥ #نفسم_مییره ۱۶۳ ♥♥

لبخندی زد که در زده شد نگاهی به در انداختم که رها با لبخند
روی لبش وارد شد بالای سر فرزاد ایستادو گفت : مرد مومن
جون به لبمون کردی

فرزاد اروم خندید و چیزی نگفت چشم هاش به خواب میرفت
میدونستم به خاطر ارامبخش ها زیاد نمیتونه چشم هاشو باز
نگه داره

رهل اروم از اتاق بیرون رفتو دوباره تنها شدیم اروم خم شدمو
لبمو روی لبش گذاشتم

لب پایینمو توی دهنش کشیدو شروع کرد به مکیدن اروم اروم
بوسیدم با صدای در سریع سرمو عقب کشیدم

دکتر و پرستار برای چک وضعیتش توی اتاق اومده بودن
پرستار گفت : خانوم وقت ملاقات تموم شده میتونید تشریف
ببرید

از جام بلند شدم بدون توجه به دکترو پرستار خم شدمو روی
پیشانیش رو بوسیدم دیگه مهم نبود بقیه چی میگن و چه فکری
میکنن دوست داشتم از همه ای لحظات زندگیم استفاده کنم

لبخندی زد که از اتاق بیرون اومدمو همونجا روی صندلی
نشستم روح انگیز سمتم قدم برداشت رومو به طرف مخالف
چرخوندم که لب زد : پاشو برو خونه یه دوش بگیر دوباره بیا
چند روزه که اینجایی

پوزخندی زدمو بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : توقع داری
شوهرمو اینجا باتو تنها بزارم؟! نکنه قصد داری اینم مثل باباش
به کشتن بدی؟!!

دیگه نمیخوام توی زندگیم سر تو ریسک کنم من همینجوری
راحتم

ریسک کردن سر زندگیم به خاطر تو بزرگ ترین اشتباهیه که
من میتونم کنم

♥♥ #نفسم_میبره۱۶۴ ♥♥

منتظر جلوی در خونه ایستادم رها زیر بازوی فرزاد رو گرفتم تا
توی خونه همراهیش کرد

لبخندی زدمو پشت سرشون درو بستم رها نگاهی بهم انداختو
گفت : اوار من کلی کار ریخته سرم نمیتونم بمونم کاری داشتی
حتما زنگ بزن الا باید برم توی این یک ساعت هزار نفر بهم
زنگ زدن که برم کارم دارن

لبخندی زدم که فرزاد اروم در حالی که با صورت جمع شدن به
مبل تکیه میداد گفت : خیلی ممنون این چند وقت خیلی زحمت
دادم دستت درد نکنه شرمندتم

رخا لبخندی زدو اروم روی شونش زدو گفت : ننه من غریبم
بازی در نیار بچه جون دیگه حواست به زنت باشه من رفتم
آقای عاشق

سرمو زیر انداختمو تا دم در همراهیش کردم وقتی از در بیرون
زد عقب برگشتمو نگاهی به فرزاد انداختم

روم نمیشد باهاش حرف بزنم یه حس غریبی داشتم خجالت
میکشیدم اروم کنارش نشستمو گفتم : خوبی!؟

سرشو سمتم چرخوندو گفتم : نه اصلا حالم خوب نیست همین
روزاس که بمیرم از دستم راحت بشی

بغض کرده با ترس نگاهش کردم و گفتم : چرا چت شده زبونتو
گاز بگیر چی می اخی تو مجالت بکش زنک بزخم دکترت

لبخندی زد و گفتم : نه فقط کافیه تو بدون بوس بدی و اروم
بریم یکم استراحت کنیم دلم برای اتاق خودمون تنگ شده
اونموقعه خوبه خوب میشم

اخم کردم و اروم به بازوش زدم و گفتم : لوس نمیگی سکنه
میکنم با من از این شوخی ها نکن دیگه نیبم ها

اروم دستشو بالا آورد و نوازش وار روی گونه ام کشید و گفتم :
چطور دلت اومد اوار من مردم زنده شدم توی تنهایی خانومم

♥♥ #نفسم_میبره۱۶۵ ♥♥

سرمو زیر انداختم بازم با یادش خجالت میکشیدم اگه من
نمیرفتم هرگز این اتفاق نمیوفتادو هیچ بلایی سر فرزاد نمیومد

اروم خم شدمو سرمو روی بازوش گذاشتم با ناراحتی گفتم

_ فرزاد منو ببخش دیگه تا ابد پیشتم هیچوقت رهاش نمیکنم
باشه!؟

به خدا اشتباه کردم ولی خوب بهم حق بده منم خیلی اذیت
شدم....

سرمو بوسیدو گفتم : هیشش رها همه چیزو گفته باشه؟! نیاز
نیست خودتو اذیت کنی عزیز دلم ناراحت نلاش بهت قول
میدم همه چیزو جبران کنم شده از جونم مایه بزارم نمیزارم
خار توی چشمت بره اروم باش

نگاهی بهش انداختم که گفتم : خانومی حالا کمکم میکنی بریم
توی اتاق؟!

خیلی خستم خوابم میاد

لبخندی زدمو از جام بلند شدم اروم دستمو زیر دستش بردمو
دور گردنم انداخت

هیچ سنگینی جز سنگینی دستش روی من نبود میدونستم بهونه
بودو خودش میتونست راحت قدم برداره ولی دستش دور
کردن من باشه

منم اصلا ناراضی نبودم بلکه زیادی هم خوشحال بودم دوست
داشتم به خودمو فرزاد زندگی بدم

میخواستم بعد از این همه مدت رنگ زندگی رو هم به خودم
هم به فرزاد نشون بدم

حالا دیگه خس میکنم بدون پدرمم میتونم زندگی کنم بدون
داشتن حامی به نام پدر میتونستم زندگی کنم

بدون خواهر

بدون مادرم

فقط با فرزاد میتونستم کارم رو انجام بدم و زندگی کنم تا نیمه
و همراه من فرزاد بودو بس بقیه برام مهم نبودن

♥♥ #نفسم_میبره۱۶۶ ♥♥

تا توی اتاق همراهیش کردم وارد اتاق که شدیم اروم روی
تخت نشستو گفت : دلم لک زده برا یه غذا خونگی چی میخوای
درست کنی!؟

ذهنم سمت موقعه ای کشیده شد که فرزاد دقیقا همین کلمه رو
گفته بودو من هم براش ماکارانی گذاشته بودم

زمانی که خودم از گرسنگی در حال مرگ بودمو مجبورم کرد
رو به روش بشینمو حتی نون خشک خالی هم از سلب کرده بود
یاد موقعه ای افتادم که تا سه روز نداشت آب بخورم

اخمی کردم که فرزاد گفت : چی شده اراو چرا رفتی توی فکر
چی شده!؟

از جام بلند شدم دستمو روی سرم گذاشتمو با بغض گفتم :
فرزاد همیشه به خدا سعی کردم اما همیشه یادم نمیره نمتونم
فراموش کنم سخته برام

هر کار خوبی که انجام میدی سریع یاد گذشته میوفتم

از یادم نمیره به خدا نمیره

جلوی چشم هام رژه میره اون روز خا من نمیتونم من نتونستم

یک ماه دور بودم اما نشد

نتونستم فراموش کنم که قبلا مثل حیوون باهام رفتار شده بود

نمیتونم فراموش کنم اون تعقیر رفتارت رو از یادم نمیره

هیچوقت از یادم نمیره به خدا به جونه خودم به جان خواهر

سعی کردم با خودم جنگیدم ولی نشد

دستمو گرفتو گفتم : هیشش اروم باش جبران میکنم خودم
کمکت میکنم فراموش میکنی کمکت میکنم منو ببخشی اون
هارو یاد میره نگران چی هستی!؟

نگاهش کردم و گفتم : نگران چی هستم؟! تعقیر رفتار تو...

تو حتی یک ثانیه هم نمیتونی سر رفتارت ثابت باشی من
نمیتونم ، نمیدونم باید باور کنم یا نه

دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط

دیگه نمیدونم کدوم حرفت شوخیه کدوم جدی کدوم کار
درسته کدوم غلط

میتروسم دوباره اعتماد کنم

من یک یار توی اوج خواستن و عشق با تمام اعتماد سوار
ماشینت شدم

♥♥ #نفسم_میره ۱۶۷ ♥♥

دست هاشو توی صورتش گذاشتو گفتم : خواهش میکنم
تمومش کن این بحثو اچار من با تموم وجودم دارم میگم کمکت
میگم فراموش کنی
کمکت میکنم منو ببخشی
با کمک هم زندگی میسازیم
زندگی میکنیم

تموم کن این بحث هارو کمکت میکنم اگه شد که میشه نشد
میزارم زندگیتو کنی به خدا ول میکنم میرم تو زندگیتو کنی

نگاهم به وضعیتش افتاد زخم کنار کتفش سر باز کرده بودو
لباس قهوه ای تنش خونی بودو به تنش چسبیده بود

دستم روی دستهایش گذاشتمو سعی کردم با آرامش بگم :
خواهش میکنم به خودت فشار نیار تورو خدا فرزاد بین چی

شد باز سر باز کرد دکتر گفت حرص و جوش نباید بخوری منو
بخش تورو خدا معذرت میخوام
پاشو باید باندت رو عوض کنم

اروم دستمو کنار زدو گفت : بوسم کن تا پاشم وگرنه اونقدر
میشینم تا خون بدنم تموم بشه و بمیرم

اخمی کردم میدونستم لجباز تر از این حرفاس که بخواد به
حرفم گوش بده

سرمو جلو بردم تا گونه اش رو ببوسم که روشو چرخوندو
سریع لب هاشو روی لب هام گذاشت

چشم هام خود به خود بسته شدو اون اروم شروع کرد به کام
گرفت

گاز ریزی از لبم گرفتم عقب کشید

دکمه های بلوز مردانه اش رو باز کردم نگاهم به زخمش افتاد
اشک پر چشم هام شد دکتر گفت اگه اینقدر ضعیف نبود
زودتر به هوش میومد

میگفت معلوم بوده که چند روزه چیزی نخورده و بدنش اصلا
مقاوت نداشته و گرنه وضعیتش این همه وخیم نمیشد

اروم شروع کردم به زد عفونی کردن زخمش سرم پایین بودو
صورتش رو نمیدید قطره اشکی از چشمش افتاد و روی سینه ای
مردونه اش نشست

♥♥ #نفسم_میبره ۱۶۸ ♥♥

دستشو زیر چونه ام گذاشت نگاه بغض الودم رو به نگاهش قفل
کردم که اخم کردو گفت

+بخوای گریه کنی دیگه نمیذارم پانسما نم رو عوض کنی ها
میگم یکی از اون پرستار خوشگلا بیاد عوض کنه

اخم کردم و دماغمو بالا کشیدمو شروع کردم به عوض کردن
پانسما

♥ #روح_انگیز

از ماشین پیاده شدم نگاهی به اطراف انداختم دو دل بودمو دو
دلی سالم رو به هم میزد تصمیم خودمو گرفتم رو به روی در
ایستادم

دستمو بالا بردمو زنگو فشردم نفس توی سینه ام حبس شد در
باز شد اروم وارد حیاط شدم نگاهی به حیاط انداختم

هنوزم مثل همون روز بود بدون اینکه تعقیری درش ایجاد شده
باشه سمت در رفتم پشتش به من بودو در حال انجام کاری

نگاهی به خونه انداختم با وسیاه زیباتر بود فقط کثیفی خونه بود
که دلم رو زد

با خنده گفت : اومدی باباجان بیا بین برات چی درست کردم
همون چیزی که دوست داری گل دخترم

بغض توی گلوم سنگینی میکرد قدمی به جلو گذاشتم برگشت
تا حرفی بزنه با دیدن من بهت زده خیره نگاهم کرد

نگاهی با بغض بهش انداختم که عصبی گفت : تو؟ تو اینجا
چکار میکنی ؟ کی بهت اجازه داده بیای توی خونه ای؟!

سرمو زیر انداختمو گفتم : م مم من خ خودت درو باز کردی

جلو اومدو گفت : حالا میتونی بری بیرون اشتباهی در باز شده
نمیخوام بینمت روحی فهمیدی نمیخوام

با لجاجت و بغض گفتم : اما حسین من اومدم باهات حرف بزنم
در مورد خودمون نه به خدا در مورد دخترته

♥♥ #نفسم_میبره۱۶۹ ♥♥

پوزخندی زدو گفت : دختر من از وقتی زن پسر تو شدو پا
گذاشت توی زندگی تو و فامیلات دیگه دختر من نیست

دختر من مرد....

زمانی مرد که زیر پای پسر تو و توی اون کلبه ای چوبی توی
جنگل خوابید....

همون موقعه تموم شد فهمیدی!؟

الا دیگه بهونه ای نداری با من حرف بزنی بفرما بیرون

دستمو بالا اوردمو با داد گفتم : بهونه دارم بهونه دارم به خدا
دارم

بهونه دارم که اومدم

بهونه ای من به هم ریختن زندگیمه

خراب شدن زندگیم مرگ شوهرم

بهونه ای من خراب شدن زندگی پسرمه بهونه ام خراب شدن
زندگیه دخترمه

به گند کشیدن زندگی دخترم وقتی که سالگرد ازدواجش با

مرگ پدرش یکی شده

خراب شدن من پیش خانوادم وقتی به خاطر و یه عشق احمقانه

بهونه ام اون عروسیه که دختر توعه

دختر تویی که یک روز خوش توی زندگی یک ساله اش ندید

بهونه ای من زندگی دختر توعه میفهمی پسر من داماد توعه و

دختر تو عروس من هر دوشون عذاب کشیدن

بدبخت شدن به اتیش کشیدن زندگیه خودشونو

میفهمی اینا یعنی چی؟!

درک میکنی اینو؟!

میفهمی نمیتونم درک کنم چی به چیه

نمیدونم بین دختر عشق بچگیم و پسر خودم کدومو انتخاب

کنمو دستشو بگیرم و از اون منجلا بپرونش بکشم

سیدی رو از توی کیفم بیرون اوردمو روی مبل انداختمو گفتم :

اینو ببین

اینو ببین درسته تاوان منو تورو بچه هامون دادن ولی میخوام
تمومش کنی اینو ببینو بفهم دخترت چه زجری کشیده

سیدی رو برداشت جلوی چشم های بهت زده ام شکوندشو
گذاشتش جلوی پامو گفت : نمیفهمی من دختر ندارم !؟

♥♥ #نفسم_میبره ۱۷۰۰ ♥♥

وقتی دید حرکتی نمیکنم دستشو سمت در خروجی گرفتمو گفت
: بفرما بیرون

همون موقعه دختر کوچک ترش وارد خونه شدو با تعجب
سلامی کرد که حسین با اخم گفت : دخترم برو توی اتاقت

چشمی گفتو از کنارمون رد شدو بالا رفت توی صورتش زل
زدمو با غضب گفتم

_فکر نمیکردم کسی که تموم زندگیمو به خاطرش به لجن
کشیدم اینقدر پست فطرت و عوضی باشه

تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم اون زندگیو بچه هامو به گند
کشیدم

بع عقب گرد کردم که با عصبانیت گفتم : تو به خاطر شهوت
خودت زندگیتو به گند کشیدی به خاطر من هیچ کاری نکردی
یادت رفته ؟

تو ادمی نبودی که با یک نفر راضی بشی تو جاه طلب بودی و
هرگز راضی نبودی

یادته قبل از ازدواجم چی بهم گفتی ؟

یادته به خاطر وضع مالیم منو ول کردیو رفتی ؟ یادت رفته ؟

حالا اومدی از کدوم زندگی حرف میزنی ؟

از زندگی که تو پایه و اساسش رو با دروغ و پول ساخته بودی ؟

پچیو میخوای گردن من بندازی ؟

تو عاشق پول و ثروت و قدرت بودی با چی خودتو گول زدی

که اومدی بندازی گردن من ؟

با اینکه من راضی نبودم به ازدواجم ؟

به اینکه من از زندگیم راضی نبودم تا ابد تو توی قلبم میمونی
؟

هم من هم تو خوب میدونیم که تو خودتو گول زدی و نمیخوای
واقعیت رو بفهمی

اره پرسته من به ازدواج راضی نبودم ولی از لحظه ای که عقد
کردم تورو توی قلبم کشتمو از زندگیم خارج کردم

♥♥ #نفسم_میبره ۱۷۱ ♥♥

با یاد اوری گذشته احساس کردم تکه ها قلبم دوباره دارن
میشکنن و به تکه های ریز تری تبدیل میشن

چشم هامو باز و بسته کردم سمت در قدم برداشتم که دوباره
گفت : هیچوقت دیگه اطراف زندگیه من نباش...

اگه آوار تورو فرستاده برو بهش بگو برای من مرده دیگه
نمیخوام ببینمش اونم باید فراموش کنه که پدر و خواهری داره

دیگه نمودم تا به حرف های بیخودش گوش بدمو سریع از
خونه بیرون رفتم در حیاطش رو محکم به هم زدم

#آوار

نگاهی به فرزاد انداختم که اخم هاش درهم بود و به صفحه ای
مانیتور خیره شده بود اروم بالای سرش رفتمو نگاهی بهش
انداختم

وقتی متوجه ام نشد اروم از پشت خم شدم تا بترسونمش که
نگاهم به صفحه ای مانیتور افتاد

دلسا!

کی بود که فرزاد داشت بهش پیام میداد خودمو عقب کشیدمو
اروم گفتم : ف فرزاد چایی بیارم

تا متوجه ای من شد لبتابش رو بستو برگشت نگاهم کردو
سری تکون داد خواستم قدم بردارم ولی نتونستم برگشتمو
گفتم : چرا این همه عصبانی ؟

نگاهم کردو گفت : هیچی چیزی خاصی نیست عزیزم

سری تکون دادمو دوتا چایی اوردم ذهنم درگیر اون اسم بودو
تمام افکارم حوالی کلمه ای خیانت میچرخید

با صدای زنگ در متعجب نگاهش کردم که خودش بلند شدو
سمت آیفون رفت

#نفسم_میبره ۱۷۲ ❤️ □

اروم درو باز کردو گفت : مادرمه

اخم کردموا از جام بلند شدمو سمت طبقه ای بالا قدم برداشتم
که فرزاد با عصبانیت گفت : کجا میری بشین سرجات مگه ادم
خوره که فرار میکنی؟

برگشتم سمتش و نگاهش کردم چی میگفت این ؟

آدم خور ؟

نه ولی خونه خراب کن که بود

خواستم توجه نکنم که با صدای کنترل شده ای گفت : آوار به
خدا نشینی سر جات بیچارت میکنم فهمیدی...

برگشتمو با اخم گفتم : تو هیچوقت ادم نمیشی فرزاد
هیچوقت...

نباید به اون وعده هات توجه میکردم تو یه حیوون صفتی که
هر چیزی بشه بازم خودتو کیبینی و همه جا من مقصرم
یادت رفته مادرت چه بلایی سر زندگیه من آورد که الا توقع
داری من بشینم و با مادرت خوش و بش کنم؟

همون لحظه در خونه به صدا در اومدو فرزاد که کنار در
ایستاده بود درو باز کرد

تا وارد شد نگاهش به من افتاد که عصبی نگاهش میکردم با
اخم چند پله ای که بالا رفته بودمو پایین اومدو گفتم : فکر
میکردم مغرور تر از این حرف ها باشی مادر جون

نگاهشو بالا انداختو گفتم : و منم فکر میکردم عاقل تر از این
حرفها باشی عروس

پوزخندی زدم و خواستم چیزی بگم که فرزاد گفت : آوار
بشین

بدون کلمه ای حرف روی مبل نشستمو هیچ نگاهی بهشون
نداختم مادرشم وقتی دید اصلا از وجودش راضی نیستم از جا
بلند شدو خداحافظی کرد

جوابی بهش ندادم که سمت در رفتو بدون حرف از خونه بیرون
رفت پشت بندش خیز برداشتمو از جا بلند شدم تا توی اتاقم
برم

#نفسم_میبره ۱۷۳

فرزاد با اخم گفت : بتمرگ سر جات کارت دارم

اخم هامو در هم کردم و برگشتم سمتش که گفت : ببین آوار
داری کاری میکنی دوباره بشم همون فرزاد که زندگیتو جهنم
کرد

همون فرزادی که یک سال زجرت دادو نون خشک هم ازت
دریغ کرد

پس مثل آدم رفتار گن نزار دوباره کار به اونجا برسه که
بدبخت میکنم اوار به خداوندی خدا همون روز هارو برات
زنده میکنم فهمیدی

نزدیک شدم لبخندی زدمو اروم دست هامو جلوش گرفتمو
شروع کردم به دست زدن و گفتم :

_آفرین اقا فرزاد افرین خوشم اومد داری هنوز اون خوی

حیوانیتو به دست میاری ؟ چی فکر کردی !؟

فکر کردی من همون اوار گذشته ام ؟

همون اواری که به قول خودت نون خشک هم ازش دریغ

کردی !؟

فکر کردی من اون دختریم که ساکت یه گوشه نشست تا تو با

کمر بند و سیخ داغ روی تنش نقاشی کنی !؟

نه اشتباه نکن

من دیگه اون احمقی که تو فکر میکنی نیستم

من دیگه اون دختری نیستم که بشینم و تاوان فاحشه گریه
مادرتو پس بدم

دستشو بالا بردو سیلی محکمی توی صورتم زد تمام صورتم رو
سوزوند به ثانیه نکشید که دستش لباسمو توی چنگش گرفتو
به دیوار پشت سرم کوبوندو گفت....

+بازم زر زدناات شروع شده ؟

باز داری غلط اضافه میکنی آوار

به خداوندی خدا اگه زبونتو کوتاه نکنی از حلقومت میکشمش
بیرون اوار

دستمو روی صورتم گذاشتمو گفتم : من اشتباهی بزرگ تر از
این نکردم که دوباره به توعه عوضی اعتماد کردم

به تویی که گند زدی تچی زندگیم و من میخوامم اون یک
سالو فراموش کنم

#نفسم_میبره ۱۷۴

نگاهی عصبی بهم انداختو گفتم : تا همین الا همین جا پدرتو در
نیاوردم گمشو توی اتاق برو

سمت طبقه بالا رفتم تا وارد اتاق شدم اشک هام سرازیر شد
خیلی سعی کرده بودم که جلوی این مرد خفه نشم تا هر کاری
دلش میخواد انجام بده

نگاهی به اطرافم انداختم حالم از همه چی بهم میخورد متنفر
بودم از این خونه ای که جا جاش پره از خاطرات بد گذشته ی
نه چندان دورم

بدم میومد از خونه ای که هنوز من مرد صاحب خونه رو
نبخشیده بودم و زندگی رو بهم زهر کرده بود

روی تخت نشستم میدونستم الا میاد تا بخوابه پتو رو تا روی
سرم بالا کشیدم یعنی مردم جلوی ریزش اشک هامو متوقف
کنم و دیگه حتی بهش فکر هم نکنم تا بتونم بخوابم

نمیدونم چقدر گذشت ولی من خوابم نبرد همون لحظه در اتاق
باز شد و بعدش صدای زنگ گوشیه فرزاد که توی خونه طنین
انداز شد

انگار فکر کرده بود که من خوابم چون صداش که رو به فرد
پشت خط بدون سلام و با لحن عصبی گفت : بین داری زیادی
روی مخم راه میری

داری زندگیمو از هم میپاشونی داری کاری میکنی دوباره
زندگیمو به گند بکشم دست از سرم بردار

نمیدونم اونور خطی چی گفت که فرزاد با صدای کنترل شده
ای گفت : نه تو گوش کن یک هفتس که داری کرم میریزی تا
زندگیمو ازهم پاشونی

اینو توی اون مخت فرو کن من زنمو زندگیمو دوست دارم
حتی اگه مجبور بشم کل دارایمو بدم

و همه چی رو ببخشم میدم و دست زنمو میگیرمو میرم یه
گوشه از این دنیا زندگیمو میکنم
مطمعا باش نمیزارم به نتیجه برسی من این اجازه رو بهت نمیدم

#نفسم_میبره ۱۷۵

با شنیدن حرف های فرزند توی دلم و ذهنم اشفته بازاری به پا شده بود که تمام وجودم رو به لرزه در آورده بود

زیر دلم درد میکرد و بدنم یخ زده بود چه کسی داشت زندگیه خراب شده ای من رو خراب تر میکرد ؟

مگه بقیه خبر نداشتن از وضع این زندگی ؟ از بلوایی که توی این زندگی به پا شده بود خبر نداشتن یا خودشون رو به کری و کوری میزدن ؟

خبر نداشتن که من یک ساله ازدواج کردم ولی زندگی نه یعنی نمیدونست که من زندگی رو به چشم ندیدم

حالا اون یعنی داشت خراب کنه زندگی رو که خودش زیر
خرابه های دیگران فرو ریخته ؟

کی سعی داشت این به اصطلاح زندگی رو به هم بزنه ؟

میخوام برم جلوشو با صدای خفه شده ی اجباری توی حنجرم
فریاد بکشم

داد بزنمو با صدای بلند بگم بیا اکه میتونی از این خراب ترش
کن

بیا اکه میخوای بیشتر گند بزن به این زندگی

دوست داشتم ببرمشو بگم بیا اکه میتونی از این خرابه ها
زندگی بساز بعد برای خودت

کی بود که اسم این دیوانه خانه رو که من از فرزاد متنفر و اون
از من کینه به دل گرفته رو زندگی گذاشته بود؟

کی بود که فکر کرده بود ما خوشیمو حالا خواسته اینجوری
زندگیمونو به هم بزنه ؟

با رفتار امشب فرزاد قسم خوردم که انتقام بگیرم دیگه اینبار
حتی اگه تکه تکه شده اش هم جلوی چشم هام بیارن میخوام
بی تفاوت ترین فرد عالم باشم

#نفسم_میبره ۱۷۶

با بالا پایین شدن تخت چشم هامو بی حرکت و اروم روی هم
گذاشتم فرزاد هم انگاری توی ذهنش آشفته بازار به پا بود
چون تا نیمه های شب نفس هاش منظم نشد

*_*_*_*

اروم چشم هامو باز کردم نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم
فرزاد هنوز خواب بودو ساعت از یازده هم گذشته بود

چرا شرکت نرفته بود ؟

اخمی کردم و شونه ای بالا انداختم اروم سمت طبقه ای پایین
قدم برداشتم دستو صورتمو شستم و اروم استکانی از چای
دیروز ریختم و بدون اینکه ارزش مزه کنم روی میز گذاشتمشو
فقط به بخارش خیره شدم

با حس گرمی بین پام لبمو زیر دندون کشیدمو اروم از جام بلند
شدم سمت دستشویی رفتم اروم روی سر خودم زدم وای خدای
من کی وقتش شده بود چرا اصلا یادم نبود ۱۷

اروم سمت طبقه ای بالا رفتم درو باز کردم بدون اینکه سرو
صدایی ایجاد کنم وارد اتاق شدم

وقتی دیدم نیست اروم مانتویی تنم کردم که صدای فرزاد باعث
شد اروم سمتش بچرخم دستش رو زیر سرش گذاشته بودو با
چشم های نیمه باز خیره نگاهم میکرد : جایی میخوای تشریف
ببری؟

سری تکون دادمو الکی گفتم : میخوام برم پیش صبا قبلشم برم
یه چیزی بخرم برای خودش ببرم

سری تکون دادو روی تخت دراز کشید لباس هامو تنم کردم
قبل از اینکه بیرون برم گفتم : بیا پول با خودت ببر نمیخوام
صبا فکر کنه بهت پول نمیدم

اروم لب زدم نمیخوادو از اتاق بیرون رفتم چندتا دستمال
کاغذی گذاشتمو از خونه بیرون رفتم وارد سوپر هایپر سر
کوچه شدم ولی نداشت

کلافه چشمم رو اطراف چرخوندم باید میرفتم چند خیابون
بالا تر فکر کنم دو ساعتی طول کشید تا رفتم خریدم
نتونستم تا خود خونه تحمل کنم و

#نفسم_میبره ۱۷۷

نرسیده به خونه وارد دستشویی پارک شدم بعد از تعوضی
وسایلم رو برداشتمو لباسم رو مرتب کردم

با صدای مادر فرزاد جلوی در ایستادم جایی که توی دید نباشم
صدای روح انگیز که با گریه حرف میزد توی گوشم زنگ میزد
چی شده بود که این زن رو به گریه وا داشته بود ؟

_ فرزاد جان به خدا من بی تقصیر بودم دیشب که از اینجا رفتم
جلوی در نشسته بود بهم گفت میخواد در مورد تو آوار حرف
بزنه ولی... ولیو وقتی رفتیم خونه تا با هم حرف بزنیم....

فرزاد داد زد : بسه مامان کافیه تا کی میخوای ادامه بدی ؟
چطور توقع داری من بعد از اون جریان این چرندیاتو باور کنم
؟

مادرش با گریه گفت : به خدا راست میگم فرزاد من رفت بودم
پیشش تا کدورت بین اون و تو آوار از بین بره بهش یه سیدی

از اون فیلم دادم اون شکوندش ولی دیشب از اون فیلم حرف
میزد میگفت اومده برای انتقام

میگفت اومده که تقاص دادن دخترش سر هیچ و پوچ الا به
واقعیت پیونده اومده بود که اینارو بگه

اخمی کردم دستمو به دیوار تکیه دادم این زن داشت چی
میگفت ؟

واقعیت نداشت این حرف ها من باور نمیکردم این چرندیات
رو بازم قصد داشت چه کاری کنه این زن ؟

نذاشتم بیشتر از این بحث هاشون ادامه پیدا کنه و با گيجی توی
دیدشون قرار گرفتم نگاهم روی صورت کبود و زخم شده ای
روح انگیز ثابت ایستاد

باورم نمیشد این زن همون زنی باشه که دیشب توی این خونه
پا گذاشته بود

#نفسم_میبره ۱۷۸

با نگاه من سمتم برگشت اون نفرت توی نگاهش حالم رو بد
کرد با اخم توی نگاهم خیره شدو از جاش بلند شد

رو به روم ایستادو نگاهم قفل تیله های پر از خشم چشم هاش
شد

خواست حرفی بزنه که صدای فرزاد باعث شد ساکت بمونه

+مامان تو برو من خودم بهش توضیح میدم

نگاهم از روی روح انگیز سر خورد و روی قیافه خیلی خونسرد
فرزاد سر خورد همین خونسردی ظاهریش بود که تمام تنم رو
به رعشه انداخت

روح انگیز کنارم زد و از در بیرون رفت بیرون رفتنش مساوی
شد با قدم های شمرده شمرده و اروم فرزاد که سمت من میومد

قدمی به عقب گذاشتم رو به روم ایستاد و با چهره ای خنثی لب
زد : میدونی اون بابای حرم زادت چه غلطی کرده ؟ میدونی چه
گوهی خورده اون کثافت ؟

فقط نگاهش کردم قیافه ای روح انگیز و حرفاش توی ذهنم در
نوسان بود و این کاملا مشخص بود که واقعا این طور بوده ولی
من بازم نمیتونستم حرف روح انگیز رو باور کنم

اون تا حالا حرف راستی نزده بود که اینبار بشه بهش اعتماد کرد

قبل از اینکه بفهمم چی به چیه فرزاد موهام رو از روی شال توی دستش پیچید و اخمی کرد دستمو روی دستش گذاشتمو گفتم : معلوم هست چکار میکنی ؟ دوباره تو داری به مادرت اعتماد میکنی ؟

همین مادرت بود که یک سال گند کشید به زندگی منو تو یک سال تموم هر دومون با دردو عذاب زندگی کردیم تو با درد کینه و نفرت توی قلبت و من با دردی که از روی بی گناهی بهم تحمیل شد

#نفسم_میبره ۱۷۹

محکم تر کشید و توی صورتم خم شد نگاهم پر از بغض توی
چشم های قرمز از خشمش نگاه دوختم

+اونموقعه به خاطر بی گناهیت بهت تحمیل شد

الا به خاطر گوه خوری اون پدر حروم زادت دوتاتونو تکه تکه
میکنم

اول تورو جر میدم و میندازمت جلو اون حروم زاده بعد نوبت
خودش

کاری میکنم که دیگه از این غلطا نکنه مرتیکه ای عوضی به
خودش گفته چی؟ مگه به فکر دختر عوضیش نبوده که زیر من
جر میخوره ها؟

با دادی که زد اشک هام روی صورتم رون شد ولی اون دیگه
اهمیت نمیداد براش مهم نبود من کیم
مهم نبود که به من مربوط نیست

بازم قضاوت

بارم نوشتن گناه دیگران به پای من

بازم با بی عدالتی تا پای دار رفتن و عذاب کشیدن حق من این
نبود

خواستم حرفی بزنم ولی اون بی توجه به من موهام رو کشیدو
روی پله ها تا طبقه ای بالا کشیدم

_ فرزند تو حق نداری دوباره اون روز هارو برام تکرار کنی

خواهش میکنم یکم فکر کن

تورو خدا فکر کن چرا میخوای عذابم بدی بازم به خاطر بقیه ؟

برگشتو دست آزادش مشتی توی دهنم زد که شوری خون رو

توی دهنم حس کردم هق هق گریه ام اوج گرفت

با شدت توی اتاق پرتم کردو داد زد : بیچارت میکنم اوار
کاری میکنم اون بابای حروم زادت که به خودش اجازه ای این
غلط هارو داده به گوه خوردن بیوفته و التماسم کنه

نگاهی بهش انداختم تمام تنم از شدت ظربه ای که زد بود درد
میکردو از ترس به رعشه افتاده بود

#نفسم_میبره ۱۸۰

دستشو زیر گلوم گذاشتو روی دیوار بلندم کرد با حس بریدن
نفسم دستمو روی دستش گذاشتمو با گلو درد گفتم : ن ن نکن
فرزاد

پوزخندی توی صورت بی جونم زدو گفتم : اومم تو به کتک
عادت کردی

اونموقع کتکت میزدم چون حقت اون بود ولی الا یه چیز بهتر
برات سرغ دارم

شیره ات رفته زیر دندونم و قرار نیست حالا حالا بیرون بیاد
تا زمانی که شیره ای وجود اون بابای بی وجودت رو نکشم
بیرون ایشن شیره از زیر دندون هام بیرون نمیاد

دستشو برداشت که شروع کردم به بلیدن هوا نگاهم روی قیافه
ای خونسردو پوزخند گوشه ای لبش بود

احساس میکردم زیادی خونسرده خیلی زیاد و این منو
میترسوند دوست داشتم خشمش رو بروز بده

کاش مثلا قبلا منو میزدو بهم غذا نمیداد ولی اینجوری با
خونسردی نگاهم نمیکرد روی زمین نشستم تمام تنم بی حس
بودو حالم بد

سمتم اومدم اروم باشو روی دستم که روی زمین بود گذاشت
که صدای ترق و تروق انگشتهام و صدای جیغ و گریه ای من
توی اتاق پیچید

+ زود باش اون لباس هارو ار تنت در بیار هرزه ای آشغال

دلم سوخت به حال خودم دلم سوخت که همیشه باید تاوان
گناه بقیه رو پس میدادمو هیچی از این بدتر نبود

هیچی از این بدتر نبود که شوهرت با اینکه میدونه تا حالا کسی
جز خودش موهاتم ندیده هرزه خطابت کنه

سخته که یه دختر فاحشه خونده بشه در حالی که نیست و
نمیتونه که باشه بلد نیست که باشه

#نفسم_میبره ۱۸۱

کاری که گفت رو انجام دادم درست مثل یه فاحشه اروم اروم
لباس هامو از تنم خارج کردم با این تفاوت که اون ها با نازو
لذت این کارو انجام میدن ولی من از روی درد دستم نمیتونستم
از این تند تر باشم

نگاهش کردم چه کرده بودم با زندگیه خودم با اعتماد دوباره ام
به این مرد؟

چه گناهی کرده بودم که به هر در میزدم جر بن بست راه دیگه
ای نداشت مگه من هم ادم نبودم ؟

با لباس زیر جلوی روش ایستادمو با گریه سرم زیر افتاد
نمیخواستم تحمل کنم این زندگی اجباری رو که همه پیش
اجباری بود حتی رابطه جنسیش هم

کنارم اومدو اروم دستشو روی باسنم چفت کرد آب دهنم رو
قورت دادم چی باید میگفتم به این مرد ؟

نگاهم کردو با پوزخند بدون اینکه حس خاصی رو بشه از چشم
هاش خوند گفت : تا حالا توجه نکرده بودم که بدنت یکم خط و
خش کم داره

الا که فکرشو میکنم بی نظیر میشه اون شکلی

و من جز اینکه نگاهش کنم چاره ای دیگه نداشتم داشتم!
جز اینکه ببینم چه خوابی برام دیده چکار باید میکردم ؟
من باید این زندگی رو قبول میکردم اصلا مگه چاره ای داشتم

روی تخت هلم دادو خودش کنارم روی تخت نشست سمت پا
تختی خم شدو از توی کشوی پاتختی چیزی بیرون کشید

نچاهم روی اون چاقوی تیز سر خورد چه کرده بودند با زندگی
این مردو غرورش که با دیدن بدن خط افتاده ای من به ارامش
میرسید ؟

چکار کرده بودن با زندگی ما ؟
چه گوهی زده بودند که با هیچ آب روانی قابل جبران نبود

#نفسم_میبره ۱۸۲

خودمو روی تخت عقب کشیدمو با گریه گفتم : فرزاد تورو خدا
با من این کارو نکن تورو قران این کارو نکن فرزاد اخه به من
چه که کی چکار کرده ؟

من چه گناهی کردم این وسط؟

جز اینکه عاشق شدم ؟

جز اینکه یه زندگی میخوام که آرامش داشته باشه ؟

اخره لعنتی من که به خاطر تو از همه چیزم گذشتم من که دیگه
چیزی ندارم چی رو میخوای از من بگیری!

پوزخند زد انگار امروز فقط این حرکت رو بلد بود مردی که
زورش فقط به من میرسید چه کاری جز اینکه به من زور بگه
بلد بود ؟

چرا کسی روح انگیز رو سرزنش نمیکرد که چرا با زندگیه
دیگران بازی میکنه و با لبخند خیره میشه به شعله های آتشی
که به اشتباه برای خاموش کردنش به جای آب بنزین ریخته
بود ؟

مگه من چه گناهی کرده بودم که باید با این مرد میساختم ؟
با دردی که روی ران چپم پیچید نفس توی سینم حبس شدو
انگار نفس کشیدن برام امری غیر طبیعی بود

دستهامو اهرم کردم خودمو بالا کشیدم با نفسی که بالا نمیومد
گفتم : چ چکا چکار کردی

نگاهم نگاه غم زده و پر از نفرتش رو دنبال کرد نگاهی که به
سختی میشد فهمید چه چیزی از آدم میخواد

نگاهم به لباس زیرم افتاد که خون از دو طرفش راه افتاده بود
با بهت نگاه پام میکردم قدرت تکلم رو با دیدن اون حجم از
خونریزی از دست داده بودم

این بود مخط و خشی که ازش تعریف میکرد این مرد دیوانه ؟
چشم هامو بستم و دیگه نتونستم باز نگهشون دارم

#نفسم_میبره ۱۸۳

اروم چشم باز کردم نگاهی به خودم انداختم با همون وضع روی
تخت افتاده بودمو خون روی پام خشک شده بود چه بی رحم
بود این روزگار

چه نامرد بود مردی که توی بی رحمی رقیب نداشتو خودش یه
تنهای مدال سنگ دل ترسن فرد رو بالا میاوردو با لبخند ازش
حرف میزد

روی دلم سنگینی میکرد اجبار های عظیم سنگینی میکرد غمی
که به آتش کشیده بود تمام وجودم رو

اضافی بود پدرب که جز درد و دردسر برای من چیزی نداشت
درد و رنج بود پدری که برای انتقام پا جلو
داشته بود اما بازم من چوب شده بودم برای روی آتش قرار
گرفتن

از جام بلند شدم چشمه اشکم جوشیده بودو نمیتونستم کنترل
کنم اون اشک های که از روی درد نبود
از روی انگ هرزگی هم نبود
حتی از روی درد کشیدن های بی تقصیرمم نبود

فقط از روی این بود که دیگران پدرو مثل یه کوه پشت سر
میبینن و من مثل یک کوه بزرگ جلوی روم میدمش

پدری رو که از بچگی از استواری و غرور مردانه اش در گوشم
لب زده بودنو امروز همه سیل شده بودن روی دلم

سمت حمام رفتم انگاری توی خونه نبود مرد سنگی و قضاوت
گر امروزم

بعد از پوشیدن لباس ها که درد داشت خم و راست شدنش
سمت طبقه ای پایین رفتم باید با فرزاد حرف میزدمو متقاعدش
میکردم

اروم از پله ها پایین رفتم فرزاد روی مبل نشسته بودو پهاشو
عصبی تکون میداد یعنی خونه بودو کاری به کار من نداشت
اروم سمتش دفتمو نگاهی بهش کردم بغض توی گلوم اجازه
حرف زدن نمیداد

#نفسم_میبره ۱۸۴

اروم کنارش نشستمو با بغض گفتم : ب ب باید با هم حرف
بزنیم فرزاد

بدون اینکه نگاهم کنه روشو بر گردوندو گفت : من نمیخوام
باهات حرف بزنم گمشو توی اتاقی که قبلا بهت تعلق داشت
فهمیدی

اما _

+ اما و اگر و هر کوفت زهر ماریه دیگه ای پیش من نداریم
فهمیدی ؟
گمشو توی اتاق...

اخم کردم و آب دهنم رو قورت دادم مگه چقدر توان داشتم که
هر روز به خاطر مادرش یه بازیه جدید سرم در بیاره ؟

مرگ یه بار شیون هم یک بار دیگه بس بود هرچی تحمل کرده
بودم از جاش بلند شدو پشت پنجره ایستاد

قد علم کردم و قدمی به جلو گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و آب
دهنمو قورت دادم دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم : فرزند
ولی من باید باهات حرف بزنم میفهمی باید

تا کی میخواد زندگی منو به خاطر اون دوتا به هم بریزه ؟
چقدر برات غیر قابل تحمل شدم که اینجوری رفتار میکنی ؟
که حتی دوست نداری منو ببینی و جوابم رو بدی نمیخوام این
زندگی رو که داره اینجوری میگذره

سمتم برگشت نگاهم روی چشم های از خشم قرمز شدش
ثابت ایستاد

آب دهنمو قورت دادم و اروم دستمو عقب کشیدم که با داد
گفت : کثافت اون دوتایی که در موردشون حرف نیزی
یکیشون ناموس منه

یکیشو مادر منه کسی که از بچگی منو بزرگم کرده
به غذا میشونم کسی رو که خواسته زندگی مادرم رو به هم
بریزه

با عذاب دادن تو ولی میدونی چیه ؟
اینبار نمیتونم مثل دفعه ای قبل حسم رو کنار نفرتم نادیده
بگیرم

#نفسم_میبره ۱۸۵

با صدای که کنترل کردنش برام سخت بود گفتم : پس راحتم
کن از این لجن زار راحتم کن از این جهنم دره
میفهمی ؟ راحتم کن

قبل از اینکه بفهمم دستش رو بالا آورد و موهام رو توی مشتش
گرفتم توی صورتم غرید و گفت : راحت کنم که بری هرزه
بازی ؟

یه خونه خراب کن بشی مثل پدرت ؟
یه حروم زاده که زندگی منو به جهنم کشید و تخم توعه مادر
ج*سنده رو انداخت

اخم کردم و همونجور که موهام توی دستش بود اشک هامو
پاک کردم با درد و کینه توی صورتم زل زدم و گفتم: نه ولم
کن که برم مثل مادرت نشم
میخوام برم که مثل مادر عوضیه تو نشم

راحتم کن که مثل مادر تو نرم هرزه بشم میفهمی یعنی چی ؟
یه حروم زاده نمیشم مثل مادرت

نمیشم مثل مادرت که زندگه بقیه رو به گوه کشید و خودش
نظاره گر شد و ککش هم نگزید

مادر من خراب نبود اگه خراب بود که اون مادر تو که فاحشه
گریش اوازه ای شهر بود نیومدو شوهرش رو به بازی بگیره و
خونه دخترش رو خراب کنه

موهام رو محکم تر کشیدو با ضرب روی زمین پرتم کرد که
جیغی کشیدم قبل از اینکه به خودم پیام لگد محکمی توی
شکم زد

از درد توی خودم جمع شدمو با درد گفتم : برو کنار کثافت لجن
بازی های مادر تو نمیتونی تحمل کنی دق و دلیشو سر من خالی
میکنی ؟

از کجا معلوم بازم مادر کثافت خودت نرفته دنبال بابام ؟

اینبار دوربین نیست که ثابت کنیم ؟

راحت میتونه هر گوهی دلش میخواد بخوره و کسی هم نفهمه

#نفسم_میبره ۱۸۶

دستش رو چفت دهانم کردو با صدای بلندی که تنم رو لرزوند
داد زد : آوار آوار عوضی لعنتیه حروم زاده ببند در دهن تو ببند
کثافت

دستشو عقب کشید اروم از جام بلند شدمو سمت پله ها رفتم
که سرم گیج رفتو روی اولین پله نشستم

نگاهی به فرزند انداختم بی حرف سیگاری گوشه ای لبش
گذاشته بودو آرام آرام دود میکرد

مادرش چه ساخته بود از پسرش ؟چه ساخته بود از زندگی ما
دوتا؟

از جام بلند شدمو اروم اروم سمت طبقه ای بالا رفتم بدترین
موجود توی زندگیم که حکم شیطان رو داشت شاید فقط همین
روح انگیز بود

سمت اتاق قدیمی خودم رفتم چه زود از یادم رفته بودو چه زود
هم به سراغش برگشته بودم

در رو بستم وروی زمین پشت در نشستم تازه چونه ام از داغی
خارج شده بودو دردش رو داشتم حس میکردم تمام لته ام درد
گرفته بود

صورتتم میسوخت و میدونستم قرمز شده سرم رو خم کردم
دیگه خسته شده بودم از این زندگی

زندگی که یک ثانیه اش هم باب میل من نبود

زندگی که انگار قرار نبود روی خوش نشونم بده
زندگی که انگار کمر به نابود کردن زندگیم بسته بود و قصد
نداشت رها کنه این زندگی رو

زندگی که پایه و اساسش کینه بود و نفرت و دو رویی
همسری که به خاطر هیچ و پوچ و هرزه بازی مادارش
میخواست نابود کنه زندگی خودش رو

دستم رو لای موهام فرو بردم نمیتونستم دیگه این فرزند رو
تحمل کنم من نمیتونستم اون نفرت و کینه ای که داشتم رو
کنار بزارم و بازم بهش زندگی ببخشم

من اون موقعه رو یادم نمیرفت چون هر ثانیه دارن تداعی
میشن و این سخت ترین چیز برای یک زن بود

زنی که هنوز دختر بود سخت بود برایش که همسرش اونو
فاحشه بخونه

سخت بود خیلی هم سخت
من فرزند رو دوست داشتم
اما نه کنار نفرت و کینه ای توی وجودم

#نفسم_میبره ۱۸۷

گرسنم بودو از دیروز غذایی نخورده بودم با صدای انگار که
فرزند رفته باشه اروم درو باز کردم از پله ها پایین رفتم
دو پله به اتمام راه پله ایستادمو نگاهمو به رو به رو دوختم روح
انگیز کنار رزاد نشسته بودو هر دو نگاهشون به من بود

فرزاد از جا بلند شدو مانند حیوان وحشی و افسار گسیخته ای
سمتم یورش برد که پله ای بالا رفتم

انگار روح انگیز فهمید میخواد چی کنه و اروم بازوی فرزاد رو
توی دستش فشرد با داد گفت : حروم زاده مگه نگفتم نیا
بیرون ها ؟

روح انگیز اما حثی و بدون ترس توی چشم هام زل زده بود
من که شکسته بودم!

من ک شکست خورده بودم

من که بیچاره شده بودم پس چه فایده ای پاشت گوش کردن
به حرف های فرزادی که ثانیه ای نمیخواست صدای من به
گوشش بخوره

سمتش قدم برداشتم نگاهی به روح انگیز انداختم و گفتم

_ کاش ایندفعه هم دوربین بود

کاش دوربین داشت تا بهت ثابت میکردم پدر من اهلش نیست

تا بهت میفهموندم که نباید به هر کسی تهمت زد

کاش داشت تا دوباره رو سیاهت میکردن روح انگیز

کاش یه رهای دیگه وجود داشت تا تورو فاش کنه و دوباره این

زندگی رو خراب نکنی

فرزاد با داد گفت : چیه ؟

یک ماه پیش رها بودی چه گوهی خوردی که اینقدر ازش

راضی

چکاری باهات کرده که این همه دوسش داری؟

نکنه بهت خوش گذشته که رها شده ورد زبونتو نمیوفته ها ؟

لال شدی ؟

بلزم بگورها چی ؟

رها کجا ؟ رها چکار کرد ؟ رها چی پوشید ؟ چطور حرف زد؟

اخم کردم و گفتم : من اوارم فرزاد دختری که با تمام خوب و

بدهات ساختو دم نزد

من تورو مقایسه نکردم توام با این خونه خراب کن مقایسم

نکن که خودش سوهر داشتو زندگیه بقیه رو خراب کرد

#نفسم_میبره ۱۸۸

پوزخندی زد و گفت : هه خانومو باش توام اگه به تهدید نبود

نمیومندی سر این زندگیه کوفتی که الا بخوای منت بزاری

روح انگیز نگاهی همراه با تحقیر به سر تا پام انداختو با آرامش
ظاهری زمزمه وار گفت : چرا داری با زندگیه خودت بازی
میکنی پسرم طلاقش بده هم خودتو راحت کن هم اینو

با حیرت چشم به دهان روح انگیز دوختم چی میگفت این زن
مگه خبر نداشت خودشو پسرش همه جارو از من گرفته بودند!

عصبی با صدای که سعی در کنترل لرزشش خفیفش داشتم اما
بی فایده بود لب زدم : کی میخوای دست از سرمون برداری ؟
من یک سال پیش تاوان اشتباه چند روز پیش پدرم رو دادم
میفهمی ؟

من یک سال تمام با زجر زندگی کردم با گریه و حسرت
پوشیدن یک لباس نیمزارم زندگیم رو ازم بگیری فرزند منو
طلاق نمیده فهمیدی ؟ طلاق نمیده

اما فرزند انگار توی فکر فرو رفته بود در مورد چی فکر میکرد ؟

روح انگیز ارام کیفش را چنگ زدو با صدای رسایی گفت : در موردش فکر کن تو که نمیخوای با دختر کسی که این بلارو سر مادرت آورده دوباره زندگی کنی ؟

این رو گفتو خواست رد بشه که مچ دستش رو توی دستم گرفتم روی پاشنه پا چرخیدمو توی صورتش با خشم غریدم _ زندگی کنه مگه چیزی عوض میشه ؟

مگه این من نبودم که یک سال با کسی زندگی کردم که مادرش گند کشید به زندگی من؟

#نفسم_میبره ۱۸۹

نگاهش ما بین دو گوی چشمانم در ردش بودو به دنبال راستو
ریست کردن کلمات پراکنده در ذهنش

دهان باز کرد تا بیرون بریزد چیز هایی رو که در چشم های بی
فروغم یافته بود

اما صدای فرزاد دهانش را بست که آرام بی حوصله لب زده بود
: بهش فکر میکنم مامان شما برو خونه

با گفتن حرف فرزاد دستم شل شدو آرام از دور مچ دست روح
انگیز باز شد با حیرت سر چرخاندم تا ببینم فرزاد چه در ذهن
داشت

روح انگیز پوزخندی زد که صدایش تا مغز و استخوانم رسوخ
پیدا کرد با صدای در انگار هر دمون تازه به خودمون اومده
بودیم

نمیخواستم درباره ی پایان زندگیه تمام شده ی خودمو فرزاد
حرفی بزنم که باورم شود میخواهند همین جا را هم ازم بگیرد
روح انگیز خانه خراب کن

ارام سمت پله ها قدم برداشتم پله ی اول را طی کردم که با
حرف فرزاد سر جایم سیخ ایستادم

+ بد فکری هم نیست اینجوری منم دیگه عذاب نمیکشم با
عذاب کشیدنت

همون طور یک پله را به عقب گرد کردم و اروم دستم رو به دیوار تکیه زدم دنبال نشانی از شوخی توی صورتش بودم

سر بلند کرد و با همون صدایی که دوباره یا آور خاطرات نه چندان شیرین گذشته بود گفت : چیه حرف عجیبی زدم ؟ مگه نگفتی ولت کنم بری ؟

مگه نگفتی دست از سرت بردارم ؟

آب دهنم رو قورت دادم حرف های منو برای خودم بازگو میکرد این مرد ؟ از یاد برده بود مگه که همون روز توی کلبه ای وسط چنگل تمام در هارو به روی من بسته بود ؟

#نفسم_میبره_۱۹۰۵

با پاهای لرزون سمت پله ها رفتم نباید با جنگ دعوا این
موضوع رو باهش درمیون میذاشتم

اون بدتر میکردو من با حماقت اون رو برای انجام کارش
مصمم تر میکردم

وارد اتاق شدمو در رو بستم نگاهی بهش انداختم حداقل اون
موقعه این اتاق برام بهشت بود و الا حتی راه نفس کشیدن هم
انگار نداشتم

گوشه ای اتاق پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روی
زانو هام گذاشتم

کاش هرگز پدری نداشتم تا به این روز نیوفتم کاش خانواده
ای نبود تا من جواب گو باشم

با صدای باز شدن در سر بلند کردم با دیدن صبا بغض توی
گلوب سنگینی کرد اروم سمتم اومدو گفت : حالت خوبه عزیزم
؟

_ نه صبا اصلا خوب نیستم توزو خدا برو مادرت رو ازم دور کن
بجو از زندگی بره بیرون
بگو دست از این زندگی لعنتی برداره تورو خدا باهات حرف
بزن اون نمیفهمه منم ادمم
دزک نمیکنه تاوان اشتباه اونوپدرمو منو فرزاد دادیم

صبا با حوصله گفت : هیشش اروم باش عزیزم چیزی نیست من
باهات حرف میزنم به خاطر تو باهات حرف میزنم ۲۹

#نفسم_میبره ۱۹۰۵

با پاهای لرزون سمت پله ها رفتم نباید با جنگ دعوا این
موضوع رو باهش درمیون میذاشتم

اون بدتر میکردو من با حماقت اون رو برای انجام کارش
مصمم تر میکردم

وارد اتاق شدمو در رو بستم نگاهی بهش انداختم حداقل اون
موقعه این اتاق برام بهشت بود و الا حتی راه نفس کشیدن هم
انگار نداشتم

گوشه ای اتاق پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روی
زانو هام گذاشتم

کاش هرگز پدری نداشتم تا به این روز نیوفتم کاش خانواده
ای نبود تا من جواب گو باشم

با صدای باز شدن در سر بلند کردم با دیدن صبا بغض توی
گلووم سنگینی کرد اروم سمتم اومدو گفت : حالت خوبه عزیزم
؟

_ نه صبا اصلا خوب نیستم تورو خدا برو مادرت رو ازم دور کن
بگو از زندگیم بره بیرون

بگو دست از این زندگیه لعنتی برداره تورو خدا باهاش حرف
بزن اون نمیفهمه منم ادمم

درک نمیکنه تاوان اشتباه اونوپدرمو منو فرزاد دادیم اونمیک
سال پیش تاوان این اتفاق اخیرو دادیم

کاری که هنوز من مطمعا نیستم راست باشه یا دروغ

صبا با حوصله گفت : هیشش اروم باش عزیزم چیزی نیست من
باهاش حرف میزنم به خاطر تو باهاش حرف میزنم

نگاهی بهش انداختمو بازم توی خودم جمع شدم با بغض گفتم :
م میخواد از من جدا شه
میخواد من از خورش برم
به مامانت گفت فکر میکنه
گفت فکر میکنه که میخواد چکار کنه
من میدونم صبا تورو خدا یه چیزی بهش بگو بگو من جایی رو
ندارم

لبخندی زدو گفت : چرا میلرزی بلند شو یه چیزی بخور یخ
زدی دختر پاشو

#نفسم_میبره ۱۹۱

دستش رو کنار زدم که هنوز صدای در اتاق اومد نگاهی به در
اتاق انداختم که فرزاد با اخم به وهار چوب در تکیه داده بود

صبا از جا بلند شد که فرزاد قبل از اینکه اجازه حرف زدن رو
بهش بده گفت : میخوام چند وقتی رو تنها باشیم صبا تا زمانی
که نگفتم اینجا نیا

صبا با اخم گفت : اما داداش من میخوام باعات حرف بزوم
نمیبینی رنگ و روشو چون به تن نداره باید باها...

فرزاد امام با صدای تقریبا بلندی گفت : اما و اگر و میخوامو باید
و این حرفا رو نداریم گفتم باید تنها باشم
خودم بهش میرسم تو برو

صبا با نگرانی نگاهی به چهره ام انداخت که چشم هامو به هم
فشردم

فشردن چشم هام برای تایید کردن حرف های فرزاد بود اما
قطره اشکی از گوشه چشمم بیرون ریخت

صبا از اتاق بیرون رفتو فرزاد هم پشت سرش درو اتاق که
بسته شد دوباره قطره های اشک روی گونه ام ریخته میشد

چندی نگرفته بود که در اتاق باز شد فرزاد وارد اتاق شدو
نگاهی بهم انداخت اروم سمتم قدم برداشتو جلو پاهام خمیده
شد

اخمی کردو گفت : بیا پایین غذا گرفتم برات باید باهات حرف
بزنم

همون جمله کافی بود تا استرس تمام وجودمو بگیره و بدنم از حرفش بی حس بشه قدمی برداشت وقتی دید من فقط نگاهش میکنم دوباره ستمم اومد

#نفسم_میبره ۱۹۲

با اخم گفتم: آوار به اندازه ای بی حوصله ام که فقط میخوام پاشی و دنبالم بیای دیگه حتی حس و حال اذیت کردنتم ندارم

اروم با کمک دیوار تا طبقه ای پایین رفتم رو به روش نشستمو خیره نگاهش کردم بی حوصله نگاهی به غذا انداخت

هیچ میلی به خوردن نداشتم با نخون مشغول کردن گوشت
کنارن ناخون هام شدم وقتی دیدم حرفی نمیزنه یا صدایی که
سعی در کنترل لرزشش داشتم لب زدم

_ ن نمیخوای چیزی بگی؟

مگه نگفتی کارم داری؟

+ میخوام از هم جدا شیم اوار

بی مقدمع و بی صبرانه این حرف رو زده بود چطور یاید تحمل
میکردم که اینجوری بهم میگفت که منو نمیخواه

آب دهانم رو قچرت دادم...!

ولی نه حتی توان پایین فرستادن بزاق دهانم رو هم نداشتم

فقط آب توی دهانم جمع شده بود تا ثابت کنه چقدر میتونم بی
ارزه باشم

+ ببین آوار منو تو یک سال پیش با همه ای بدی ها تاوان این
روز هارو داده بودیم من نمیتونم با تو زیر یک سقف زندگی
کنم در حالی که پدرت سقف اون زندگی رو روی سرمون
خراب کرد دیگه نمیخوام این زندگی که تو ترس از من داری و
من کینه و نفرت
خسته شدم

هم من هم تو حق انتخاب داریم...ش..شاید

با صدای لرزون اما بریده بریده ما بین حرف های که چیزی
ازشون نشنیده بودم پچ زدم : نه...ف...فرزاد..نه..خ..خوب
درستش کنیم.. باشه ؟

س..سقفی رو که خراب کردن د..درستش کنیم ؟ خودمون دوتا
ها ؟ چیه ؟ اره ؟

دستش رو که از عصبانیت روی میز مشت کرده بود توی دستم
گرفتمو گفتم : یه چیزی بگو...

#نفسم_میبره ۱۹۳

اما اون اهمیتی به من ندادو دستش رو از زیر دستم بیرون
کشیدو از جا بلند شد با داد گفت

+ همیشه اوار همیشه دختره خوب

همیشه من از تو کینه دارم و عاشقم

ولی تو چیه بین دو راهی تو متنفری عشق داری بیزاری حالت به

هم میخوره ترس داری مظلومی

اینا همه مال توان

من ندارم من چیزی رو که بتونه همه ای اینارو در خودش جای

بده ندارم من توان ایستادن هم ندارم آوار

بر میکردم اگه روزی مطمعا بشم که میخوامت برمیگردم

مطمعا بشم جز عشق هیچ چیزی توی دلت نیست بر میگردم

اگه مطمعا بشم اون نگاه متنفر دوتامون که فقط در حین رابطه

شهوت آلوده وجود نداره بر میگردم

با این حرف هاش انگاری که دیوانه شده باشم و افسار پاره کنم

با غضب از جام بلند شدم

انگشت اشاره ام در حالی که به شدت میلرزید جلوی روش

گرفتمو گفتم : ت تو حق نداری منو مثل یه تفاله بیرون بندازی

باشه میرم خودم میرم ولی دیگه نمیزارم بر گردی

به هداوندیه خدا فرزاد نمیزارم

بمیره شوهری که حاضره زنش توی خیابون سر کنه تا تکلیفش
روشن بشه که با دلش چند چنده

به درک که احساست کینه و نفرت داره به درک که دلت
زندگی میخواد

کل دنیا به درک برن چون او دل داری؟

فکر کردی من خیلی بهت علاقه دارم؟

عاشقانه میخوامت ؟

نه آقا اشتباه فکر کردی هیچ کدوم از اینا نیست من فقط دیگه
نمیتونم

من جایی رو ندارم که برم

فکر کردی من به میل خودم اومدم توی این خونه ای عذاب ؟

این تو بودی که اعتبار و ابرو و زندگیه منی که هنوز هم بکارت

دارم رو زیر سوال بردی و انگ هرزگی بهم زدی

تو عهوضی یک بار بی سر پنهام کردی الا هم میدونی جایی رو

ندارم بازم کارت رو تکرار میکنی

#نفسم_میبره ۱۹۴

انگشتم رو توی دستش گرفتم با غضب گفتم : که چی ؟ ها ؟

هرزگی که شاخ و دم نداره

داره ؟

میری پی هرزه گریت جا و مکان و خواب و خوراک و همه چیز

هم گیرت میاد دیگه نگران چی ؟

بزاق دهانم رو توی صورتش تف کردم و گفتم : کتافط هرزه

تویی

من که گفتم مثل ماپر تو نیستی و نخواهم بود

اره راست میگی هرزگی شاخ و دم نداره که اگه داشت مادرت
به آتش نمیکشید نداشته های من رو

اگه هرزگی از قیافه پیدا بود مادر تو اولی میشد

اگه هرز پریدن و به هر کس ریدن دادن مهارت بودو جایزه
داشت

بازم مادرت اولی بود...

هرزگی شاخ و دم نداره

ولی خوب همیشه ماه پشت ابر نیمونه منتظر روزیم که به پام
بیوفتی و التماس کنی برگردم

فرزاد منتظر میمونم تا اون روز با بدترین شکل ممکن باهات
رفتار کنم

بدتر از امروزو یک سال گذشته

حتی اگه نیاز باشه تمام زندگیمو

تمام زندگیمو صرف کشیدن نقشه برای خراب کردنت میکنم

نگاهی به چهره ای غمگینش انداختم ولی جز ناراحتی هیچ

تعقیری نکرده بود این مرد

حرف هام رو زده بودم سمت پله ها رفتم که گفت : یه سیدی

توی اتاق منه فیلمیه ک...

خودت برو ببین میفهمی مال چیه فردا میریم دادگاه تو اونو

نشون بدی خیلی زودتر تموم میشه

پوزخندی زدم و بالا رفتم لباسی نداشتم ولی برای فردا یک

دست سر تا پا لباس سفید آماده کردم

نگاهیبه اتاق انداختم لعنت به تو واین خاطره هایی که زجرم

دادن

فردا کجا باید میرفتم !

جایی هم داشتم که برم منه غیر قابل اعتماد ؟

خونه ی پدریم ؟

خونه که منو بیرون انداخته بود ؟

اونجا میرفتم ؟

#نفسم_میبره ۱۹۵

نگاهی بهش انداختم مصمم تر از اون چیزی بود که فکرش رو میکردم خیلی مصمم تر بود این مرد...

تو ماشین پیاده شدم استرس داشتمو همین استرس داشت از پا درم میاوردو من جز نظاره کردن کاری نمیتونستم انجام بدم

آوازه ای طلاق منو فرزند توی یک هفته به گوش همه رسیده بود

وارد دادگاه شدیم فرزند احمی کردو نگاهی به قاضی انداخت

و نگاهی به من تا اون فیلم رو روی اب بریزم

اروم از جا بلند شدم به سوال های قاضی که جواب دادم ازم
مدرک خواست اروم نگاهی به فرزاد انداختم

جز کینه و نفرت هیچ چیزی توی نگاهش نبود احساس میمردم
الا که منو با این همه فلاکت میدید لبخند روی لبشه

فیلم رو در اوردمو روی میز گذاشتم قاضی هر لحظه اخم هاش
بیشتر توی هم فرو میرفتو تمام ذهنش آشفته شده بود

با اخم رو به فرزاد گفتم : تو دیگه چه آدمی هستی؟ به توام
میگن مرد؟

تو نامردی دختر مردم رو به بردگی گرفتی پسر؟

که اینجوری به شکنجه بستنی؟

فرزاد سر بلند کردو گفت : پس از این لجن زار راحتش کن
آقای قاضی

همین امروز راحتش کن

نگاهمو سمتش چرخوندمو از لای دندون های به هم فشرده
غریدم : لعنت به نامردی که به خاطر فاحشه بودن مادرش
زندگیه خودشو آتش زد

محلّم نداد قاضی هر دمون روبه بیرون هدایت کردو گفت چند
ساعته دیگه میگن که این فیلم اصله یا نه

اخه بدبخت بودن من اصل و فرع داشت ؟ نمیدید حال زارم رو
که دستور صادر میکرد ؟

#نفسم_میبره ۱۹۶

نمیدید فلاکت رو که مرد زندگیم بر سرم آورده بود ؟
بیرون پا گذاشتیم فرزاد نگاهی بهم انداختو گفت : دیگه از چند
ساعت دیگه راهمون جدا میشه دیگه نمیخوام هرگز سر راه
خودم بینمت

فرزاد چه خیالی داشت ؟

اینکه من مثل چک برگشتی سمتش بر میگردم ؟
نه هرگز من به کشیدن خفت و خواری راضی بودم اما این راه
نه

اخم کردم و جلوتر ازش روی صندلی تشستم نمیدونم چقدر
گذشت یا قاضی چی پرسید نمیدونستم ولی وقتی دیدم داره
امضا میزنه انگار پشیمون بودو دوست داشت عقب بکشه

پشیمون بودو راضی به امضا زدن نبود دست لرزونمو سمت
خودکار بردمو چشم هامو بستم و امضا رو زدم

نگاه مبهمی حواله ای صورت گیجم کرد من درگیر زندگی
اینده که قرار بود به باد بره بودمو اون دو دل که میتونه دل
بکنه از وجودم یانه

خودکار رو سر جاش گذاشتمو نگاه ازش گرفتم امضایی زدو
دشت سرم از اونجا بیرون اومد

نگاه گنگی به اطرافم انداختم فرزاد کلافه سمت ماشینش رفت
اما دلش نکشید انگار که سوار بشه

نیم نگاهی حواله ام کردو سمتم اومد خواست حرفی بزنه که
ماشین مدل بالایی جلوی پام ایستاد

منو فرزاد نگاهمون به ماشین بود که با باز شدن درو خروج رها
متحیر نگاهش کردم نه باور کردنی نبود که الا رها اینجا باشه

+ سوار شو آوار

#نفسم_میبره ۱۹۷

متعجب نگاهمو بهش دوختم که فرزاد لب زد : تو اینجا چکار
میکنی ؟ اصلا کی ادرس اینجا رو داد ؟

رها پوزخندی زدو سمت فرزاد قدم برداشت از نک پا تا توی
چشم هاش رصدش کردو گفت : مادرت از ذوقی که داشت
حتی محظر رو هم لو داد
آوار بریم

+ آوار با تو جایی نمیاد چه دلیلی داره تو بیای سراغ آ...

_هیششش چه خبرته فرزاد ؟

مگه شما از هم جدا نشدید ؟ مگه از این ساعت به بعد راحتون
از هم جدا نیست ؟

فرزاد دستش رو ما بین موهای شلخته اش فرو کردو گفت : نه
لعنتی نه ما جدا نشدیم راهشم نمیزارم از ما جدا بشه باید
میفهمیدم کلکی توی کاره

+ آوار سوار ماشین شو

اینو گفتو خودش سمت عقب قدم برداشت قبل از اینکه رو
برگردونه لب زد

_ اشتباه نکن دیگه همه چی تمومه..

نگاهی به رها انداختم یکی از سوال هایی که خیلی ذهنم رو
درگیر کرده بود به زبون اوردم : معنی این کارها چیه ؟
اصلا چه معنی داره ؟

+ کجا میخواستی بری توی این وضعیت ؟ فکر میکنی جایی رو
هم داری که بری ؟

سرم رو زیر انداختم راست میگفت این مرد مبهم که تمام
کلماتش بوی مغز سوخته میداد

_چرا اینجوری؟ چرا جلوی فرزاد و اونم با اون لحن؟

+ مگه تموم نشده؟ دیگه چرا میترسی؟ چرا ناراحتی از این؟
فرزاد الا دیگه یه مرد غریبه اس و سلام

_ و توام دایی همون مرد غریبه ای فراموش که نکردی؟
کزدی؟

#نفسم_میبره ۱۹۸

جوابم رو ندادو ماشین رو نگه داشت همراهش از ماشین پیاده
شدم

_رها تا نگی این رفتار ها چه معنی داره و درست برام توضیح
ندی پا توی خونه ات نمیزارم

+ باشه پا نزار ولی جایی هست که شب رو اونجا بخوابی یا بهش
پناه ببری

نقطه ضعفم رو یاد گرفته بودو هر ثانیه پرچم به دست بی
کسیم رو به دست میگرفتو توی ذهنم و فکرم جولان میداد

قبل از اینکه وارد بشه با گام های بلند خودم رو بهش رسوندم :
نه جایی نیست و کسی هم ندارم تو چی تو نمبخوای بگی دلیل
رفتارات چیه ؟

+ اوار هزار بار پرسسی جوابی نمیگیری تا زمانی که خودم نخوام
و وقتش نرسه

اینو گفتو سمت ورودیه خونه رفت که با غضب دنبالش رفتم من
که جایی رو نداشتم مجبور بودم توی این خونه بمونم

نگاهی به خونه انداختم : فرزاد میدونه که ما اینجاییم اوندفعه
منو توی این خونه دید میاد دنبالمون

+ فرزاد بدونه مهم نیست کی میدونه کی نمیدونه مهم اینه هیچ
کدوم نمیتونن بر خلاف میل من کاری انجام بدن

روی کاناپه نشستم نیم نگاهی حوالهدام کرد اما من فقط زهنم
درگیر فرزاد بود چکار میکردو چی میخورد

روح انگیز نفرت انگیز عجیب اخر دو کلمه به هم میومدن و هم
خانواده بودن پوزخندی زدم که رنا با دوتا لیوان شربت وارد
شد

روی میز گذاشتو رو به روی من نشستو پا روی پا انداخت
_ خوشحال نیستی از فرزاد جدا شدی ؟

#نفسم_میبره ۱۹۹

سرم رو پایین انداختم..

چه جوابی داشتم در برابر نگاه کنکاش گرش که انگار زیر و بم
وجودم رو بیرون میکشید..

+ نگاهت رو بالا بگیر..

دیگه تموم شد..

پشیمون شدن تو هیچ تاثیری نداره

_ چرا اومدی در محضر؟

میدونی باعث شدی به من و تو شک کنه رها؟ دیدی؟

+ شک کنه.. که چی؟

غمبرک زدنت کاری رو درست نمیکنه

من اومدم چون نتونیتم اجازه بدم جایی که نداری و بری و

خوابگاهت بشه پارک و کارتن خوابی کارت

_ نمیشد.. به خدا اگه نمیومدی نمیشد کارم این نمیشد اومدی

و فرزاد رو دشمن خودت کردی

عصبی از جا بلند شدو گفت : گفتم که بشه اوار به جهنم که بشه

مهم نیست میفهمی ؟ به درک

کم فرزاد فرزاد کن که دیوانه میکنی ادم رو به خدا دیوانه

میکنی

سرم رو پایین انداختم حس اینکه ازش جدا شدم حس اینکه

دیگه ندارمش عذابم مبداد اذیتم میکزد

من عادت نداشتم به مال فرزاد نبودن عادت نداشتم به

نداشتنش

عادت نداشتم به اسم خط خورده ای توی شناسنامه که دهن

کجی میکرد

نمیتونستم ببینم که فرزاد نیست

+ فردا به خاطر طلاق گرفتن تو روحی جشن به پا کرده میخوام
همراهم بیای

- برای جدا شدن من جشن گرفته؟

بیچارگی پسرش هم جشن داره؟

+ خیلی چیزها هست که تو نمیدونی به مرور زمان میفهمی همه
چیز رو میفهمی عجله نکن اوار

#نفسم_میبره ۲۰۰۵

متعجب نگاهش کردم که سکت طبقه ای بالا رفت

_دست به اتاقت نزدم برگرد توی اتاق خودت و به هبچی فکر

نکن آوار..

اسمم رو چنان با تحکم بر لب میاورد که جای هیچ مخالفی رو
باقی نمیداشت
هیچ مخالفتی..

* _____ * _____ *

_ رها بهتره من نیام ب خدا بد میشه زخم زبون هاشون ولم
نمیکنه به قرآن بزار نیام تا راحت شم از تکه انداختنش

+ اوار تورو به خدا تموم کن این بحثو وقتی گفتم میای یعنی
میای زود باش پایین منتظرتم

بیرون رفت..

باید میرفتم... با تمام استرسی که داشتم با تمام دلهره ای که
داشتم باید میرفتم

میرفتم تا ثابت کنم من هنوز زنده ام
بدون فرزاد مفس میکشم

زندگی میکنم و جای خواب هم دارم

اگه قصد روح انگیز اواره کزدن من بوده با کمال تاسف بهش
نرسیده

نمیزارم که برسه

از پله عا پایین رفتم تمام سعیم در کنترل کردن لرزش دست
های لرزونم بود که حال بدم رو جار میزد

با رسیدن به خونه ای زوحی اروم همراهش از ماشین پیاده شدم
نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو به رها انداختم که چشم هاشو بازو
بسته کرد

+ خوش اومدین..

با شنیدن صدای اشنای فرزاد اروم نگاهمو سمتش چرخوندم
رنگ باختم با دیدن لبخند عمیق اما عصبی روی لبش

#نفسم_میبره ۲۰۱

فرزاد هم با دیدن من همراه رها شکه شده بود انگارم هنوزم به
چشم هاش شک داشت که این منم

رها قدمی به جلو گذاشتو فرزاد هم همین کارو کرد هر دو رو
به روی هم قرار گرفتن

فرزاد دستش رو جلو برد انگار کشته شده بود اقتدار توی چشم
هاش

دست که به هم دادن نگاهم از چشم های بی روح هر دوشون
که با نفرت نگاهشون به هم بود روی دست های چفت شده
اشون کشیدم

به شدتی فشار زیاد بود که خون به دست های دو مرد نمیرسید
انگار مسابقه ای قوی مردان بود

_رها نمیخوای بریم داخل!

فرزاد اما با نگاه تیز و برانش نگاهم کرد : رها!

از کی تا حالا رها شد!

سرم رو زیر انداختم اما انگاری رها زبان دووم من شده بود
برای جواب دندان شکن دادن به این مرد

+ از وقتی که نامرد ها دورش رو گرفتن خواهر زاده..

از وقتی که تمام احساساتشونو برای دروغ دیگران زیر پا گذاشتن

همون موقعهای من شدم رها که آوار هراسچن منتظر مرد بود

پی مردی بود که به دور باشه از همسرش و پدرش..

دستش رو بیرون کشیدو با سر علامتی داد گه فرزاد با طعنه لب زد

_ چه خوب..

حتما اون مرد تو بچدی دایی!

از مرد بودنت که شک ندارم!

از ناموس دزدی هم شک ندارم!

اما رها بی اعتنا تر از هر زمان اشاره ای بهم کرد که جلوتر
ازش راه افتادم

#نفسم_میبره ۲۰۲

نگاهم به روح انگیزی گره خورد که بالا پله ها ایستاده بودو با
غضب نگاهم میکرد

عجیب دنیا کوچک بود...

چند وقت پیش من و فرزاد اینجا اومده بودیم روح انگیز با
چهره ی فزینده منتظر

و حالا با رها و چهره ای آشکارش که غصبی بودو ناراحت..

بالا رفتم رها پله ای بالا تر ایستاد نگاهم رو به روح انگیز

دو ختم با با لبخند لب زدم

_ جدا شدن عروس و پسر تون رو تبریک میگم روحی خانوم
به آتش کشیدن زندگی دیگرانم به شما تبریک میگم...
شغل شده دیکه درسته!

+ آوار آدم های زیادی توی این جمع هستن دنبال بیا

از کنارش گذشتم که مچ دستم رو گرفت : اجازه ای ورود به
خونه ای من رو ندازی دخترجون

+ تا وقتی این خونه مال منم هست همه ی افرادی که من بخوام
هستن

شونه ای بالا انداختم و دستم بیرون کشیدم

نگاه جمع با صدای کفش سمتون برگشت چند نفر بودن!

ده! بیست! صد!

این همه ادم از بودن منو فرزاد کنار هم راضی نبودن!

صبا! اینجا بود!

تک تک از جا بلند شدنو نگاهشونو به من رها انداختن

چه کار کرده بودم!

چکار باید میکردم که نکردم!

این همه دادم برای من هم نمیومدن حالا برای یک طلاق جمع

شده بودن!

رها چه قصدی داشت!

آورده بود تا نشونم بده کنار فرزاد موندن زندگی چند نفر رو

قاطی کرده!

+ به هیچی فمر نکن امشب باید خیلی چیزارو مشخص کنم اوار

#نفسم_میبره ۲۰۳

صبا سرش رو زیر انداخت بدون توجه به توصیه ای رها سمتش
رفتم

سلام زیر لبی کرد

بغض توی گلوم سنگینی میکرد با چهره ای درهم لب زدم :
همیشه فکر میکردم میتونم بهت اعتماد کنم

فکر میکردم مثل خاهر بزرگ ترمی که همه چیزم رو بهت
میگفتم

احساس خوبی بهت داشتم

پلی من بازم چوب سادگی خودم رو خوردم که بدترین ظربه از
همین چوب حماقت و سادگیه

فکر میکردم اگه یک نفر هست که به فکرمنه صباس

دختری که ازدواج خرابشد

پدرش شب عروسیش تنهانش گذاشتو به جای لباس پاتختی

لباس سیاه تن دخترش کرد

دختری که بغض توی گلوش من رو هم اذیت میکرد

من فکر میکردم..

+ آوار کافیه بیا بشین دختر میخوام یه سری مسائل رو بگم

دستم رو با صدای گرفته ای بالا آوردو اروم لب زدم : ولی
نبودی

تو انی نبودی که فکرشو میکردم

کنار فرزاد ایستادمو سرمو پایین انداختم احساس سنگینی اون
همه نگاه روی خودم به شدت اذیتم میکرد

+ از خودتون پذیرایی کنید اینجا بجز اوار میوه های روی میز
هم برای خوردن گذاشته شده

رومخ انگیز با لبخند کریخی وارد شدو با صدای رسایی گفت
_ از خودتون پذیرایی کنید این یه مراسمه تا من همه اتون رو با
نامزد پسرم آشنا کنم

#نفسم_میبره ۲۰۴

آب دهانم رو قورت دادم خدای من چی داشتم میشنیدم!

نامزد پسرش!

نامرد آینده ای فرزادی که مهر تلاش هنوز خشک نشده بود!

نگاهمو به خود فرزاد دچختم تا از صحت حرف هاش مطمئا

بشم اما اون هم متعجب نگاهشو به مادرش دوخته بود

نمیدونم چقدر نگاهش کردم که حس کردو نگاهشو بهم

دوخت

با دیدنش چشم هام پر از بغض شد و قطره اشکی از گوشه

چشمم پایین فرو ریخت

رها با دیدن حال دستش رو جلو آورد و اروم دستم رو که روی
زانوم مشت شده بود توی دستش گرفت

نگاه منو فرزاد با هم حرکت کرد و هر دومون روی دست های
منو رها چفت شد رها لبخند اطمینان بخشی نصیبم کرد که
سرمو ریر انداختم

+ اونقدر نگاهش نکن من امشب اوردمت تا یاد بگیری چطور
دل بکنی و برات مهم نباشه

کسی دست نزد و جتی تبریکی هم نگفتن هر کس عم قصد
داشت وقتی نگاه پر از دردم رو روی خودشون دیدن ساکت
شدن

دختر عموی فرزاد با غرور کنارش ایستاد و دستش رو توی
دستش فرزاد گذاشت و لبخند دلربایی نصیبش کرد

فرزاد به انی اخم کرد و رو به مادرش گفت : من هنوز مهر
طلاقم با همسرم هشک نشده و حالا حالا هم قصد زن گرفتن
ندارم لطفا تلاش بی فایده نکن

_ م همیشه برم دستشویی ! کجاست !

وقتی ادرس رو داد با حال زار و نگاه لرزون سمت دستشویی
رفتم دست لرزونم رو روی دستگیره در گذاشتم ولی انگار کسی
از اون طرف بازش کرده بود

چشم ها از کفش های اشمای غریبه ام بالا کشیده شد و توی
چشم هاش خیره ایستا

#نفسم_میبره ۲۰۵

فرزاد عصبی نگاهی به اطرافم انداختو دستم که برای باز کردن در بالا برده بودم گرفتم توی دستشویی کشیدو درو قفل کرد

عصبی دستم رو بیرون کشیدمو گفتم : به چه حقی به من دست میزنی!

گمشو کنار میخوام برم بیرون

تمام فامیل های هرزه ات داخل خونه ان فقط تورو کم دارن..

+ چرا داری پیش رها زندگی میکنی!

چشم هاشو بستو بودو نفس های عمیق عصبی میکشید چشم
توی صورتش چرخوندمو پوزخندی زدم

_ رهایی که میگی همون دایی رهات نیست که تا دیروز خودتو
میکشتی براش!

+ گه اضافه نخور آوار فقط جواب منو بده توی خونه ای رها چه
غلطی میکنی

_ به تو مربوط نیست برو کنار و گرنه جیغ میکشم

دستش رو چفت گلوم کردو محکم به دیوار پشت سرم
چسبوندم دستم رو روی دستش گذاشتمو سعی در ازاد کردن
خودم داشتم اما فایده نداشت

+ حق نداری دیگه پیشش بمونی فهمیدی!

دستش رو برداشتو با اخم علامت داد که برم بیرون نفس
عمیقی کشیدم و سمت در رفتم

درو باز کردم قبل اینکه بیرون برم نیم نگاهی بهش انداختم
_ متنفرم از خودتو این حق به جانب بودنت حالم ازت به هم
میخوره فرزاد

#نفسم_میبره ۲۰۶

با دیدن رها اروم با قدم های شل و وا رفته سمتش رفتم که توی
چهره ام دقیق شد

_ همیشه بریم! خواهش میکنم بریم

سری تکون داد از جا بلند شدیم کسی توجه ای نکرد سمت در
رفتیم

روح انگیز با صدای رسایی گفت : رها دیگه دختری که جای
خوابش خونه ای مرد های غریبه اس توی این خونه نیار

با حرفش از حرکت ایستادم...

بس نبود حقارت؟

بس نبود طعنه شنیدن از زنی که هرزگیش آوازه بود!

کافی نبود حرف شنیدن از کسی که خودش تیترا اول روزنامه ها
بود!!

چرخ زدم و اروم قدمی برداشتم با کمی فاصله جلوی روش
ایستادم

با سوء ظن نگاهم کرد که لبخند خونسردی زدم رها خواست
حرفی بزنه که لب زدم

_ میخوام اینبار خودم این مشکل رو حل کنم
اینجوری بهتر نیست روح انگیز خانوم!

روح انگیز اما با چهره ای که چیزی ازش مشخص نبود گفت
_ بهتره از این خونه بری بیرون دختر جون من هیچ حرفی با تو
ندارم

خنده ای ریزی کردم و گفتم : نه شاید این ادما بخوان دلیل
جدایی منو شازده اتون رو بدونن

شاید اصلا دلیل ازدواجمون هنوز براشون مشخص نشده

میخوام این همه ادم رو از سردرگمی در بیارم

کار بدی میخوام انجام بدم روح انگیز خانوم!

#نفسم_میبره۲۰۷

بدون توجه به من با اخم رو به رها لب زد : این دختر رو از

اینجا ببر رها

_این همه فامیل که برای تو میمیرن میدونن تو کی هستی!

میدونن زندگی چند نفرو به گند کشیدی روح انگیز خانوم!

یا نه..

سر این هارو هم مثل یک سال فرزاد شیره مالیدی!

_ رها گفتم این دختر...

جلوی دیدش ایستادم باید امشب بهش میفهموندم کسی که
زندگیش رو به آتش کشید خودش آتش گرفته و افتاده به جان
زندگیش

_ این دختر اسم داره روح انگیز بانو

اسم من اواره..

یادت رفته من کی هستم!

دختری که تو با هرزه بازی آتش کشیدی به خودش وجودش

کسی که توی ۱۶ سالگی انگ هرزگی بهش زدن

کسی که هنوزم باکره اس و هرزگی تورو بهش نصبت دادن

میخوام داستان زندگیه یک ساله ام رو برات شرح بدم

آماده ای که بشنوی روح انگیز بانو!

میخوام کاری کنم که اسمم تا ابد توی ذهنت هک بشه

تو شب عروسی دخترت

پدر من رو با هزار ترفند داخل اتاق کشوندی یادته!

شوهرت دنبال میگشت تا سر سفره ای عقد دخترش حاضر

باشی

اما عاقد عجله داشت یادته!

نه تو یادت نیست چون اون لحظه در حال عیش و نوش خودت

بودی

عاقد نموند تا مادرش به اوج برسه بعد خطبه ای عقد رو جاری

کنه

بدون حضور مادر عاقد عقد رو بین دخترت و پسرت جاری کرد

همسرت از پله ها پایین اومد

منم حال اونو داشتم

منو خواهرم همراه پدرم اومده بودیم ولی فکر میکردیم گمش
کردیم

#نفسم_میبره ۲۰۸

نگاهمو سر تا پاش دوختم و توی چشم هاش ایستادم انگشت
اشاره ام رو بالا اوردمو ادامه دادم

_ همسرت، تمام اتاق هارو زیرو رو کرد تا پیدات کنه و ببینه
حالت خوبه

با تمام ناامیدی اتاق اخری رو باز کرد ولی میدونی چی دید!
تو در دهنتو گرفته بودی تا صدای ناله ات بیرون نره
ولی اشتباه کردی چون به گوش همه رسید

جیغی که از ترس کشیدی حواس همه رو جلیب خودش کرد
تو باید در گوشت رو میگرفتی تا صدای بله ای پر از بغض
دخترت رو به خاطر نبود مادرش به گوشت نرسه
مبدونی صبا چرا بغض کرده بود!
فکر میکرد مادرش ناراحته
باید چشم هات رو میببستی تا این حقارت رو نبینی
اون شب شوهرت طاقت نیاوردو سخته کرد
دخترت به جای لباس پاتختیش مشکی پوش پدرش شد
تو چی!
تو مشکی پوش نشدی
چون روت نمیشد از در خارج بشی
فرزاد اومد اتاقت تا پپرسه
اما تو گفتی مجبورت کرده
تهدیدت کرده

به چی تهدید کرده اخه !

پدر من چی داشت که تورو تهدید کنه!

چند روز بعدش فرزاد اومد در مدرسه

ذوق کردم و سوار شدم

من پسرت رو دوست داشتم

بچه بودمو هنوز معنی عشق رو نمیفهمیدم ولی میدونستم که

حس دارم به این مرد جذاب

#نفسم_میبره ۲۰۹

تمام بدنم از حرص میلرزیدو حالم به شدت خراب بود ولی

نمیشد رها کنم این بحث رو حالا که شروع کرده بودم نمیشد

_ منو برد توی کلبه ولی میدونی چکار کرد؟ اون نیومد که منو

بیواری کنه نیومد که دخترانگی من رو بگیره

اومد دنبال انتقام

اومد تا بهم بفهمونه وقتی فاحشه نیستم وقتی که باکره ام حرف

زدن یعنی چی بفهمونه قضاوت شدن چقدر درد داره

فهموند و فهمیدم دردش رو کشیدم باعث جدا شدنمونم تو

بودی توعه عوضی باعث شدی

پدرم اومد به من چه؟ فکر کردی برای اینکه تو راحت شی منو

طلاق داد؟

فکر کردی اینقدر زود تونست ازم جدا شه؟

نه اینطور که فکر میکنی نیست اصلا اینجوری نیست منو طلاق

داد چون نتونست ازارم بده و جلوی حسش رو بگیره

رها اینبار با صدای عصبی گفت : معلوم هست چی میکی بیا
بریم آوار زود باش

سمتش برگشتم حالا دیگه اشک هام جاری شده بودو روی
صورتم ریخته میشد با صدای که کنترلش سخت بود گفتم

_ چرا رها ؟ بس نبود یک سال خفه شدن ؟ کافی نبود یک سال
به هر نحوی آزار دادم ؟ به خدا که کافی بود به خدا که بس
بود من دیگه نمیتونم من دیگه تحمل ندارم
حداقل تحمل اینو ندارم از زنی حرف و تهمت بشنوم که من
قربانی هوس یک شبه اشم

اینبار صدای فرزاد بود که به جای رها بلند شد ولی خطاب به همه ای ادم ها اونجا حرف زد نه تنها من و مادرش و رها که سردرگم بود بینمون

+ نمیخوام این بحث ادامه پیدا کنه یا کلمه ای از این حرف ها از خونه بیرون برده بشه اگه بینم صد در صد برخورد میمکنم

#نفسم_میبره ۲۱۰۵

دستم رو زیر چشم هام کشدمو سمتش چرخیدم چی داست میگفت این مرد؟ چی داشت که بگه؟ همین؟

_ چی میگی؟ چیو بیرون نبرن؟ بیچارگی من یا هرزگی مادرت که زبون زد خاص و عام بود؟
انتخاب کن جواب بده کدمو نبرن

اها اینم لهشون بگو که تو تهدید هات جدیه و اصلا هیچ
تردیدی درشون نداری خوب بزار من بگم

مثلا برای اینکه اذیتشون کنی بهشون یک سال غذا نمیدی جز
یه تکه نون که اونم اگه کمی تعلل کنه تا یک هفته ازش سلب
میشه

یا نه توی خونه لیوان میشکونی و مجبورشون میکنی توی خونه
راه برن؟

از غذای سگت بهشون میدی؟

قلاده میندی دنبال خودت میکشونی؟

بقیه کارهات چی؟

اصلا بیا اون فیلمو نشون بودیم ببینن چه چیز سختی در
انتظارشونه

+ در دهنتو ببند اوار گم شو بیرون تا خودم پیام زود باش برو

رها انگار میخواست این بحث ها هرچه زودتر خاتمه پیدا کنه
دستم رو کشیدو سمت خروجی برد

با شتاب توی حیاط کشوندم همونجور که دنبالش میبردم گفت
_احمقی مگه دختر ندیدی حالش رو نگفتی روی تخت
بیمارستان میوفته ؟

نگفتی خونش گردنت رو میگیره ؟
چرا این کارهارو میکنی اخه تو بچه جون

با صدای پایی نگاهم رو به پشت سرم انداختم که فرزاد با لخم
دستش رو روی دستم که توی دست رها بود گرفتمو فشرد

با حالت عصبی نگاهش رو توی چشم هام دوختو هر لحظه
چشم هاش عصبی تر از قبل میشد

+ گفتم گمشو نگفتم همراه این

گفتم برو اما نه با این

گفتم بمون توی حیاط اما نه کنار این

نه دست توی دستش فهمیدی

رها هم مچ دستش رو محکم گرفتو گفت : فرزادی که من

میشناختم ادمی نبود که روی مال بقیه پنجول بکشه

این ، این که میکنی اسم داره

دفعه ای اخرته اسم آوار توی ذهن کثیفت جامیشه

+ اع نه بابا انگاری یادت رفته چیزهایی رو که زیادی دوست
دارم تا ابد مال منن ؟ مگه نمیدونستی این هارو پس پیغام
نوشتنت چیه

#نفسم_میبره ۲۱۱

+ نه ولی تو انگار یادت رفته اوار دیگه مال تو نیست !
یادت رفته دیگه آوار نامی توی زندگیت نیست ؟ یادت نیست
نه ؟

تا فرزاد خواست حرفی بزنه دستم رو از دست هردوشون
بیرون کشیدمو قدمی به عقب گذاشتم

با صدای بغض دار و دو رگه ای گفتم : حالم ازتون به هم
میخوره

من اموال شخصیه شما نیستم

من گوشیه توی دست شما نیستم

من مال خودمم من فقط برای خودمم میفهمید ؟ من مال هیچ

کس نیستم

من متعلق به خودمم

من وسایل شخصیه شما نیستم دست بردارید از این رفتار تون

رها با اخم رو به فرزاد گفتم : خوب گوش هاتو باز کن فرزاد

شنیدی که چی گفتم ؟

حالا حرف های آوار تموم نوبت منه که حرف بزنی فرزاد

از امروز رابطه ای منو تو تموم شد برای همیشه نه تا وقتی که

توی اون مخ پوکت فرو کنی که آوار مال تو نیست که نمیتونه

باشه

فرزاد یقه اش رو توی دستش گرفتو توی صورتش خم شد و

گفت : ها چیه خیلی سنگشو به سینه میزنی ؟

یهو بر گرد بگو عاشقش شدی قال قضیه رو بکن

بگو وقتی توی خونه ی من بوده و ناموسم بوده تو بهش چشم

داشتی ؟

بگو خودت رو راحت کن

بگو تا من مطمئن شم به چه شغالی اعتماد کرده بودم ده حرف

بزن

رها توی صورتش غرید : با این حرف راحت میشی اره ؟

ول میکنی اگه بگم ؟

اره من عاشقش شدم

عاشقشم و میخوام با من باشه

میخوام اون زندگی که لیاقتش رو داره نصیبش کنم

#نفسم_میبره ۲۱۲

قدمی به عقب گذاشتم نه این ها واقعیت نداشت من چی
میشنیدم ؟

رها عاشق من بود ؟

نه نبود من مطمعا بودم فقط برای اذیت کردن فراز این حرف
روزده

برای اینکه فراز دست از سرم برداره این رو بهش گفته بود اره
من مطعا بود

فراز با صدای تحلیل رفته ی گفت : ا از کی تو به ناموسم چشم
داشتی ؟

از کی تو به زن من چشم داشتی لعنتی؟

+ از همون روز اول که دیدمش روزی که برای ختم پا توی
خونه گذاشت شیفته ای چشم هاش شدم

عاشق اون نگاه مظلومش که سعی داشت در برابر روحی
خودش رو محکم نشون بده اون شونه های کوچیک ولی اندازه
ی یک کوه قدرتمند

حالا فهمیدی ؟

تموم شد ؟ دیگه سوالی نداری ؟

فرزاد سرش رو ما بین دست هاش گرفتو نشست روی پله های
خونه و گفت : نه این امکان نداره من نمیزارم آوار هنوزم مال
منه

آوار تا ابد تا زمانی که جسد بشه مال منه من این اجازه رو بهت
نمیدم رها

+ توقعت زیاده فرزاد خیلی زیاد چه

توقعی داری ها ؟

مگه با لباس سفید اوردیش توی خونه ات که حالا میخوای با

لباس سفید بیرون ببریش ؟ تو دیگه تموم

تا اخر عمرت تموم

این رو گفتو سمت من اومد که مثل مرده ی متحرک فقط و فقط

نظاره گرش بودم و حرفی نمیزدم

دستم رو دنبال خودش کشید ولی من نگاهم به فرزادی بود که

انگار پیر شده بود شکسته بود

پلم برای بی رحم بودن عصبی بود همه چیزش تنگ شده بودم

کاش میشد بر گردم به عقب و بخوام باشه بخوام تنهام نزاره

کاش میشد داشته باشمش وجودش رو تا ابد

#نفسم_میبره۲۱۳

اونقدر نگاهم رو به چسهره ی بی روحش دوختم تا از دیدم
خارج شد

تا بیرون رسیدیدم دستم رو از دست رها بیرون کشیدم اشک
هتم روی گونه هام روون شده بودو حال بدم رو تشدید میکردم

با صدای خفه ای ولی با گریه گفتم : بسه تورو خدا بسه شما ها
ادم نیستید ؟ دیگه کافیه تورو قران کافیه

دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط

دیگه نمیفهمم کی راست میگه کی دروغ... دیگه درک نمیکنم
این دنیا چه خبره نمیفهمم، میفهمی رها ؟ نمیفهمم

هیچی حالیم نیست

زندگیم به گند کشیده شده

همه چیزمو از دست دادم

اخه مگه من چند ساله ها ؟ مگه تا چند ساله دیگه میتونم
زندگی کنم ؟

که الا دنبال ارامشم

از الا تا کی من دنبال ارامش باشم ؟

از الا تا کی به فکر زندگی باشم ؟

نمیخوام به خدا نمبخوام

محبت شماهارو نمیخوام ، ترحم شماهارو من نمخوام

هیچی ازتون نمیخوام فقط ارامش میخوام ازتون فقط و فقط

ارامش

چیزی که مبخوام با وجود تو و عوضی های درو برت هیچوقت

نصیب من همیشه من اینو خوب میدونم لعنتی میفهمی ؟

دستم رو گرفتو با اخم گفت : هیس دختر چه خبرته بریم خونه

در موردش حرف میزنیم آروم باش

به زور از جام بلندم کردو روی صندلی شاگرد نشوندم خودش
که نشست نگاهی بهم انداختو گفت

+ حالت خوبه ؟ چرا اینجوری عصبی میشی دختر ؟ فقط حال
خودت رو بد میکنی

پوزخندی زدم ذهنم فقط و فقط هول و هوش اون کلمه ی خوبی
میچرخید با صدای به هم خورده ی لب زدم

_ تا خوب بودن رو توی چی ببینی

به هم خوردن زندگیت توی اوج بچگی ؟

خراب شدن همه ی ارزو هات ؟

خار و ذلیل شدن ؟

آره خوبم....خیلی هم خوبم

#نفسم_میبره ۲۱۴

+ خوبه که خوبی خوب تر هم میشی اونقدر خوب میشی که
همه ارزو میکنن کاش لحظه ای جای تو بودن تا زندگی کنن

_ باشه فقط خوب بودن زیاد دلم رو به هم میزنه من..من...

+ هیسس اروم باش کاری میکنم که همه برای یک لحظه جای
تو بودن زندگی مودشون رو خراب کنن
بهم اعتماد کن

اخم هامو در هم پیچیدم و سرم رو زیر انداختم تا رسیدن به
خونه هیچ حرفی بین ما زده نشد

از ماشین پیاده شدم و سمت خونه رفتم بدون توجه به اسمم که
از دهانش خارج میشد سمت در اتاق رفتم و درو محکم بستم

روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم نمیدونم چقدر فکر
کردم به خودم و زندگیه شومم که از سر درد زیاد روی تخت
نشستم

نمیشد تحمل کنم بیشتر از این، این درد طاقت فرسارو از جام
بلند شدم برای ثانیه ای نگاهم با چهره ای خودم توی قاب
عکس تلقی شد

ه دردناک بود دیدن خودم توی این آینه در حالی که چهره ام
رو نمیشناختم بیرون رفتم رها روی مبل نشیته بودو سرش رو
توی دست گرفته بود

با شنیدن صدای پام نگاهی بهم انداختو گفت : چی شده ؟ چه
عجب اومدی بیرون چیزی میخوای ؟

_ قرص میخوام...

جوابش را گرفته بودو نگاهش اما باز همون قدر تیز و برنده
روی صورتم در حال کنکاش بود

از جا بلند شد و سمت آشپزخونه رفت یکم بعد با قرص و
لیوانی آب سمت اومد قرص رو با خشک با بذاق دهانم قورت
دادم حتی نمیتونستم آب هم بخورم

باز راهم رو سمت در اتاق کج کردم که گفت : نمیخوای بدونی
حرف های که به فرزاد زدم چقدرش راست بود؟

_ نه نمیخوام بدونم مگه اهمیت داره راست یا دروغ بودن حرف های شما ادما ؟ من زندگیم روی دروغ ساخته شده شنیدن چند کلمه راست چه کاری میخواد انجام بده ؟

#نفسم_میبره ۲۱۵

+ اشتباه میکنی زندگی تو زمانی روی دروغ های روح انگیزبنا شده بود که زن فرزاد بودی که توی خونه اش بودی نه الا که زنش نیستی که پات از اون خونه بریده شده

_ به هر حال برای من فرقی نداره که چقدرشون راست بوده چقدرشون دروغ

+ ولی برای من اهمیت داره اوار بر گردو بشین حالا که حرفش
پیش کشیده شده چه دور یا چه زود بلاخره کشیده شده و من
نمیخوام وسط بحث عقب بکشم و دوباره روزاز نو و روزی از نو

کمی تعلل کردم بلاخره سمت اتاقم قدم برداشتم اسمم رو
صدا زد که گفتم : برای برای بعد رها من الانای حرف زدن
ندارم نمیتونم حرفی بزnm باشه ؟

کمی نگاهم کردو سری تکون داد وارد اتاق شدمو درو بستم
تینبار زود خوابم بردو چشم هام بسته شد

با حس نوازش شدن موهای روی سرم لبخندی زدمو خودم رو
بیشتر به دستش فشردم

ولی انگار همه چیز مثل یک فیلم از جلوی چشم هام رد شد
فرزاد که اینجا نبود پس این دست ها ؟ این بوی عطر

متعلق به کی بود ؟ جز فرزاد کی این کارو میکرد ؟ کی اجازه
ای همچین کاری رو داشت ؟

چشم هام رو باز کردم روی تخت نشستم درست حدس زده
بودم خودش بود فرزاد اینجا چکار میکرد

+ هیس اروم باش آوار.. اومدم با زبون خوش برت دارم بیرمت
سر زندگیت نمیزارم دست رها به یه تار موی توام برسه

_ ت تو ای ن جا چک ارم یکنی ؟

+ کار خاصی نمیکنم فقط اومدم ببرمت توی خونه ی خودت تا
راحت زندگب کنی نمیدارم پیش رها بمونی

#نفسم_میبره ۲۱۶

_ولی تو که نمیخواستی با من بمونی!

+ همه آدما اشتباه میکنن منم اشتباه کردم بیا برگردیم به هم بیا
این فاصله رو از بین ببریم زندگی برات میسازم که همه
حسترشو بخورن!

_ولی

+ ببین آوار من لجبازی کردم بچگی کردم قبول! ولی تو این کارو
با منو زندگیمون نکن! مگه منو دوست نداری؟

_دارم!

+ پس باعث ناکام موندن این عشق نشو!

فرزاد وقتی سکوتمو دید لبخندی زدو روی صورتتم خم شدو با شوق گفت:

+کاری میکنم تمام اتفاقای گذشته رو کاملا فراموش کنی توی خوشی غرقت میکنم!

با تموم شدن این حرفش لباشو روی لبام گذاشت و شروع کرد به بوسیدنم از بوسه پر از آرامشش غرق لذت شدم وچشمامو بستم تا منم همراهیش کنم..

ولی چرا بوسمون این جورى بود؟هیچ حسی هیچ تپش قلبی نداشت...

همون لحظه صدای رهارو شنیدم:

+آوار

+آوار!

صدایی توی ذهنم اکو میشد حس ادمی رو داشتم که توی غار
تنها گیر کرده و از صدای خودش طلب کمک میکنه

+ آوار.. آوار جان.. باز کن چشم هاتو... ببین چیزی نیست

جمله ی آخر رها انگار منو از عمیق ترین چاه کشید بیرون
چشمامو باز کردم و به رهایی که باچشمای پریشون و هاج و
واج بهم زل زده بود، نگاه کردم..

#نفسم_میبره ۲۱۷

فرزاد داشت منو میبوسید چی شد که الان رها بالای سرمه؟!!

سرمو چرخوندم تا وضعیت فرزادو بینم حتما به خاطر دیده
شدنمون خجالت زدس!

با ندیدن فرزاد بالای سرم شک زده سر جام نشستم و با تعجب
از رها پرسیدم:

_از کی این جایی؟

+پنج دقیقس دارم صدات میزنم ولی تو اصلا یک میلی مترم
تکون نخوردی و واکنش به حرفام نشون ندادی! یه سری
حرفای بی سرو ته راجب خودتو فرزادم میزدی که من منظور تو
نمیفهمیدم ، صورتتم عجیب غریب شده بود!
خجالت زده صورتمو با دستام پوشوندم..

+کابوس دیدی دختر؟

جمله ی آخر رها انگار منو از عمیق ترین چاه کشید..
نگاهم رو به نگاه نگرانش انداختم و اروم کنارش زدم

روی تخت نشستم با صدای خفه ای گفتم : نه کابوس نیست ،
کابوس نبود آرزوم بود، رویای از دست رفته ام بود رها

اروم بلند شد نمیدونم چرا اما انگاری این مرد کلافه بود
اروم لب زد : خواب فرزاد ؟ ارزوی از دست رفته ات فرزاده ؟

_ تو به ارزوی که به دست نیومده میگی از دست رفته !؟

اون فقط یه رویاس رها

رویای که فقط توی ذهن من شکل گرفته، زندگی که انگار با
وصیغه داشت میچرخید چه رویا و ارزوی مشترکی داشت ؟

اخم کرد، مردی که بجز غرور چیزی ندیده بودم ازش حال اخم
داشت و گره ای بین دو ابروش بود

+ کی میخوای بیدار شی ؟

زندگیه تو با فرزاد تموم شده

#نفسم_میبره ۲۱۸

همه چیز تموم شده

حالا فرزاد نیست

نمیتونه باشه میدونی چرا ؟

چون دیگه نمیزارم

اجازه نمیدم مثل دستمال به دستت بیاره و بعد از پاک کردن

دست هاش او رو دور بندازه

پس همه این اتفاقا توی خواب بود..

چه خوشخیالم که فکر کردم فرزاد میاد دنبالم!نگو همه ی این

اتفاقارو فقط میتونم توی خواب بینم...

زانو هامو خم کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هام ..

حس کردم رها از روی تختم بلند شد..

دو ثانیه بعد صدای قدماشو شنیدم...

+ آوار بهتره باهم صحبت کنیم من یه سری حرفا دارم که باید

به تو بزنم!

با حرص و کنجکاوی سرمو بلند کنم و به جایی که حس

میکردم ایستاده نگاه کنم...

_چه حرفی؟

+ پاشو یه آبی به صورتت بزن یکم به سرو وضعت برس بیا

پایین تا بگم!

اینو گفت و بدون شنیدن جوابی از من از اتاق بیرون رفت و در

اتاقم پشت سرش بست...

حسابی از دست خودم کلافه بودم...

از رو تخت پایین اومدم و به طرف سرویس رفتم..

تو آینه سرویس به قیافه رنگ پریدن نگاه کردم..

چی میشد اگه خدا به ذره خوشی چاشنی زندگی من میکرد؟

چی میشد اگه این اتفاق واقعا واسم میوفتاد؟

مگه نمیگن بعد از هر سختی آسانیه؟

چرا من فقط سختیشو میبینمو آسانی در کار نیست!

#نفسم_میبره ۲۱۹

کلافه شدم از دست این زندگی..

شیر آبو باز کردم و مشتمو پر از آب کردم و روی آینه ریختم
که صورت خودمو ببینم توش..

سریع آبی با صورتم زدم و شیر آبو بستم و حوله رو برداشتم و
از سرویس بیرون زدم..

همین جوری که صورتمو خشک میکردم به سمت کمدی که از
وقتی اومدم لباسمو داخلش میزارم رفتم و بی توجه به ست
بودنو یا مناسب بودنش بیرون کشیدم و بلوزمو در آوردم تا
لباسمو عوض کنم ..

توی حال و هوای خودم بودم داشتم لباسمو عوض میکردم که
در اتاق باز شدو رها اومد داخل و با کلافگی گفت:

+چرا نمیای پایین!؟

سرشو بالا آورد و با دیدن من با بالاتنه لخت اول تعجب کرد
ولی سریع به خودش اومدو رفت بیرون...

چرا من عین بز به رها نگاه کردم و نه جیغی ن صدایی یا
حداقل لباسمو تنم نکردم، یا حتی بلوزمو جلوم نگرفتم ...

رها پیش خودش چه فکر که نمیکند...

حتما میگه از عمد من این جوری کشوندمش به اتاقم و بی لباس
جلوش ایستادم...

میخواستم از راه ب درش کنم..

کلافه و عصبی بلوزمو پوشیدم و بیخیال عوض کردنم شدم چون
ترسیدم رها دوباره بیاد داخل و یک ذره شرفیم که دارم نابود
شه..

موهامو دم اسبی بستم و از اتاق بیرون رفتم..

بیرون رفتن از اتاق همانا و چشم تو چشم شدن با رهام همانا..

از این که رها منو تو همچین وضعیتی دیده بود عصبی بودم ولی
خب کاریش نمیشد کرد

انگار رها هم ازم خجالت میکشید چون سرشو پایین انداخته
بود و به جذابیت سرامیکا زل زده بود..

سرفه ای کردم تا حواسش به من جلب شه..

_خب میشنوم با من چیکار داشتی؟

#نفسم_میبره ۲۲۰۵

+این جا همیشه صحبت کرد بیا بریم پایین..

اینو گفت و راه افتاد..

به طرف پله ها رفت و ازشون پایین رفت..

کلافه شونه ای بالا انداختم و پشت سرش راه افتادم..

پایین که رسیدیم رها به طرف مبل های راحتی اشاره کرد و ازم

خواست روشن بشینم..

سری تکون دادم و روی یکی از مبل نشستم..

رها هم اومد جلوم ایستاد و با جدیت کامل گفت:

+بهتره من چشم تو رو روی حقایق باز کنم!

_چه حقایقی؟

+راجب خودمه و اون کسی که کابوششو میدیدی..

_از این که راجب فرزاد این جوری حرف زد حرصم گرفت ولی
دندون رو جیگر گذاشتم و چیزی نگفتم تا بفهمم چی میخواد
بگه ...

+آوار تو منو خیلی وقته میشناسی و میدونی هیچ حرفم الکی و
به خاطر منافع خودم نیست، درواقع حرفی که میخام بزنم اگ ب
ضررم باشه میزنم پس بدون هیچ کدوم از حرفام دروغ
نیست..

سری به معنای تایید حرفاش زدم.

رها نمونه کامل یک مرد واقعی بود! همه چیش تکمیل بود قیافه
خوب تحصیل کرده، وضع مالی خوب، صادق، با اخلاق، با وجدان!
خلاصه کلی صفات خوب داشت!

مگه نمیگن حلال زاده به داییش میره پس چرا هیچ چیز فرزاد
شبيه داییش نبود!

+اولین باری که دیدمت تو مراسم ختم بود! باصورتی زیبا و
معصوم و آروم، این سادگیت منو جذب کرد، منیو جذب کرد که

کل دخترای دورم واسه زیباتر و لوند تر شدنشون همه کاری با
صورتشون میکنن! از عمل گرفته تا آرایش های آنچنانی، ولی
اونا نمیدونن با این کارشون زننده تر میشن!
+تو با اون صورت معصوم و دستکاری نشدت قلبمو هوشمو
حواسمو با خودت بردی!

#نفسم_میبره ۲۲۱

چی میگفت؟

من فکر کردم همه حرفا جلوی فرزاد الکی بود با شک نگاهش
میکردم که به طرفم اومد و جلو پاهام زانو زدو دستامو که از
استرس توی هم گره زده بودمو گرفت...

با برخورد دست گرمش به دست سردم شکه شدم و دستمو از
دستش بیرون کشیدم..

__به من دست نزن!

سری تکون داد با مهربونی شروع کرد به حرف زدن..

+ آوار تور و خدا لجبازی نکن با موندن با فرزند هیچی گِیرت
نمیاد!

نه زندگی!

نه آرامش!

نه خوشبختی!

توی زندگی با فرزند لبخند چیه؟ همونم گِیرت نمیاد!

قول میدم زندگی بسازم که همه حسرتشو بخورن!

همه دلشون بخواد جای تو باشن!

هیچی واست کم نمیزارم تمام عشقمو به پات میریزم! نمیخوامم

کاری کنی واسم فقط ملکه من باش!

_چی میگی رها تو دایی کسی هستی که من عاشقشم! چطور

روت میشه این حرفا رو بزنی؟

+عشق؟ اون حیون چیزی از عشق نمیدونه؟

_ میدونه ولی آدمای دورش نمیزارن عاشقی کنه با کینه هاشون

با حرفاشون گند میزنن به همه چی!

+ تو اصلا چیزی از عشق میدونی؟

_اره میدونم!

عصبی بلند شدو و توی صورتتم داد زدو گفت:

+نمیدونی دیگه بچه ای!

_من دیگه بچه نیستم!

+هستی! اگه بچه نبودی که با بلاهایی که سرت آورده بود توهم

عشق نداشتی!

#نفسم_میبره ۲۲۲

_توهم نیست من واقعا عاشقشم!

+باشه قبول تو عاشقشی! ولی اون چی اونم عاشقته؟

_اره

+از کجا مطمئنی؟

_حسم بهم دروغ نمیگه!

+حست آوار؟ پس میگم که این حس بدونه فرزند داره نامزد
میکنه اونم با کی؟ با دختر عموش حالا هم بچسب به این حس
بینم چی بهت میرسه!

با فرزند جز بد نامی شکنجه زجر گشنگی طرد شدن از خانواده
نبود

خواستم واست یک زندگی آروم بسازم ولی خودت نخواستی!

فرزند ولت کرد به عمون خدا حتی بدون این که واسش مهم
باشه شبو کجا میگذرونی! میدونست خونه پدریتم جایی نداری
چیکار کرد؟ طلاق دادو با خوشحالی توی مهمونی طلاقش
شرکت کرد!

_دروغ میگی فرزند گفت نقشه مادرشه و گفت هیچ چیزی
بینشون نیست!

+باشه تو این جوری فکر کن ولی چند روز دیگه با سندو مدرک
بهت اثبات میکنم!

اینو گفت و با عصبانیت به طرف اتاقش رفت..

#راوی

رها رفت و هیچ وقت نفهمید با کوبیدن حقایقی که خود آوار
ازش باخبر بود چه بر سر دخترک بیچاره و غرور خورد شدش
آورده...

دختری که با شونه های خمیده به سمت اتاقش قدم برداشت و
با رفتن تو تختش غم عالم و آدم شد بغض تو گلوش، شد اشک
تو چشاش و شد درد رو شونه هاش ..
مگه این دختر چقدر توان داشت..

از اون طرف رهایی که تا صبح تمام جمله هایی که به آوار گفته
بود توی ذهنش مرور میکرد و به خاطر به زبون آوردن هر
کدومش به خودش لعنت میفرستاد که چرا این حرفارو به این
دختره بیچاره زده..

این دختر به اندازه کافی غم عالم رو دلش بود نباید بیشترش
میکرد..

#نفسم_میبره ۲۲۳

روزها به همین منوال میگذشت آوار وقتی رها خونه بود
خودشو توی هفتادتا سوراخ قایم میکرد که با اون چشم تو
چشم نشه...

از اون ور داستان رها دنبال اثبات نبود عشقی از جانب فرزاد به
آوار بود.

عاقبت این عشق چی میشد...

رها به خاطر راحتی آوار ساعت های بیشتریو بیرون از خونه
میموند تا این دختر به خاطر حضورش کمتر معذب بشه...

رها پشت میز کافه ای نزدیک خونشون نشسته بود..

تازه به این کافه و این میز عادت کرده بود...

بیشتر ساعت هایی که از خونه بیرون میزد به خاطر راحتی
آوا، پشت این میز مینشست..

امروزم مثل همیشه پشت میز نشسته بود و داشت قهوه شو
میخورد که موبایلش زنگ خورد و اسم روحانگیز روی گوشیش
افتاده بود...

درسته این زن خواهرش بود ولی عمیقا اززش تنفر داشت..

#رها

با دیدن اسمش رو گوشیم عصبانیتی که سعی داشتم این مدت
پشت نقاب بی توجهم قایم که مبادا آوارو باهاش اذیت کنم
فوران کرد..

تماسو وصل کردم و با احمایی تو هم به این زن خودخواه گفتم:

_بله؟

+سلام داداش

چقدر صداش و لحن حرفاش پر از خوشحالی بود ، کلا عصبانیتم
پریدو با تعجب گفتم:

_سلام! چیزی شده؟

+آره داداش خبر خوب دارم برات فرزادم داره با دختر عموش
نامزدی میکنه!

واسه این حرف چرتش انقدر خوشحال بود؟

میدونستم چرا همچین حرفی میزنه!

میدونست آوار با من زندگی میکنه و فکر میکرد آوار حرفاشو
میشنوه!

#نفسم_میبره ۲۲۴

با کلافگی دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

_بین چطور میتونی انقدر اعصاب خورد کن باشی؟

+چی میگی؟

_محض اطلاعات میگم که آوار پیشم نیست که بخواد این

حرفاتو بشنوه و با این دروغات زجرش بدی!

+چی میگی رها دروغ چی؟ من دیگه کاری با اون دختره ندارم، پسر م داره ازدواج میکنه ،خواستم به تویی که مثلا داییشی گفته باشم!

_باشه تو درست میگی ولی مگه همین فرزند نبود که جلو اون همه آدم اعلام کرد که همچین چیزی نیست! پس الان چرا تو جوری حرف میزنی که این جوری هست!

+چی میگی رها این جوری هست این جوری نیست میخوای باور کن میخوای نکن!

عکس کارت دعوتشم واست میفرستم خواستی شرکت کن! انگار قضیه جدی تری از این حرفا بود...

به محض قطع کردن گوشی دوتا عکس واسم فرستاد ..

با باز کردنش متوجه شدم که دروغ نمیگه حتی این فکر به نظرم اومد که کارت الکی میفرسته تا فرزندو تو عمل انجام شده قرار بده...

ولی با دیدن عکس بعدی کل محاسباتم بهم خورد فرزاد روی
مبل لم داده بود دختر عموش دستشو دو دست فرزاد حلقه
کرده بود و خودشو روی فرزاد انداخته بود و هر دو به دورین
لبخند میزدند

با دیدن این عکس بی اراده لبخندی رو لبم نشست..
من با همین دوتا عکس میتونستم آوارو از فرزاد دلسرد کنم و
یه موقعیت خوب واسه خودم بسازم..

با لبخند کتمو از روی پشتی صندلی برداشتم و به سمت صندوق
رفتم و بعد از حساب کردن از کافه بیرون زدم و به سمت
ماشینم پرواز کردم!

آوار باید مال من میشد!

#نفسم_میبره ۲۲۵

باید حقیقت فرزادو با چشم میدید تا انقدر مثل خدا به اونگاه
نکنه..

دزدگیر ماشینو زدم و سوارش شدم..

کمر بستم ماشینو روشن کردم به مقصد خونه...

قبلا کمتر میرفتم خونه تا با دیدنم معذب نشه ولی حالا که همه

چی اوکی شده و اون فرزاد عوضی بیخیال آوار شده و رفته پی

لیاقتش بهتره منم برای آینده خودم و آوار برنامه ریزی کنم!

حتی با فکر به این موضوع کلی خوشحال میشم با لبخند عمیقی

که به چهره داشتم صدای ضبطو زیاد کردم و به سمت خونه

حرکت کردم...

بس که خوشحال بودم یه سری کارایی میکردم که تاحالا انجام

نداده بودم...

بوق میزدم عین این زمانایی که عروس میبریم..

از کنار هرکس که رد میشدم با تعجب نگاهم میکرد و جوری

رفتار میکرد که انگار دیوونه ام!

تو خیابونا ویراژ میدادم و با سرعت زیاد سبقت میگرفتم..

پیچیدم جلوی یه ماشین تو لحظه آخر فرمونو پیچیدم و از کنارش رد شدم صدای فریاد راننده رو شنیدم:

+دیوونه!!

_اره من دیوونمممم!

هر کسه دیگه هم جای من بود با شنیدن خبر به این خوبی رد میداد و دیوونه میشد.

یه مانع بزرگ تو زندگیم برداشته شده بود...

هرچند خود فرزاد اصلا بزرگ نبود و فقط آوار بزرگش کرده بود...

با اون سرعت بالام سر یه ربع خونه بودم..

ماشینو آوردم تو باغ و بعد از پارک کردنش با قدم های بلند خودمو به در ورودی خونه رسوندم...

با ورودم به خونه سر چرخوندم تا آوارو پیدا کنم با دیدنش توی آشپزخونه به طرف اون جا قدم برداشتم..

#نفسم_میبره ۲۲۶

داشت آشپزی میکرد اونم چه آشپزی!

غذای مخصوص سر آشپز نیمرو...

از این که انقدر با دقت داشت نیمرو هارو هم میزد خندم گرفت
آروم به سمتش قدم برداشتم و درست تو چند قدمیش ایستادم
و با صدای بلند گفتم:

_به به چه غذایی چه رنگی چه بویی!

با شنیدن صدام صد متر پرید هوا و با ترس و تعجب بهم نگاه
میکرد..

بیچاره حق داشت همچین چیزایی ازم ندیده بود و بعد از اون
حرفامون حسابی کمرنگ شده بودم تو این خونه و نهایت
صحبتامون!

سلام! خدافظ! چنتا کلمه ساده بود...

بعد از چند ثانیه به خودش اومد و با تعجب گفت:

+سلام!

_سلام به روی ماهت!

ابروشو با تعجب بالا انداخت و گفت:

+انگار خیلی خوشحالین! چیزی شده؟

از اون شب فعل هاشو جمع میگفت و این بد منو عصبی میکرد!

اگر با این خوشحالی خبرمو بهش میگفتم جبهه میگرفت پس

باید منتظر میموندم تا موقعیت خوبی گیر میاوردم!

_چیز مهمی نیس مسئله کاریه!

+آها!

نیمرویی که درست کرده بودو توی بشقاب گذاشت و به طرف

میز از قبل چیده شدش رفت

_میشه منم ناخنک بزnm به نیمروت؟

+این چه حرفیه مال خودتونه!

با حرفش حس کردم تیکه بهم انداخت ولی من که حرفی نزده

بودم که بخواد ناراحت شه!

#نفسم_میبره ۲۲۷

#آوار

معلوم نبود این آدم چشه؟

میدونم پرو بازی هست و منو که خودمو انداختم این جا تو
خونه رها حق ندارم حرفی بزنی ولی ای کاش رها مثل این چند
روز کاری به کارم نداشت و میذاشت به درد خودم بمیرم!

کاش دوباره انقدر خودمونی نشده بود...

به زور چنتا لقمه خوردم و کنار کشیدم..

بلند شدم تا برم به لیوان آب بخورم که رها لقمه ای که دستش
بودو انداخت رو زمین و با عصبانیت زل زد بهم...

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

+کجا؟ چرا غذاتو نخوردی؟

_میلم نکشید!

+عجب قبل این که من پیام آب دهنه واسه این نیمرو آویزون بود تا من اومدم میلت نکشید؟!

_این جوری که فکر میکنی نیست!

+اتفاقا همین جوریه یعنی انقدر فرزاد برات با ارزشه که با فهمیدن علاقم نسبت به خودت این جوری جبهه گرفتی!

_اره با ارزشه!

+دوسدارم بدونم چیکار کرده واست که انقدر برات با ارزشه!
_خیلی کارا..

تا حرفمو شنید پوزخندی زدو از پشت میز بلند شدو دستشو تو جیب شلوارش کردو به سمتم قدم برداشت ..

+میتونم بپرسم چه خوبی هایی بهت کرد!

از سوالای چرت و پرتش کلافه شدم و با عصبانیت از کنارش رد شدم و گفتم :

_ولم کن تورو خدا رها اصلا حوصله کل کل ندارم!

یک قدم دیگه برگشتم که دستمو گرفت و منو به سمت خوش کشید و گفت:

+چرا حال نداری چی شده؟

_چیزی نشده!

#نفسم_میبره ۲۲۸

چرا حال نداری چی شده؟

_چیزی نشده!

+پس چرا حال نداری!؟

دستم از تو دستش بیرون کشیدم و کلافه گفتم:

_حال و حوصله دعوا و کل کل با تورو ندارم!

+چی شد باز راجب فرزاد حرف زدم حال و حوصلت پر

کشید، بهت بر خورد!

حسابی از دست خودشو سمج بازیش و حرفایی که راجب
فرزاد میزد کلافه شده بودم با عصبانیت گفتم:

_ آره بهم بر خورد یک بار راجب این مسئله باهم صحبت

کردیم چرا هی این مسئله رو کش میدی!

+ چون نمیخوام فرزاد ازت سو استفاده کنه!

_ نمیکنه تو نگران خودت باش!

دوباره خواستم برم که گوشیشو بیرون آورد و گفت:

+ اوکی نمیخواستم این موضوع بهت بگم! حذاق نمیخواستم الان

تو این وضعیت بهت بگم ولی انگاری خودت دلت میخواد بقیه

احمق فرضت کنن و ازت سو استفاده کنن..

تمام این لحظه هایی که این حرفارو میزد مدام با گوشیش ور

میرف..

بعد از چند دقیقه گوشیشو آورد پایین و گفت: بیخیال!

کنجکاوم کرده بود الان میگفت بیخیال!؟

پس الکی میخواست حرفی بزنه تا منو نسبت به فرزاد نامردی
که بیخیالم شد بدبین کنه!

_بگو چیزی نداری نه که جوری وانمود کنی که انگار نه انگار
که الکی به یک نفر تهمت زدی و حالام میگی بیخیال!

+الکی نگفتم!

_گفتی!

+نگفتم!

#نفسم_میبره ۲۲۹

_اگه نگفتی بگو راجب فرزاد چه بدیی میخواستی بگی که منو
ازش نا امید کنی!

+مهم نیس..

اینو گفتم و خواست از آشپزخونه بیرون بره که دستشو گرفتم
و اجازه ندادم...

_با لبخند گفتم بگو دیگه فرار نکن رها!

با عصبانیت دستمو از دستش جدا کرد و با اخم گفت:

+نمیگم چون مثل تو بچه نیستم و به این موضوع عین بازی نگاه نمیکنم!

از حرفش حرصم گرفت این حق نداشت بهم بگه بچه!

دست به سینه یک قدم بهش نزدیک شدم و با حرص گفتم:

_آقای بزرگ محض اطلاعاتتون عرض میکنم که کل زندگی من

بازی هست و بازیگراشم یه مشت آدم خودخواه هستند و فقط

خودشونو میبینن و انگار نه انگار کسه دیگه ای هم هست!

_و همشون عقده نقش اول بودن دارن و وقتی کاری یا چیزی یا

کسی به مذاقشون سازگار نیاد جوری تخریب و نابودش میکنن

که هیچ جوره نتونه دوباره رو پاهای خودش وایسه!

_شما جز خودتون هیچ کسیو نمی بینن!

اینو گفتم و بدون این که فرصت عکس العمل به رها بدم بیرون

رفتم...

دلم واسه فرزاد نامرد خیلی تنگ شده بود..

هرچی روز طلاق خودمو مغرور و قوی نشون دادم الان هیچ
کدومش نیستم...

من بدون فرزاد قوی نیستم! من بدون اون غروری ندارم چون
سر پناهی ندارم و واسه داشتن یه سر پناه باید خودمو خیلی
کوچیک کنم و هر کاری که بخوان و هر چی بگن گوش بدم...
به طرف اتاقم رفتم یا بهتره بگم اتاقی که رها تو این مدت در
اختیار من گذاشته...

#نفسم_میبره ۲۳۰

صدای رهارو از پشت سرم شنیدم:

+باشه آوار بیا راجبش صحبت کنیم!

واقعا حوصله این حرفا و جنگارو نداشتم..

مگه چند سالم بود که این همه بدبختی رو سرم و دلم آوار
شده...

بیخیال صدا زدنش چند قدم دیگه برداشتم که عصبی صدام زد..

+تو میگی به چه سازت برقصم میخوام بگم یه رفتاری نشون میدی که پشیمون بشم!

+میخوام نگم یه حرفایی و یه کارایی میکنی که آدمو حرصی میکنه و باعث میشی دهن من باز شه..

_بسه رها حوصله ندارم بزار ب درد خودم بمیرم..

+احمقی دیگه! احمق بیا بهت بگم چی شده!

_حتما چیز مهمی نیست چون واسه گفتنش تردید داری!

+تردیدم به خاطر تو هس!

_چرا من؟ چیکار کردم که باعث تردیدتم نکنه مزاحمم؟

میخواهی از این جا برم..

+چون ممکنه با شنیدن این خبر حالت بد میشه! بعدم این جا

خونه خودته هیچ کسم حق نداره بهت بگه مزاحم!

+خودت با رضایت قلبی و پای خودت اومدی این جا اگر خودت

بخوای میتونی بری کسی حق بیرون کردم یا بی احترامی به تو

رو نداره!

_اوه یعنی انقدر خبر بدیه؟! نمیدونستم انقدر آدم مهمیم!

+واسه من خیلی مهمی! حالام بیا حرف دارم باهات!

_بزار یکم با خودم تنها باشم بعد خبر تو بهم بده!

+چرا تنها باشی؟

_حس میکنم اون خبری که میخوای بهم بدی اونقدری بد

هست که با شنیدنش بتونه حالمو مدت ها خراب کنه!

#نفسم_میبره ۲۳۱

+از کجا میدونی!

_از اون جایی که دعوا مون راجب فرزاد بود یعنی این که فرزاد

یه کاری کرده گندی زده یا خبری شنیدی ازش!

+اون که کار همیشه که یک گندی بزنه!

_از اون جایی که بر خلاف این مدت که باهم برخورد آنچنان
نداشتیم و خوشحال و پر انرژی اومدی داخل و برخلاف همیشه
اومدی پیش من و شروع کردی غذا خوردن و سعی کردی سر
حرفو باز کنی ...

_میشه نتیجه گرفت این خبر از نظر تو خبر خوبییه ولی وقتی
حالمو دیدی و بیخیال گفتنش ونشون دادن چیزی که تو
گوشیت بود شدی یعنی این که این خبر از نظر من بدترین
خبره!

_پس بزار خودمو واسه شنیدن این خبر آماده کنم بعدش میام
تو خبرتو بهم بده ..

تمام این کلمه هارو با اشک و گریه وآه میگفتم
+آوار! من...

_میخوام تنها باشم رها لطفا!
+ولی..

واینسادم تا حرفشو تکمیل کنه سریع به طرف اتاقم رفتم و

درو پشت سرم بستم...

آخه من چقدر بدبختم...

احمقی میدونم

ولی بدی های فرزاد به چشمام نمیاد..

ولی فرزادو با تموم بدی هاش دوست دارم..

ولی دلم واسه زورگویی هاش اذیتاش سرکوفت زدناش و

شکنجه هاش تنگ شده...

دلم واسه صداش

دلم واسه قیافش

دلم واسه اون شبی که تا صبح توی بغلش گذروندم تنگ شده...

#نفسم_میبره ۲۳۲

منه احمق چرا با تموم حقارتا بازم دوسش دارم..

چرا فکر میکنم ذاتش خوبه؟

چرا وقتی که تو بیمارستان بود خودمو به آبو آتیش زدم مگه
چیکار کرده بود برام..

من باید تکلیف این زندگی کوفتو مشخص کنم..

منم آدمم

منم انسانم

منم زندگی میخوام

منم دلم میخواد مثل خلق الله یه زندگی آرومو تجربه کنم..

منم دلم میخواد رنگ آرامشو بینم..

منم دلم میخواد طعم خوشبختیو بچشم..

منم دلم میخواد عاشقی کنم، عشق بینم..

منم دلم میخواد وقتی از همه چیزو همه کس بریدم یکیو داشته

باشم که کنارش آرامش بگیرم..

دلم میخواد بغلم کنه بگه آروم باش عزیزم..

من پیشتم!

باهم درستش میکنیم!

باهم میسازیمش!

دلم میخواد طعم ما شدنو بچشم..

دلم میخواد خونه و خانواده ی خودمو داشته باشم..

چرا باید تقاص هرزه بودن یکی دیگه رو پس بدم..

چرا بهدخاطر دو نفر دیگه من باید زجر بکشم،زندگیمو باخت

بدم،تو این سن کم شکنجه بشم،عاشق شکنجه گرم بشم؟

چرا انقدر زندگی من تلخو زهره ..

چرا زندگیم انقدر شبیه لجنزاره!

چرا آدمای زندگی واسه زندگی من تصمیم میگیرن بدون این

که به این فکر کنن منم آدمم!حق انتخاب دارم!

#نفسم_میبره ۲۳۳

انقدر زندگی مزخرفه که با هر سکانسش میشه پر اشک ترین
فیلمارو ساخت..

میگن خدا هر کسو بیشتر دوست داشته بیشتر امتحانش میکنه!
سختی بیشتری بهش میده ..

ولی فکر نمیکنی زندگی لجنزار من از علاقه ساخته نشده ..
به خاطر امتحان الهی ساخته نشده! بلکه واسه انتقام و عبرت
سایرین ساخته شده!

خستم

از این زندگی که لحظه به لحظش واسم درد و آه و سختی بوده
دلم میخواست یه راه بی درد داشتم تا تموم میکردم این
لجنزاری رو که هرچی دست و پا میزنم بیشتر فرو میرم!
چنگی به موهای پریشون دورم زدم و با بدبختی خودمو به
سرویس رسوندم..

دلم میخواست کلی آب میریختم رو سر و صورتم که شاید
آتیش درونم خنک بشه!

شیر آبو باز کردم و تو آینه رو به روم نگاهی به قیافه داغونم
انداختم..

ولی من چیزیم نداشتم که فرزاد بخواد جذبش بشه!
بین اون همه دختر خانواده دار خوش قیافه تحصیل کرده و با
وضع مالی خوب من به چشمش نمیومدم...
منو میخواست فقط به خاطر انتقام از بابام به خاطر خالی کردن
حرصش سر سخته کردن باباش!

اون حرفایی که فرزاد منو میخواد و دوسم داره ولی فقط به
خاطر این که اذیتم نکنه و زجرم نداده طلاقم داد رو فقط واسه
آروم کردن دل خودم و واسه بستن دهن بقیه میگم..
ولی هیچ امیدی به حرفام ندارم

مگه آدم کسیو که دوسداره ول میکنه؟

#نفسم_میبره ۲۳۴

چشمم به تیغی افتاد توی اون سبد و وسایل سرویس..

چی میشد من انقدر جرعت و توان داشتم که میتونستم هم
خودمو از این زندگی نکبت نجات بدم هم بقیه رو از تحمل
کردن من و ترحم کردن بهم راحت کنم..
ولی نمیتونستم..

نمیتونستم خودمو خلاص کنم از این لجنزار..
چون جرعت خودکشی و دل خودکشیو ندارم!
ولی اگر زندگیم با همین فرمون ادامه پیداکنه شکی نیس که
خودکشی کردن من خیلی دور نیست...
چند بار صورتمو آب زدم و توی ذهنم به این فکر کردم که
خبری که رها ازش حرف میزد چی بود؟!
چی بود که انقدر خوشحالش کرده بودو انقدر سر کیف آورده
بودش!

دوست داشتم بدونم چ خبر شده ولی خب خودمو میشناسم!
جنبه ندارم خبری راجب فرزاد بشنوم..
دلم میخواست جایبو داشتم که اون جا مخفی میشدم..

دور از همه !

دور از فرزاد زندگیو میساختم..

دلم میخواست پدری داشتم که پشتم بود دلم حمایت پدرانشو
میخواست !

دوست داشتم وقتی میرفتم طرفش دست کمک به طرفش دراز
میکردم دستمو بگیره!

یه سر ماجرای اون کصافت کاری بابام بود ولی انگ هرزگیو به
من زد!

به منی که هنوزم که هنوزه دخترم!

دلم میخواست برم..

وقتی واسه کسی اهمیتی نداره که من کجام و چیکار میکنم!

وقتیم برم کسی دنبالم نمیگرده!

ولی کجا برم؟

#نفسم_میبره ۲۳۵

انقدر به این چرتو پرتا فکر کردم مخم هنگ کرده..

چرتو پرتایی که روزگار زندگیمه!

بی حوصله به طرف تخت رفتم و خودمو روش پرت کردم و

انقدر به این که رها چه خبری از فرزاد برام داره که انقدر واسه

گفتنش تردید داره!

چی میخواست بگه!

انقدر به خودم اعتماد نداشتم که میتونم خبری راجب فرزاد

بشنوم و نشکنم..

انقدر به این موضوع فکر کردم که نمیدونم کی خوابم برد!

#رها

چرا انقدر خراب کردن فرزاد واسم مهم شده بود که حتی به

حال این دختر توجه نکردم!

اصلا من واقعا عاشق آوارم؟

مگه نمیگن عاشق حتی دلش نیاد خار به پای معشوقش بره!؟

پس چرا من با خودخواهی تمام داشتم نابودش میکردم؟
شاید حق داشتم از این کارم دلم میخواست آوار بفهمه کیو
واسه خودش بت و خدا کرده!
شاید بفهمه و انقدر منو اذیت و چشم انتظار نزاره
اه گندت بزنی فرزاد که به خاطرت زندگیم جهنم شده..
گوشیمو انداختم روی میز و خودمو روی یکی از مبلا انداختم و
چشمامو بستم..
تا یه خورده به مغزم استراحت بدم و تکلیف قلب و وجدانمو
مشخص کنم..
انقدر با خودم کلنجار رفتم که خوابم برد..
ولی خوابیدنم گمون نکنم بیشتر از یک دقیقه دوم داشت چون
با زنگ خوردن گوشیم از جا پریدم..

#نفسم_میبره۲۳۶

با بازکردن چشمام و تاریک بودن همه جا یکه خوردم..

مگه چقدر خوابیده بودم که انقدر هوا تاریک شده بود..
تمام این لحظه هایی که خواب بودم واسه من اندازه یک دقیقه
گذشت..

انقدر که ذهنم درگیر بود حتی تو خواب هم فعالیت می کرد
الان خیلی خستم خیلی خیلی زیاد
با زنگ خوردن دوباره گوشیم از فکر و خیال بیرون اومدم و به
طرف موبایل خم شدن..
روح انگیز بود...

با تعجب به تماس وصل کردن و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.
_بله؟

+ معلومه کجایی هستی آقا رها!
_ خونه هستم کجا قرار باشدم؟
+ خیر سرت دایی دامادی تو شبی که قراره حرفهای جدی
زده بشه تو مجلس حضور نداری!
_چی میگی روح انگیز؟!

+ انقدر که فکر ذکر اون دختر شده اصلا حواست نیست به دور
از اطرافت!

_چی میگی واسه خودت؟

+ دروغ میگم اون دختره پاپتی چی داره اون هرزه چی داره که
انقدر دور شی؟ نکنه به سرویس میده؟

_ خفه شو روح انگیز!

+ خفه نمیشم مگه غیر از اینه این دختر اول مثل چسب به پسر
من چسبیده بود از وقتی هم که پسرم پسرم عین دستمال
کاغذی انداختش دور چسبیده به تو!

#نفسم_میبره ۲۳۷

_ روح انگیز یکبار دیگه بهت میگم تموم کن این ماجرا رو
نمیخوام احترام بینمون از بین بره و دهنم به حرفی که نباید باز
بشه!

+ اوهو این همه حرفا رو همون دختره یادت داده؟

_ چی داری میگی روح انگیز؟ هر که از واقعیت ماجرا خبر نداشته باشد تو یکی که خوب میدونی این دختر بی تقصیر و ناخواسته پاش تو لجنزار کشیده شده!

_ لجنزاری که تو و اون پدرش واسش ساختین!

+ آهان اون دختره مغز تم شستشو داده؟ حرف های جدید از میشنوم! زشته رها زشت به خدا این چه حرفایی هست که داری نسبت میدی به خواهرت!

_ نسبت نیست حقیقت خواهر من هر کس ندونه تو که یه پا توی این ماجرا باز باید خوب بدونی که چی به چیه! بیا باهم رو راست باشیم تو و اون بابای بی همه چیزش باعث نابودی این طفل معصوم و عشق منی!

+ انقدر تو گوش تو نشسته خوندنده که دیگه نمیشناسمت! منو باش که بهت زنگ زدم ازت بخوام بیای تو خواستگاری پسرم شرکت کنی! ولی تو چه جور جوابمو دادی؟! دستت درد نکنه آقا رها!

_ صبر کن صبر کن قطع نکن منو دعوت کردی به خاستگاری

فرزاد باشه میام ولی اینو بدون تقاص تمام این آهایی که این

دختر معصومه کشیده رو باید پس بدی!

_ تقاص تمام زجرایی که به خاطر تو حرفات کارات تو خونه اون

پسر نامردت کشیدو باید پس بدی!

_ پسر تم عین خودته! چطور دلش اومد این بلارو به سر این طفل

معصوم بیاره و خودش برا خاستگاری یکی دیگه و نامزدی کنه؟

#نفسم_میبره ۲۳۸

+ چیکار کرد باهات تو اون رهای سابق نیستی چن روز خونت

بود کمپلت عوضت کرده! اون هرزه عین مار خوش خط و خال

هست! همینطور که تو رو تو این چند روز عوض کرد زیر پای

فرزاد منم نشست و عوضش کرد ولی من سریع متوجه شدم و

راه درستو به فرزاد نشون دادم!

+ نشونش دادم این هرزه و اون خانوادش چطور آدمایی هستن!

از عوضی بودن حرص گرفته بود...

با عصبانیت گوشی و کوییدم زمین و با صدای بلند فریاد زدم:

_هرزه توی عوضی!

با شنیدن صدای شکستن چیزی درست پشت سرم با تعجب به عقب برگشتن...

آوارو دریدم که رو زمین افتاده بود و کنارش پر از شیشه خورده بود..

چند بار صداش زدم ولی جوابی نداد با ترس و نگرانی به طرفش رفتم و صداش زدم ولی صدایی ازش نشنیدم...

با دیدن خون قرمز رو زمین دیگه اختیارمو از دست دادم و با نگرانی به طرفش رفتم....

با رفتن خرده شیشه هاتوی پام تازه به خودم اومدم و فهمیدم چیکار کردم ولی اهمیت نداشت الان سلامتی آوار واسم مهمتر از پای خودم بود!

با بدبختی به آوار رسیدم کف پاهام میسوخت ولی اهمیت
نداشت...

چند بار آوارو تکون دادم ولی با جواب ندادنش نگران شدم به
طرف اتاقش دیدم و رو تختیشو برداشتم و دورش پیچیدم و
بغلش کردم و به طرف در ورودی رفتم...

#نفسم_میبره ۲۳۹

با هر بدبختی که بودند خودمو رسوندم به ماشین و آوارو
گذاشتم صندلی عقب پشت فرمون نشستن و به طرف اولین
بیمارستان با سرعت رونده...

هیچی واسم مهم نبودن نه قانون راهنمایی نه آدمایی ک از
خیابون رد میشدن..

تنها چیزی که واسم مهم بود آوار بود..

با هر بدبختی که بود بالاخره رسیدم به بیمارستان ماشینو
همینجوری جلو بیمارستان ول کردم و به طرف صندلی عقب

رفتم و آوارو زدم زیر بغل و با دو به طرف ورودی بیمارستان
رفتم....

با وارد شدنم به بیمارستان با صدای بلند صدا زدم:

_پرستار!

_پرستار!

_تو رو خدا یکی کمک کنه!

با شنیدن صدام چند از پرستارها به طرفم دویدن..

یکی از پرستارا از من پرسید:

+چی شده!؟

_ خودمم نمیدونستم چه اتفاقی واسه آوار افتاده تنها چیزی که

میدونستم خوردن زمینش و خون روی پیشونیش بود!

دهن باز کردم تا حرف بزنم که پرستار روتختی و صورت آوار

کنار زد..

چشمم که به صورت پر از خون آوا که افتاد حس کردم قلبم از

تپیدن ایستاد..

با بغض و شک گفتم:

_نمیدونم داشتم با تلفن صحبت میکردم که صدای خوردن
زمینشو شنیدم..

#نفسم_میبره ۲۴۰

+باشه آقا شما آرام باشید بخوابونیدش رو اون تخت!
سریع به طرف جایی که اشاره کرد رفتم و آوارو با ملایمت
روش خوابوندم...

پرستار تشکری کرد و با دست به صندلی اشاره کرد و ازم
خواست روش بشینم...

انقدر شکه بودم که سرمو تکون دادم و ساکت روش نشستم..

دیدن قیافه معصوم آوار غرق خون جیگرمو آتیش میزد...

من احمق چرا خبر خاستگاری و نامزدی فرزادو انقدر بلند گفتم
که آوار بشنوه+

اگه چیزیش بشه تا عمر دارم خودمو نمیبخشم!

حس میکردم یکی داره صدام میزنه ولی من انقدر با خودم
درگیر بودم که با کشیده شدن پاچه شلوارم از فکر به آوار
بیرون اومدم..

یکی از پرستارهای خانم جلو پام زانو زده بود و کلی وسیله بغل
دستش بود..

با تعجب بهش زل زدم که با سر به پام اشاره کرد و گفت:
_اجازه بدید پاتونو پانسمان کنم!هم خونریزی داره هم تو
بیمارستان پر از عفونته و پای زخمیتون عفونت میکنه!
با تعجب به پاهام نگاه کردم به کل فراموش کرده بودم که
پاهام زخمه!

پاچه شلوارم پر از خون بود..

چشمم به زمین افتاد که خونی بود..

دقیقا هر جایی که رفته بودم خونی بود..

خجالت کشیدم چرا منی که انقدر به ظاهرم اهمیت میدادم به
این روز افتادم!؟

#نفسم_میبره ۲۴۱

پامو بالا آوردم پرستار تند تند شروع کرد به آماده کردن و
سایلش واسه بیرون آوردن شیشه ها و ضد عفونی کردن پاهام..
ولی من چشمم به تخت آوار بود..

+ممکنه دردتون بگیره لطفا آروم باشید..

همینطور که به تخت آوار زل زده سری تکون دادم

پرستار شروع کرد به بیرون کشیدن شیشه ها و ریختن بتادین
و الکل روی زخما..

دردم میومد ولی دردش آنچنال نبود که بخوام به خاطرش دهن
باز کنم و شکایت کنم...

پرستار پنس و روی پاهام میکشید تا بین اون همه خون شیشه
هارو پیدا کنه..

+اگه دردتون میگیره شکایت کنین بگین که آروم تر انجام بدم!

_مشکلی نیست..

+خجالت میکشید؟

از پر حرفیش حرصم گرفت و با تشر گفتم:

_خیر خانم به کارتون برسین الان مسئله ی مهم تری از درد

خودم ذهنمو درگیر کرده!

با کنجکاوی پرسید:

+اون خانمی که روی تخت خوابیده خانمتونه؟!

چی میگفتم؟

میگفتم زن مطلقه ی خواهر زاده عوضیمه و من عاشقشم؟!

_بله!

+اوه اوه نگران نباشید دکتر گفتن شکستگی سر هست فقط!

#نفسم_میبره ۲۴۲

_پس چرا بی هوش شد؟

+دلیلای مختلفی میتونه داشته باشه ،بعد از بخیه چکاپ کامل
میشن اگه مشکلی نداشته باشن مرخص میشن!
_ از این که اینطوری باهش صحبت کردم از خودم خجالت می
کشیدم با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم:
+ ببخشید واسه دو دقیقه پیش که سرتون داد زدم خیلی
نگرانشم وقتی هم از حالش خبری نداشتم باعث شد اینجور کم
طاقت بشم...

_ نگران نباشید به تو حق میدم انقدر نگران نباشید بلاخره
عزیزتون واسش یه اتفاقی افتاده اگر نگران نمیشدید جای
بحث بود..

از اینکه یه آدم عقده ای نبود و با دیدن اون رفتار من جبهه
نگرفت و منو عصبی تر نکرد خیلی خوشحالم چون اگر به آدم
عقده ای بود انقدر ساده این بحث حل نمی شد!
کلافه چشم از تخت آور گرفتم و آرنجمو زانو هام گذاشتم و
سرمو روی دستام گذاشتم..

نمی دونم چقدر گذشته بود ولی با گذاشته شدن یه دمپایی
جلوی پام از فکر و خیالم بیرون اومدم و به کسی که این دمپایی
ها رو جلو پام گذاشته بود نگاه کردم...

+ لطفاً اینو ببینید انقدر نگران حال نامزدتون بودید که متوجه
نشدید با هم پای زخمی و بدون دمپایی و کفش تا اینجا
اومدید..

+ پانسمان ضد عفونی پاتون تمام شده اینو ببینید اید ...

_ هر دقیقه ای که می گذشت و من رفتار این پرستار
باشخصیت رو میدیدم از رفتار خودم خجالت می کشیدم سرمو
پایین انداختم

#نفسم_میبره ۲۴۳

_ واقعاً شرمنده به خاطر اون رفتار چند دقیقه بیشتر و ممنونم
بابت محبتتون!

+ این چه حرفیه دشمنتون شرمنده تمام این کار را انجام وظیفه است!

بعد از گفتن این جمله رفت و من به طرف تخت آوا رفتم و دکتري که بالای سر ایستاده بود زل زدم و با نگرانی پرسیدم:

_ دکتري چيشده حالش خوبه؟

+ بله حال خوبه فقط منتظر جواب آزمایش و سی تی اسکنشم تا بتونم نظر قطعی مو بهتون بدم!

- ممنون دکتري!

+ اصلا نگران نباش حداقل تا یکی دو ساعت دیگه به هوش میاد!

تشکر کردم دکتري با گفتن یک خواهش می کنم از تخت آوار فاصله گرفت.

یه صندلی کنار تخت آور بود به طرف اون رفتم و روش نشستم به صورت رنگ پریده آوار نگاه کرد.

صورت مظلوم این دختر مظلوم تر از قبل شده بود همینطور
خواستنی تر چرا همیشه خدا انقدر بنده هاشو امتحان میکنه
سختی هایی که این دختر کشیده بود یک فیل از پا می آورد
ولی این دختر کوچولوی معصوم با تمام توانش تا آخر ماجرا
ایستادگی کرد...

خدایا چی میشه اگر مهر فرزادو از دل آوار بیرون میکردی؟
تنها خواهشم اینه که بابا دیگه فرزاد دوست نداشته باشه!

#نفسم_میبره ۲۴۴

عاشق کردن دختری که تو اولین تجربه اش قدرت آزار و اذیت
دیده و طعم طرد شدن را چشیده کاری نداره!

نمیخوام پست باشم عوضی باشم ولی چی میشه یه راهی پیش
پام بزاری تا بتونم آوارو مال خودم کنم!

نمی دونم چقدر گذشته بود چقدر بالای سر آور با خدا حرف
زده بودم که یه راهی پیش روم بذار یه کاری کنه که مهر فرزاد

از دل آوار بیرون کنه فقط لحظه‌ای به خودم اومدم که دیدم
آوار چشمای خوشگل شو باز کرده!
و داره با تعجب به اطرافش نگاه میکنه..
با لبخند گفتم:

_ خوشحالم که دوباره چشمای خوشگل‌تو باز کردی
با شنیدن حرف و انگار خجالت کشید چون گونه هاش سرخ
شد و سرش را پایین انداخت..
همان طور که سرش پایین بود پرسید :
+من اینجا چیکار می‌کنم؟

چی می‌گفتم می‌گفتم به خاطر احمقی و بی احتیاطی من چیزی
که نباید الان می‌فهمیدی و فهمیدی و از شوک اون غش کردی
و افتادی زمین و سرت به جای خود و شکست؟!
واقعاً هیچ چیزی نداشتم که بهش بگم می‌ترسیدم حرف بزنم که
باعث شه حالش بدتر شه انگار از سکوت‌م خودش پی به ماجرا

برد و یادش اومد که چی باعث شده غش کنه چون با نگاهی که
پر از غم بود بهم زل زد و گفت:

+رها حالا چیکار کنم؟

_زندگی!

+دلت خوشه به خدا آدمای دورم واسم زندگی گذاشتن که من
زندگی کنم؟

#نفسم_میبره ۲۴۵

- با تو شوخی ندارم و کاملاً باهات جدی صحبت می کنم! تو
دختر قوی هستی انقدر قوی هستی که تا اینجا پیش آمدی!
هرکس تجربه تو رو داشت روزها و ساعت های اول این زندگی
پر از درد خودشو خلاص می کرد ولی تو صبر کردی تحمل
کردی همه بلایی که سرت اومد پشت سر گذاشتی و قوی بودی
قوی تر از اون چیزی که بودی شدی!

_ منو به عنوان دایی فرزاد یا رقیب عشقی اون نبین که بخوام
پیش تو خراب کنم تا خودم عزیز شم یا هر چیز دیگه ای من
را به عنوان دوست خودت ببین اگه نظر منو میخوای زند گیتو
جوری بساز که تمام آدم هایی که باعث عذاب و دردت بودن
حسرت یک لحظه از زندگی تو بخورن کاری کن که بهت
محتاج باشن کاری کن که واسشون انقدر محترم بشی انقدر
بزرگ بشی که واسه بخشیده شدن از طرف تو التماس کنن...
رو من و این دوستمون همه جوری میتونی حساب کنی ولی اگر
راجع به این پیشنهاد من فکر کنی منو خیلی خوشحال می کنی
نمیخوام از آب گل آلود ماهی بگیرند یا تحت فشارت بزارم
ولی خب من اولین کسی بودم که عاشقت شدم نمیزارم تو
زندگی که بخوای با من شروع کنی یک درصد زجر و عذاب
بکشی زندگی واست میسازم که همه انگشت به دهن بمونن
همه کسایی که دورتن بخوایم یک روز جای تو باشن!
تو فقط بخواه آوار!

تو فقط بخواهم منو زندگی کردن با منو قول میدم از این
تصمیمت پشیمون نشی

#نفسم_میبره ۲۴۶

نمی خوام الان جوابی بهم بدی خوب بهش فکر کن آوار
منو ببین ببین که چه جوری واسه عشق تو دارم له له میزنم
ببین که واسه تو حاضرم هر کاری کنه فقط فرزاد و نبین فقط
عشق کورکورانه یا هر چیز دیگه اونو نبین منم ببین منو با اون
مقایسه کنه من حاضرم واسه تو هر کاری کنم! هر کاری کنم
آوار که تو مال من شی!
منو بخواه!

مطمئن باش هیچ وقت تورو تنها نمیزارم اگه مال من باشی
هیچکس جرعت تو گفتن به تورو نداره!
خودم عین کوه پصتتم نمیزارم خم به ابروت بیاد!

#آوار

با هر کلمه که اون گفت من بیشتر از قبل شرمنده خودشو
حسشو خوبیاش می شدم!

رها تنها کسی بود که تو این دوران بی کسی پشتم شد، پناهم
شدا!

بهم جا داد واسه موندن بهم پناه داد و کاری که پدر خودم
نکرد ولی رها کرد!

پدر خودم تو صورتم تف انداخت و به من گفت هرزه ولی رهام
دنبال به من تو خونه خودش جا داد بدون حرفی بدون تهمتی
بدون سواستفاده ای اینکار رو کرد!

جوری ازم حمایت کرد جلو خواهرش که اون روح انگیز عوضی
نتونه به من حرفی بزنه کاری که فرزاد هیچ وقت انجام ندادا!
هر وقت فرزاد از مادرش حرفی می شنید سخت می شد سنگ
می شد آوار می شد رو سرم!

اسم من الکی آواره!

#نفسم_میبره ۲۴۷

کسی که رو زندگی من آوار شده بود مادر فرزاد روح انگیز
عوضی و بعدم اون فرزاد نامرد یکی بهتر از من را دید منو به
اون فروخت و رفت پی خوشیش! دوسش دارم ولی خب اون
زندگی بدون منو انتخاب کرده! چرا من نکنم؟!
هرکس دست گذاشته رو سر کلاه خودش و زندگی خودش تا
یه وقت باد خدشه ای به زندگیش وارد نکه ولی چرا هرچی
خدشه و سنگ و بدبختی باید تو زندگی من باشه!
مگه من آدم نیستم!
مگه من نمیتونم یه زندگی خوب داشته باشم!
توقع زیادیه که دختر کم سن و سال میتونه داشته باشه؟ مگه
چی خواستم من فقط آرامش میخوام که اونم انگار خواسته ی
زیادیه!

تنها کسی که تو این زندگی در حال حاضر به فکره فقط
رهاست میترسم با حرفم یا با یک تصمیم اشتباهم اونو از خودم
برنجونم!

خودم تم دل شکستن چشیدم نمیخوام رهام هم چنین حسی با
من داشته باشه!

از طرف مترس طرد شدن دارم تایید شدن از طرف رها من بی
کس و کارم کی می خواد جذرها اگرها رو از دست بدم شاید
ازم بخواد که از پیشش برم تو خونش دیگه نباشم چی؟
درسته این جور آدمی نیست ولی اختیار خودشو خونشو
زندگیشو داره!

یک ماه خونش باشم

دوماه باشم

اصلا یکسال بالاخره ک چی بالاخره ک خسته میشه!

#نفسم_میبره ۲۴۸

بالاخره ک میخواد ازدواج کنه مگه سر جهازیم که نگهم داره!

فرزاد به فکر خودش بود و زندگیش!

رفت دنبال زندگیش من چرا نرم؟

من چرا به فکر خودمو زندگیم نباشم؟

درسته من فرزادو دوست دارم با تمام بدی هاش وقتی منو

نمیخواد چه فایده؟ بودن با رها خیلی بهتر از اینه که گدایی

عشغو از کسی کنم که من جزو انتخاباش نبودم! حداقل بودنم با

رها اینه که طبق گفته هاش اون دوسم داره و کاری نمیکنه که

من اذیت بشم!

تازه قول یک زندگی رویایی بهم داده!

هر کس دیگه بود با کله قبول میکرد من چرا نکنم؟

عشق به فرزادو به راحتی فراموش میکنم!

سعی میکنم بعد ازدواج با رها عاشقش شم میگن که عشق بعد

از ازدواج وجود داره پس منم میتنم عاشقش شم کی بهتر از

رها؟

با صدا زدنای رها از فکر و خیال بیرون اومدم و به رها که با
چشمای نگران بهم زل رده بود چشم دوختم..

+ آوار! صدامو میشنوی؟

_ آره میشنوم!

+ نگرانم کردی آوار چت شده بود؟!

_ داشتم فکر میکردم!

+ به چی؟

_ به تو و حرفات!

لبخندی روی لباش نشست و با همون لبخند گفت:

+ فکر کردنت نتیجه داشت؟

#نفسم_میبره ۲۴۹

_ گمون کنم آره

+ گمونت بیشتر به سمت مثبته یا منفی!؟

__ مثبت!

با شنیدن حرفام لبخند عمیقی زد و با همون لبخند گفت:

+ دروغ میگی!

از لبخندش لبخندی رو لبام نشست و با همون لبخند گفتم:

__ نه

لبخندش کم کم به قهقهه ای زدو از جاش بلند شد انقدر

واکنشش با مزه بود که بی اراده خندم گرفت..

دستشو توی موهایش کشیدو با نا باوری گفت:

+وای خدایا باورم نمیشه!

وسط ایستگاه پرستاری دستاشو باز کردو با ناباور گفت :

+جوابت مثبته؟

سرمو تند تند تکون دادم که دستشو بلند کردو با صدای بلند

گفت:

+ خدایا شکرت! عاشقتم آوار!

همون لحظه یکی از پرستارا به اخطار گفت:

×یواش آقا چه خبر تونه؟

رها با همون صدای ناباورش گفت:

+بلاخره قبولم کرد!

پرستاره که انگار متوجه شد دلیل این کاراش چیه لبخندی زدو

با همون لبخند گفت:

×مبارک باشه!

به طرف من اومدو سرمو چک کردو با همون لبخند گفت :

×مبارک باشه خانم!

از خجالت سرمو پایین انداختم و تشکری زیر لبی کردم با

رفتن پرستار سر بلند کردم ولی رها رو ندیدم..

#نفسم_مییره ۲۵۰

هرچی چشم چشم کردم ندیدمش یکی از پرستارا بی قراری
منو که دید گفت:

×انقدر از جواب مثبت خوشحال شد که با همون پاهای زخمی
با دو رفت شیرینی بگیره!

چه دیونه ای بود این پسر سری تکون دادم و تشکر کردم و
آروم رو تخت دراز کشیدم و به زندگی که معلوم نبود قراره
منوره کجا بکشونه فکر کردم!

#راوی

زندگی قراره چه تقدیری واسه این دوتا رقم بزنه خدا میدونه!
یکی که از عشق اون یکی سرشاره ..

و اون یکی از سر ناچاری و بی پناهی پذیرای این عشق میشه...

#رها

از هر شیرینی که بچمم خورد یه جعبه گرفتم و به سمت
بیمارستان روندم..

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم ...

صدا آهنگو بلند کردم و روی فرمون شروع کردم به ضرب گرفتن..

چی فکرشو میکردم و چی شد!

حتی تو فکر مم رد نمیشد که با اون حال برم داخل اون

بیمارستان و با چه حال خوبی ازش بیرون پیام!

دلم میخواست به خاطر خوشحالیم همه خوشحال باشن!

حالم غیر قابل وصف بود بالاخره به مراد دلم میرسیدم..

سریع ماشینو پارک کردم و با جعبه های شیرینی به طرف

بیمارستان رفتم...

#نفسم_میبره ۲۵۱

از بدو ورودم شروع کردم به شیرینی دادن تا ایستگاه

پرستاری..

سه تا جعبه شیرینی رو روی سکوی ایستگای پرستاری

گذاشتم.

دکتری که آوارو معاینه کرد با دیدن اون جعبه شیرینی ها یکی از ابرو هاشو بالا انداخت و با خنده گفت:

+بابا یه سر شکستن و چنتا بخیه که شیرینی دادن نداره!

لبخندی زدم و با همون لبخند گفتم:

_درسته بهوش اومدنش و سالم بودنش واسم کلی ارزش داره

ولی خب این شیرینیا یه مناسبت دیگه داره!

+چه مناسبتی؟!

خواستم جوابشو ب م که همون پرستاری که بهم تذکر داده بود با صدایی پر از خوشحالی گفت:

_این آقای عاشق پیشه جواب مثبت گرفته!

با این حرف همه عویی گفتن و شروع کردن به تبریک گفتن و من در جواب تبریکاشون تشکر میکردم..

ازشن خواستم این شیرینی هارو پخش کنن و با برداشتن جعبه ای که شیرینی مخصوص آوار داخلش بود به طرف تختش رفتم...

با رسیدن به تختش در جعبه شیرینیو باز کردم و با لبخند به
طرفش گرفتم و گفتم:

_بفرمایید دهنتمونو شیرین کنید بانو!

آوار روی تخت خوابیده بود و با دیدن منی که با جعبه شیرینی
دید سعی کرد بشینه که گفتم:

_نمیخواه بشینی بزار تختتو یکم بالا میارن

#نفسم_میبره ۲۵۲

به طرف ریموت کنترل تخت رفتم و با زدن یه دکمش تخت
کمی بالا اومد و بعد از تنظیم کردن تخت و چک کردن راحتی
آوار به طرف جعبه شیرینی رفتمو بازم به طرفش گرفتم و
گفتم:

_بفرمایید.

با خجالت تشکری گفت و یکی از شیرینی هارو برداشت ،منم یکی از شیرینی هارو برداشتم و چشم به آوار دوختم همین که خواست شیرینیو بزاره تو دهنش صدای دکتر بلند شد:

×خانمی شما ممنوع غذایی نمیتونین چیزی بخورین!

اصلا مغزم این چیزی که دکتر گفتو تجزیه نگرد با تعجب و گیجی گفتم:

_این که غذا نیست!

دکتره از حرفی که زدم اول تعجب کرد ولی با خنده گفت:

×پس چیه؟

_شیرینی!

همین کلمه کافی بود که هم آوار هم دکتر بزنن زیر خنده..

دکتر لا به لای خنده هاش گفت:منظورم از ممنوع غذا بودن اینه

نمیتونه چیزی بخوره تا جواب آزمایشش کامل بیاد!

از خنگی خودم حسابی خندم گرفته بود از این که همچین

مسئله ی ساده ایو متوجه نشده بودم احساس خجالت میکنم!

دکتر که خجالت کشیدن منو دید با همون خنده ای که داشت
گفت:

xاز شک جواب مثبتی که به این آقا دادی تمرکز نداره چون

#نفسم_میبره ۲۵۳

همچین چیز ساده ای رو متوجه نشد.

آوار خجالت زده سرشو پایین انداخت و دکتر با گفتن یک
خوشبخت باشین رفت.

دیدن قیافه خجالتی آوار به من یک حس خوب میداد..

آوار شیرینیو برگردوند داخل جعبه و تشکر کرد با لبخند سری
تکون دادم زشت بود جلوی آواری که ممنوع غذا بود من این
شیرینیو بخورم ..

منم شیرینیو بیخیال شدم و گذاشتم توی جعبه و درشو بستم ..

روی صندلی کنار تخت آوار نشستم و زل زدم به اون صورت
زیبا و معصومش..

به سوال بپرسم؟

سرشو تکون دادو گفت: بپرس

تو که سفت و سخط جوابت منفی بود چی شد جوابت مثبت شد؟!

+چیز خاصی نشد یعنی من واسه جواب مثبتم هیچ نقشه ای واسه تو و زندگیت نکشیدم ولی خسته شدم!

از چی از منو پا فشاریام واسه بودنمون با هم؟

+نه

پس چی؟

+از این که هر کس هر تصمیمی دلش خواست واسه زندگیم گرفت بدون این که من خودم تو گرفتن این تصمیم نقش داشته باشم!

از این که هیچ آینده و سر پناهی ندارم!

من که گفتم قبل از تمام این چیزا منو دوست خودت بدون و روم همه جوره حساب کن!

#نفسم_میبره ۲۵۴

+تو بتونی جور رفیقتو یک سال بکشی اصلا دو سال بکشی!

آخرش که چی؟

یه جایی باید این رفیقت شعور و رفاقت نشون بده و از زندگیت

بره تا تو به زندگیت برسی!

و از اون جایی که من به غیر از تو نه کسیو دارم که پشتم و

پناهم باشه این تصمیمو گرفتم!

از این که حس میکردم آوار به خاطر فشارای من این تصمیمو

گرفته حس بدی پیدا می کردم به خاطر همین خجالت زده

سرمو پایین انداختم که دوباره شروع کرد به حرف زدن!

+تازه تو قول دادی واسم زندگی رویایی بیازی که کل آدم و

عالم حسرتشو بخورن!

مگه خرم همچین پیشنهادی رو رد کنم اونم منی که حتی یک

زندگی ساده هم آرزومه!

مرسی به خاطر بودنت و تمام خوبی هایی که بهم کردی!
همین جمله ها کافی بود تا قلب دیونه من دیونه وار تر به قفسه
سینم بخوره و از این که آوار همچین تصمیمی گرفته هر لحظه
خدا رو شکر کنم!

انقدر حالم خوب بود که با هیچ جمله ای قابل وصف نبود..
همینطور به آوار زل زده بودم و بی توجه به این که اون زیر
نگاهم داره خجالت میکشه!
دلم میخواست تمام این لحظه هارو تو ذهنم ثبت و ضبط کنم...

#آوار

زیر نگاه رها داشتم آب میشدم..

#نفسم_میبره ۲۵۵

از جوابم انقدر خوشحال شد که اگر میدونستم با دادن جواب
مثبتم انقدر خوشحال میشه زودتر جواب مثبتمو بهش میدادم!

زندگی انقدر پیچیده و مجهول میشه که گاهی وقتا خودتو گم میکنی نمیفهمی این تصمیمی که گرفتی درسته یا نه فقط دلت میخواد این تصمیمی که گرفتی درست باشه..

امیدوارم انتخاب رها درست ترین انتخابم باشه چون با ازدواج با رها..

رها همیشه دومین شوهر من و من توی جامعه ای زندگی میکنم که یک زن وقتی طلاق میگیره کلی وصله بهش میچسبونن حالا اگر رها انتخاب اشتباهی واسه من باشه من هم طعم دومین شکستو میچشم هم تو این سن کم زنی میشم که دو بار مهر مطلقه ای رو خورده هم این که تنها پشتو پناهمو از دست میدم! نمیدونم چقدر به این مسائل فکر کردم ولی کم کم چشمام گرم شد و تنها چیزی که به یاد دارم این بود که رها پتو رو روم کشیدو بوسه ای به روی پیشونیم زد..

تازه اینارو هم دقیق یادم نیست و فقط ارزش یک تصویر مبهم توی ذهنمه!

انقدر تنم خسته بود که حدو حساب نداشت دلم میخواست
میتونستم برم دوش بگیرم ..
چشم باز کردم و رهارو دیدم که دست به سینه روی صندلی
بغل دستم خوابش برده بود..
تاحالا انقدر زوم قیافش نشده بودم ولی اون صورت مردونش
عجیب جذاب و دوست داشتنی بود!
انگار سنگینی نگاهمو حس کرد چون چشماشو باز کرد و

#نفسم_میبره ۲۵۶

بانگرانی پرسید :

+حالت خوبه؟ چیزی لازم نداری؟

_نه چیزی لازم ندارم حالمم خوبه نگران نباش!

با این حرفم لبخندی زدو زیر لب گفت:

+خداروشکر!

چی میشنیدم واسه خوب بودنم خداروشکر کرد؟

لبخندی روی لبام نشست که دکتر با صدای بلند سلامی گفت و باعث شد من از دید زدن رها دست بردارم و بهش زل بزنم با لبخندی که از دیشب روی صورتش تو صحبت با ما گل میرد گفت:

×طبق آزمایشا و بقیه چکاپ ها هیچ مشکلی نداری و میتونین برین دنبال زندگیتون کفترای عشق، خیلی وقته جوابش اومده ولی چون خواب بودین دلم نیومد بیدارتون کنم! ایشالا خوشبخت شید و سالیان سال کنار هم باشید...

رها تشکر کردو با رفتن دکتر به سمتم برگشت و گفت: خوبی؟ سری به معنای آره تکون دادم که گفت پس تو این جا بمون من برم کارای ترخیصتو انجام بدم! باشه ای گفتم و اون سریع ازم دور شد.. با رفتنش به یه نقطه زل زدم.. اگه فرزاد بفهمه چیکار میکنه؟

هیچی..

مگه من واسه فرزاد مهمم؟

کاش روزی برسه که من دیگه به این موجود خودخواه فکر نکنم!

#نفسم_میبره ۲۵۷

با اومدن رها از فکر بیرون اومدم

بهم کمکم کرد واسه پایین اومدن از تخت و ازم خواست قدم بردارم ...

با این لباسا میخواست منو ببره خونه؟

سر جام ایستادم و هرچی رها تلاش کرد من یک قدم بردارم بر نداشتم..

اخه این چه لباسیه!

بلوز شلوار گلگلی به همراه ی روسری مربعی که رو سرم و دور موهام بود و حس میکردم قبا فمو حسابی مضحک کرده...

با اخم رو به رها گفتم:

_چقدر زور داری تو اخه کجا داری منو کشون کشون میبری؟

+خب دیگه خونه دکتر مرخصت کرد گفت میتونین برین!

_خونه؟

+خب مگه تو دوسداری جای دیگه بریم میریم!

_مسئله من خونه یا چای دیگه نیست!

+پس مسئلت چیه عزیزم بگو حلش کنیم!

_لباسامو دیدی؟

+لباسات چشمه عزیزم وای آوار خیلی خوشمزه شدی تو این

لباسا!

بله بله؟!!

چرا چایی نخورده پسر خاله شده؟!!

از حرفش حسابی حرصم گرفته بود پامو کوییدم زمین و با

حرص گفتم:

_توقع که نداری من با این لباسای گل گلی پیام از این جا
بیرون!

#نفسم_میبره ۲۵۸

طبیعی بود که لباس این بیمارستان تن من باشه..
رها منو تا ماشین همراهی کرد در ماشینو واسم باز کردو بهم
کمک کرد تا بشینم..
بعد از نشستتم در ماشینو بست و با دو به اون طرف ماشین
رفت ودر سمت خودشو باز کردو سوار شدو در ماشینو بست..
ماشینی روشن کردو به طرف در خروجی بیمارستان روند..
با خارج شدن از بیمارستان دستشو به طرف ضبط بردو روشنش
کردو شروع کرد به قر دادن...
اولش تعجب کردم ولی کارایی میکرد دیدنی!
این روی رها رو تا حالا ندیده بودم...

مرده بودم از خنده و دستمو گذاشته بودم رو دلم و بهش
میخندیدم..

رها که انگار از ابن که من خوشم اومده بود خوشحال بود
حرکاتشو با شدت بیشتر انجام میداد
انقدر خندیدم که از چشمام اشک میریخت..
رها با خنده گفت:

+آوار لا خنده چقدر تو خوشگل میشی دختر!
از تعریفش سر کیف اومدم سرمو زیر انداختم و تشکر کردم
که گفت:

+تشکر چرا واقعیتو بهت گفتم...

از این که کنار رها این جوری میخندیدم عذاب وجدان داشتم
ولی خب فرزاد که راه خودشو رفت اون کسی بود که به من
خیانت کرده بود نه من با اون...

تو حال خودم بودم که رها صدام کرد با سوال برگستم طرفش
که بگم بله که یک دفعه حس کردم چشام سیاهی میره...

#نفسم_میبره ۲۵۹

دستمو تکیه گاهم کردم و چشمامو بستم که رها با دیدن حالم
زد رو ترمز و با ترس گفت:

+خوبی آوار؟

دستام سرد شده بود وقتی یم چشمامو بستم حس کردم حالم
بهتر شد که رها گفت:

+چت شد آوار..

_نمیدونم چشم سیاهی رفت..

+حتما قندت افتاه بزار برم واست یه چیزی بگیرم بخوری..

صدای ماشینایی که از کنارمون رد میشدن روی مخ بود..

رد میشدن و بوق میزدن و چرتو پرت میگفتن ولی رها بی توجه

به اون ها را افتاو ماشینشو یه گوشه پارک کردو قبل از پیاده

شدن گفت:

+چند لحظه بشین میام پیاده نشیا..

سری تکون دادم و اون سریع رفت..

چشمامو بسته بودم و سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم..

نمیدونم چقدر طول کشید بعد از چند دقیقه رها همراه باز دوتا

بستنی سوار ماشین شد یکی از بستنی ها را به طرف من

گرفت..

بستنی که به من داده بود پر از اسکوپ های رنگی رنگی بود...

درس همون طعم های مورد علاقم..

با خوشحالی ارزش گرفتم و شروع کردم به خوردن ..

واقعا خوشمزه بود..

با لذت داشتم بستنیمو میخوردم که سینگینی نگاهیهو حس

کردم برگشتم به اون طرف و رها رو دیدم که بهم زل زده بود..

#۲۶۱

با سر اشاره کردم که چیه؟

لبخندی زد و گفت:هیچی خوب شدی؟

لبخندی زدم و گفتم:آره دستت درد نکنه به موقعه بود

و به بستنی توی دستم اشاره کردم

چیزی نگفت و ماشین رو حرکت در آورد

منم بستنیم که تمام شد به روبه رو خیره

شدم که رها گفت:کی از محضر وقت بگیرم؟

هر جور صلاح میدونی

نه میخوام توام راضی باشی

نمیدونم میخوای جشن عروسی بگیری؟

آره یه عروسی توی یه باغ بزرگ با کلی مهمان

خب خوبه پس یه زمان رو مشخص کن بریم خرید

اون که صد البته باید اول از همه یه حلقه بگیرم بندازم دستت

تا دیگه کسی با چشم بد نگاهت نکنه تا بفهمن همه تو صاحب

داری

لبخندی زدم و گفتم:رها

_جانم

_بهم یه قول میدی؟

_تا چی باشه!

_قول بده دیگه...

_خب تا ندونم که نمی تونم قول بدم

_میخوام قول بدی که کاری کنی من فرزاد رو فراموش کنم

همنطور که به روبه روش خیره بود گفت: کاری می کنم که همه

ی ذهنت بشه رها فقط و فقط رها فقط دلت رو بده به من

سر تکون دادم و هر دو سکوت کردیم...

#۲۶۳

سه روزی از اون روز میگذره و من و رها تصمیم گرفتیم امروز
بریم خرید عقد

ساعت ۴ عصر بود و منتظر بودم تا بیاد دنبالم و همراهش برم

با صدای زنگ خونه سریع اف اف رو برداشتم صدای رها پخش
شد که گفت:بدو بیا پایین

باشه ای گفتم و سریع رفتم پایین و سوار ماشین شدم و سلام
دادم

با خوشرویی جوابم رو داد و ماشین رو به حرکت در آورد

وارد پاساژ بزرگی شدیم و رها بازوش رو سمتم گرفت و
گفت: خانم افتخار میدن؟

لبخندی زدم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم: اینم
افتخار نسیب شما

خنده ای کرد و گفت: خب اول چی بگیریم؟

_میخوای بریم حلقه بگیریم؟

سر تکون داد و گفت: آره فکر خوییه

هر دو رفتیم سمت طلا فروشی که نزدیک بود و وارد شدیم و
به ست خوشگل حلقه به سلیقه ی من خریدیم

همونجا رها حلقه رو دستم کرد و گفت که درش نیارم و منم
قبول کردم

بر حال چه بخوام چه نخوام رهی بود که انتخاب کردم

بعد از طلا فروشی رفتیم کلی خریدای دیگه کردیم
من هرچی رو میگفتم قشنگه رها واسم می خرید و اجازه ی
هیچ اعتراضی رو نمیزاشت

از دستش کفری شدم اما اون بیخیال می خندید

تا شب خرید کردیم و کل پاساژ به اون بزرگی رو خریدیم و
امدیم بیرون یه عالمه وسایل همراهمون بود که مجبور شدیم
کمک بگیریم

وسایل رو توی ماشین جاساز کردیم که رها گفت: خب موقعه ی
شام بدو سوار شو که حسابی گرسنم

لبخندی زدم و سوار شدم و اونم حرکت کرد....

۲۶۳

باهم وارد رستوران شیکی شدیم و رفتیم سمت میزی

رها برام صندلی رو عقب برد و رو بهم گفت: بفرمایید بانوی من

نشستم و اونم نشست روبه روم و گفتم: خب خانم چی میل
دارید؟

_امممم نمیدونم! منو رو بدین تا انتخاب کنم

لبخندی زد و رو به گارسون اشاره کرد بیاد سمتم و وقتی امد
گفتم: منو رو بدین خانم

منو رو بهم داد و گرفتم و نگاهی بهش کردم خب چی بخوریم؟

با دیدن اسم پنه آلفردو با ذوق گفتم: من پنه آلفردو میخورم

گارسون سر تکون داد و رو کرد به رها که اونم همین رو
سفارش داد با مخلفات وقتی رفت رو بهم گفت: دوست دارم
الان روی تختم بودم و یه خواب حسابی می رفتم

خندیدم و گفتم: انقد سریع خسته شدی؟

لبخند آرومی زد و گفت: با تو بودن من رو خسته نمیکنه آواره

لبخند خجولی بهش زدم و چیزی نگفتم که ادامه داد: دوستت
دارم خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی میخوام خوشبختت کنم
بهم کمک کن آواره لطفا

نگاهی بهش کردم عمیق

_منم خستم رها خسته از این زندگی و گذشته ای که پشت سر گذاشتم دوست دارم یکم آرامش بگیرم میخوام از این برزخی که تو شم خلاص شم کمکت میکنم و توام به من کمک کن

دستام رو گرفت و گفت:با من باش قول میدم هرچی دارم و ندارم به پات بریزم این شعار نیست آواره این یه حقیقت که خیلی وقته دوست داشتم عملیش کنم

لبخندی زدم و گفتم:این فرصت رو داری

_بله از خوش اقبالیمه

خواستم حرفی بزنم که غذا رو آوردن توی سکوت مشغول
خوردن بودیم

که رها سر بلند کرد و خواست حرفی بزنه که یه آن سکوت
کرد و به نقطه ای خیره شده

با تعجب صداش زدم اما عکس العملی نشون نداد

برگشتم و به مسیری که خیره شده بود نگاه کردم
باورم نمیشد فرزاد و نامزدش بودن

فرزاد هم نگاهش روی من بود و قصد نداشت ازم رو بگیره

اما من به خودم امدم و روم رو بر گردوندم و به رها گفتم:رها
بیخیال نگاشون نکن چی میخواستی بگی ولشون کن

خندید و گفت:من باید این حرفا رو بهت بزنم می بینی تو رو
خدا جاهامونم عوض شده

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم که گفت:خواستم بگم کی وقت
محضر بگیرم؟! فردا خوبه؟ یا پس فردا؟

_خیلی زود نیست؟

_زوده؟

_نمیدونم نیست؟

هست؟

لبخند خسته ای زدم و گفتم:رها هرچی خودت صلاح می دونی
همون کار رو کن

لبخندی زد و گفت:آفرین این حرف درسته

دیگه حرفی زده نشد و بعد از تمام شدم شام و پرداخت غذا
خواستیم از رستوران بیرون بریم که فرزاد جلوی راهمون رو
گرفت و گفت:به به دایی جان می بینم که خوب با زن سابق من
ریخی رو هم

رها اخم غلیظی کرد و گفت:درست حرف بزنی فرزاد

حقیته نیست؟

#۲۶۶

رها اخم غلیظی کرد و چیزی نگفت...

ترسیدم دعواشون بشه با صدای نامزد فرزاد چشم از رها
گرفتم و به دختر رو به روم نگاه کردم

که با عشوه ی خاصی گفت:فرزاد جان درست نیست اینجوری
حرف زدن

بعد رو کرد به رها و گفت:شما ببخشید دایی جان

و حتی نیم نگاهی هم خرج من نکرد البته معلوم بود خرج
نمیکنه

یجورایی من هووش بودم البته الان دیگه نیستم
دست رها رو گرفتم و گفتم: بهتره بریم رها جان

فرزاد با اخم و عصبانیت گفت: رها جان؟ از کی رها جان
شده؟ اصلا از کی رها شده؟ که جانم زدی بغلش؟

اخمی کردم و گفتم: به تو چه؟ تو چیکاره ای؟ دست از سر ما
بردار

و رو کردم به رها و گفتم: بریم

رها خیره بود بهم و چیزی نگفت و همراهم امد و از رستوران
زدیم بیرون

عصبی بودم خیلی دیدن فرزاد با اون نامزدش به کنار حرفای
فرزاد به کنار همه ی اینا به کنار

اما مگه فرزاد نگفت با این ازدواج مخالف بود؟ چرا با اون
دختره امده بودن رستوران؟

چرا من داشتم به این چیزا فکر میکردم؟

ماشین به حرکت در امد و در سکوت رها می روند و حرفی
نمیزد نگاهی بهش کردم و گفتم:رها

#۲۶۷

آروم زمزمه وار گفت:جانم

خیلی آروم بود ولی من شنیدم

_چیزی ناراحت کرده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:نه نگرانم،نگرانم فرزند تو رو باز ازم بگیره نگران بخواد بیاد و این خوشی که دارم رو نابود کنه

اخم ریزی کردم،ناراحت بودم

جوابی هم نداشتم بدم

اگه فرزند می امد و میخواستم،من باهاش می رفتم و رها رو تنها می زاشتم؟

خب می رفتم، فرزند کسی بود مه من عاشقش بودم و رها

نگاهی بهش کردم رها برای من چی بود؟

به حامی؟ به تیکه گاه؟ به همدم؟

همه ی اینا بود

با صدایش از فکر ادم بیرون که گفت: آواره بهم قول بده اگه
فرزند امد سمت باهاش نری قول بده پیشم می مونی بهم قول
بده....

با غم نگاهش کردم چی می گفتم!؟

خودمم مطمئن نبودم نمیدونستم قرار چی بشه

اصلا نمی دونستم ازدوایم با رها درسته؟

اینکه رها می تونه من رو خوشبخت کنه درش شک نداشتم

اما اینکه هم بهش وفادار بمونم رو شک داشتم

یعنی میشه؟

سکوتم رو که دید پوزخندی زد و گفت:هنوزم بهش فکر

میکنی!

_ نه بخدا رها من دارم سعی میکنم فراموشش کنم من بهت قول میدم یه روز فراموش کنم اصلا تو قول دادی بهم کمک کنی درسته؟

نیم نگاهی بهم کرد و دوباره چشم دوخت به جاده و چیزی نگفتم....

#۲۶۸

دو سه روزی گذاشت و رها کمی تا قمستی باهام سر و سنگین بود

فکر کردم امروز قرار بود بریم محضر یجورایی خودم رو آماده کرده بودم واسه همسری رها

اما رها بعد از اون شب هیچ واکنشی نشون نداد من رو گذاشته
توی یه حاله ای از ابهام و خودش مدام در حال رفت و آمد بود

با صدای در از فکرام جدا شدم و نگاهی به در واحد کردم

بلند شدم و رفتم طرفش و گفتم:سلام

سر تکون داد و رفت سمت اتاقش اخم کردم دیگه بسه بود این
همه دوری

رفتم دنبالش و وارد اتاقش شدم و گفتم:رها چرا اینجوری
شدی؟ چرا از من دوری میکنی؟ چی شدی تو؟ من نمی تونم این

رفتارات رو بینم بخدا بیرونم کنی انقد ناراحت نمیشم که
اینجوری میکنی

راست می گفتم! من عادت کرده بودم به محبت های رها زیادی
عادت کرده بودم

رها کتش رو در آورد و گفت: فکر کردم زودتر از اینا بیای حالم
رو پرسی!

_ فکر نمی کردم این رفتارت ادامه داشته باشه

لبخندی زد و پهن شد روی تخت و گفت: خواستم خودت بیای
طرفم، گفتم بزار یبارم که شده اون بیاد اصلا خواستم بینم
میای؟ اصلا رفتارای من واست مهمه!

لبخندی زدم و رفتم کنارش نشستم و گفتم: اینجوری نکن رها
من خودم به اندازه ی کافی اذیت هستم!

چیزی نگفت و عمیق نگاهم کرد که گفتم: اینجوری هم نگام
نکن

_ فردا عصر وقت محضر گرفتم

#۲۶۹

با تعجب نگاهش کردم، فردا؟

_ واقعا؟ همین فردا؟

لبخندی زد و گفت: آره فردا ساعت ۴ عصر مشکلی نداری؟

داشتم؟ نه دیگه نداشتم خیلی وقت بود قبول کرده بودم

_نه خوبه پس از فردا رسماً می شم زنت؟

_آره دیگه خانم من میشی و اون وقت که حسابی کارت دارم

_چیکارم داری؟

خندید و چشمکی زد و گفت: بماند واسه همون فردا

خندیدم و گفتم: خیلی بی ادبی رها

خندید و بلند شد و یهو من رو کشید توی بغلش و گفت: خیلی خوشحالم که فردا مال خودم میشی

_رها

_جانم

_اگه فرزاد بفهمه و بیاد خرابکاری کنه چی؟

_نگران نباش اون نمی دونه و قرار نیست بفهمه البته تا بعد از

عقد

رها روی موهام رو بوسید و از آغوشش بیرون امدم و

گفتم:نگرانم!

پیشونیم رو بوسید و گفت:نگران نباش خانمم

یهو انگار چیزی یادم بیاد گفتم:وای رها حلقه نخریدیم!

لبخندی زد و بلند شد و از کتش جعبه ای بیرون کشید و گرفت

سمتم و گفت:بفرمایید خانم

جعبه رو گرفتم و بازش کردم و نالیدم:رها

نگاهی بهش کردم و ادامه دادم:این خیلی خوشگله ممنون

#۲۷۰

از صبح که بیدار شدم استرس داشتم اصلا نمی دونستم کار
درستی بود یا نه

ولی تصمیم رو گرفته بودم خواستم ببارم که شده خودم واسه
ی خودم تصمیم بگیرم و اجباری نباشه

ساعت ۲ بود و دو ساعت دیگه قرار بود بریم محضر حس
میکردم اتفاقای خوبی قرار نیست بی افته

ولی امیدوارم بودم همه چی به خوبی و خوشی تمام شه

با صدای در ترسیده از جا پریدم که رها رو دیدم متعجب
نگاهم کرد و گفت: چیه؟ خوبی؟

با استرسی که کاملا از چهرم مشهود بود گفتم: استرس دارم رها
می ترسم احساس میکنم قرار به اتفاق بی افته و همه چی
خراب شه

_ مثلا چی؟

_ نمیدونم اصلا نمیدونم!!

امد کنارم نشست و دستم رو توی دستش گرفت و گفت: تا
وقتی من کنارتم از چیزی نترس دو ساعت دیگه شرعا و عرفا
مال من میشی و اون وقته دیگه کسی قرار نیست مزاحمتی
واست ایجاد کنه

نگاهش کردم چشماش اطمینان رو بهم تزریق کرد واقعا بودن
رها چقد خوبه

همیشه پیشم باش رها باشه؟

لبخند عمیقی زد و پیشونیم رو بوسید و گفت: همیشه تنهات بزارم
آخه عروسکم

یکم سکوت کرد و گفت: خب دیگه پاشو عروس خانم گرسنه
نیستن؟ بدو بیا بریم نهار بخوریم که باید آماده شی بریم
محضر جانم

#۲۷۱

لبخندی زد و همراهش بلند شدم و به آشپزخونه رفتم عاخی
عزیزم نهار خریده بود

انقد دلم آشوب بود که یادم رفت نهار درست کنم
با شرمندگی رها رو نگاه کردم و گفتم: ببخشید رها اصلا یادم
رفت نهار درست کنم

اخم ریزی مرد و گفت: عه نشنوم دیگه امروز شما قرار عروس
شی و نباید دست به سیاه و سفید بزنی بانو

لبخندی زد و گفتم: فقط امروز؟

خندید و گفت: همیشه

خندیدم و چیزی نگفتم و با شوخیای رها نهار رو خوردیم و
رفتم اتاق تا واسه ی رفتن به محضر آماده شم

به لباس سفیدی که داشتم رو پوشیدم و شال سفیدی رو سر
کردم و آرایش ملیحی روی صورتم زدم و به خودم کلی نگاه
کردم

از اون دختر بیحال و افسرده حال در آمده بودم

باورم نمیشد قرار زن رسمی و شرعی رها شم

رها دایی فرزاد

دایی کسی که دوستش داشتم اما باید فراموش میشد

آره من باید فرزاد رو بسپارم به فراموشی

من رو اون هیجوره نمی تونستیم کنار هم شاد باشیم

از فکر ادم بیرون و کیف کوچیکم رو برداشتم و از اتاق بیرون
زدم

رفتم سمت سالن اما رها نبودش

صداش زدم که چند مین بعد از اتاقش امد بیرون اوه حسابی
تیپ زده بود

لبخندی زدم بهش و گفتم:حسابی خوشگل شدی آقا

لبخندی زد و گفت:شما هم زیبا شدی بانو

#۲۷۲

النَّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنِ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي

سرکار خانم آواره پناهی آیا به بنده اجازه می دهید با مهریه ی معلومه شما را به عقده دائم آقای رها ارجمندی در آورم؟ بنده وکیلیم؟

کسی نبود بگه من رفتم گل بچینم اما قبل از آمدن به محضر رها بهم گفته بود بله رو دفعه ی سوم بگو

گفت میخوام مثل بقیه دفعه سوم بگی

گفت میخوام اول زیر لفظی بهت بدم

منم اطاعت کردم و قول دادم دفعه سوم بگم

به آیات قران نگاه کردم، هیچوقت بلد نبودم بخونم کسی نبود

یادم بده

بار دوم میگم عروس خانم وکیلیم؟

الان نه میخوام برم گلاب بیارم یا شایدم هنوز گل هایی که باید
می چیدم رو نچیدم

واقعا خنده دار بود همه چیز این دنیا دروغ بود حتی ازدواجش
عروس کنار داماد نشسته و میگن رفته گل بچینه
کو گل؟

سکوت کردم بودم که باز عاقد گفت: بار سوم میگم عروس
خانم وکیلیم؟

رها گفت: عروسم زیر لفظی میخواد

دست کرد توی کیفش و جعبه ای قرمز رنگ مربعی بیرون
کشید و جلوم گرفت

با تعجب گرفتمش و بازش کردم، یه سرویس طلای کامل

_وکلیم عروس خانم؟

همینطور متعجب و متحیر گفتم:بله

#۲۷۳

بعد از بله گفتن و مبارکه باشه عاقد

رها پیشونیم رو بوسید و گفت:قول میدم خوشبختت کنم

واقعا من بله گفتم به رها؟

جدی جدی شدم زنش؟

اگه فرزاد بفهمه چه واکنشی نشون میده؟

چرا من باید به اون فکر کنم! من به رها قول دادم فراموشش

کنم آره بهترین کار همینه

بعد از کلی امضاحی که دادیم بالاخره ولمون کردن و از محضر

زدیم بیرون

سوار ماشین شدیم و رو به رها گفتم: باورم نمیشه رها یعنی

الان من رو تو زن و شوهریم؟

خندید و با شیطنت گفت:هنوز که کامل زن و شوهر نیستیم اون
شب کامل میشه

خندیدم و آروم زدم به بازوش و گفتم:بی ادب

خندید و گفت:هیچیم بی ادب نیستم دوست دارم با خانمم
شوخی کنم

لبخندی عمیقی زدم، آره من خانمش بودم خانم رها
_کجا میرین آقا؟

_امروز میخوام کلی بگردیم باهم الانم داریم میریم شمال خانم

با تعجب گفتم:شمال؟

__بله ماه عسل

این رو گفت و چشمکی بهم زد، لبخندی زدم و به جلو چشم
دوختم، چشمم خورد به حلقه ی روی انگشت دست چپم

حلقه ی تعهدی که به رها داشتم، خدایا کمکم کن بتونم بهش
وفا دار بمونم

رها کم کمکم نکرد رها همیشه پیشم بود و حامیم بود
بخاطر من جلوی خواهرش ایستاد و بهم جا داد

هم خونه بودیم و پاش خطا نرفت

این مرد واسه ی من یک خانواده بود...

#۲۷۴

توی مسیر شمال بودیم و جاده کمی تا قسمتی شلوغ

رها گفت: خسته ای بخواب طول می کشه تا برسیم

_خسته نیستی

لبخند مهربونی بهم زد و گفت: تا شما کنار می نخر نیستم

لبخندی بهش زدم و گفتم: پس من نمیخوابم تا برسیم

بعد از این حرفم خمیازه ای کشیدم که رها خندید و گفت: از همین الان خوابت گرفت، صندلی رو بده عقب و با خیال راحت بخواب عزیزم

_ مطمئنی؟ حوصلت سر نمیره؟

_ نخیر عزیزم نگران نباش و بخواب

باشه ای گفتم و صندلی رو دادم عقب و باز خمیازه ای کشیدم و چشمام رو بستم و زمزمه وار گفتم: رهاجان آروم برونی ها عجله ای نیست خسته شدی هم کنار بزن و استراحت کن

صداش رو شنیدم که گفت: چشم خانم

کم کم بخواب رفتم و وقتی بیدار شدم

توی یه جدای فرعی بودیم

با خستگی بلند شدم و چشم باز کردم و نگاهی به رها کردم و
گفتم: رها کجاییم؟

_داریم میرسیم نزدیکیم خوب خوابیدی ها

راست میگفت هوا تاریک تاریک بود

به ساعت نگاه کردم ساعت ۵/۸ بود

چقد خوابیدم من....

#۲۷۵

با کنجاوی به جاده خاکی نگاه کردم و به رها گفتم: کجا میریم
رهاجان؟

_میریم ویلا

_کدوم ویلا؟

_ویلای من

نگاهی بهش کردم و گفتم: مگه ویلا داری؟

لبخندی زد و گفت: بله خانم ویلا هم داریم

با ذوق گفتم: گل و گیاه هم توش هست؟ من عاشق گل و گیاهم

_منم عاشق توام، بله هست یه گلخونه ی بزرگ دارم حالا
میریم می بینیش

لبخندی زدم، عاشق من بود؟ آره بود واقعی بود

_ایول پس کماکان منتظر می مانیم

چیزی نگفت و منم دیگه حرفی نزدم و دستم رو سمت ضبط
بردم و روشنش کردم که صدای رضا بهرام پیچید توی
ماشین....

((لعنت، به شبهای بعد از تو

به دردی که ماند از تو

به دادم نمیرسی

رفتی اواره شد خانه

ماندم غریبانه

لعنت به بی کسی

قلب من این چنین اسان نمی لرزید

عشقت اما به غم هایش نمی ارزید

دنیا را بردی همراهت به نابودی

دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی

من همانم که دل از دنیا بریدم

با غمت آتش به باران می کشیدم

هر چه خواستی خواستم عشقی ندیدم

خاطراتم چرا یادت نمانده

غصه ها من را به پایانم رسانده

بی وفا مهر و وفا یادت نمانده

قلب من این چنین اسان نمی لرزید
عشقت اما به غم هایش نمی ارزید
دنیا را بردی همراهت به نابودی
دنیا غم شد مگر تو چند نفر برسیدیم))

آهنگش آرامش عجیبی داشت و متنش زیادی غمگین بود

آهنگ تمام شد ماشین از حرکت ایستاد و به رو به رو نگاه
کردم، جلوی یه در بزرگ بودیم

رها چندتا بوق زد که در توسط شخصی باز شد که من تو این
تاریکی ندیدمش

رها ماشین رو برد داخل و پارک کرد و گفت:خب خانم خانما
بفرمایید که رسیدیم

با خوشحالی پیاده شدم و ولی یهو یاد چیزی افتادم و سریع در
ماشین رو بستم رو رفتم طرف رها و گفتم:من که لباسی
نیوردم!حالا چیکار کنم؟

خواست چیزی بگه که صدای شخصی امد:خیلی خوش آمدی
اقا قدم رو جفت چشمامون گذاشتی

نزدیک تر که شد تونستم بینمش مرد میانسالی بود

_ ممنون سعید اقا تو خوبی؟ خانمت خوبه؟

_خوبه آقا

بعد رو کرد به من و گفتم: خوش آمدی خانم قدم رنجه کردی

لبخندی زدم و با مهربونی گفتم: ممنون لطف دارین

#۲۷۶

رها گفتم: این آقا سعید بزرگ ماست و ما خیلی دوستش داریم

_لطف دارین اقا این حرفا چیه!

_اختیار داری، اقا سعید ایشونم آواره خانم، خانم بنده

لبخندی زد و گفت: مبارکه اقا بالاخره شما هم همسر اختیار کردی؟ خیلی خیلی مبارکه می گفتین میان این به گوسفند واستون سر می بریدیم

لبخندی زدم به این همه مهربونیش
رها گفت: بمونه واسه یه روز دیگه خب ما بریم استراحت کنیم
_چشم آقا بفرمایید خونه تمیز و مرتب خانمجان هر روز دستی بهش میکشه

_دستش درد نکنه خب ما بریم فعلا
رها این رو گفت و دستم رو گرفت و رفتیم سمت ساختمون
گفتم: من چیکار کنم!؟

شما بیا من بهت میگم

باشه ای گفتم همراهش رفتم، رفتیم داخل و رها چراغ ها رو روشن کرد

یه ساختمون شیک و قشنگ با یه عالمه وسایل خونه
گفتم:چقد خوشگله اینجا

رها لبخندی زد و گفت:دنبالم بیا

همراهش رفتم طبقه ی بالا و رها رفت سمت اتاقی در ر باز کرد
و گفت:بفرمایید

رفتم داخل و اونم پشت سرم امد و گفت:خب شما بفرما برو در
اون کمدا رو باز کن

نگاهی بهش کردم و با شک و تردید رفتم سمت کمد و بازش
کردم

#۲۷۷

با دیدن داخلش دهنم از تعجب باز موند باورم نمیشد این همه
لباس و کفش

رومو کردم طرف رها و با خوشحالی گفتم:وای رها تو خیلی
خوبی

لبخند عمیقی زد و گفت:من به فکر همه چیز هستم آوا خانم

یه آغوش اشکال نداشت؟ شوهرم بود دیگه نبود؟

رفتم نزدیکش و دستام و دور کمرمش حلقه کردم و سرم رو
روی سینش گذاشتم و گفتم: خیلی خوبی کاش همیشه بودی
همیشه باش رها

اونم دستاش رو دورم حلقه کرد و گفت: همیشه هستم و خواهم
بود پس نگران نباش

از آغوشش بیرون امدم و نگاهم کرد و منم زول زدم تو
چشمات

می دیدم برق خواستن رو توی چشمات می دیدم

نگاهی به لبام کرد مردد بود! برای چی؟ مگه من زنش نبود؟

شرعا و قانون بودم

دیگه بودم

زن رها بود

چشم بستم و سرم رو نزدیک بردم و اونم بی معطلی لباش رو

روی لبام گذاشت و با عطش خواستی شروع به بوسیدنم کرد

وقتی به خودمون امیدیم لخت روی تخت بودیم و توی آغوش

هم، من و رها یکی شده بودیم

چقد باهام نرم بود، چقد آروم بود چقد بودن باهاش لذت بخش

بود

چقد خوب بود...

انگشتم خطای فرضی روی سینهش می کشیدم و نگاهش
نمیکردم ازش خجالت می کشیدم، چراشو نمیدونستم...!

#۲۷۸

موهام رو نوازش کرد و گفت: چرا نگاه نمیکنی؟

صادقانه گفتم: ازت خجالت میکشم

خندید و گفت: از شوهرت خجالت میکشی؟ خنده دار نیست؟

آوا من رو ببین؟

نگاهی بهش کردم که گونم رو بوسید و گفت:هیچوقت از من
خجالت نکش و چشمات رو ازم دریغ نکن من با این چشما
زندگی میکنم زندگی من رو نگیر دختر

لبخند بیجونی زدم و گفتم:گرسنمه

خندید و گفت:چشم شما امر بفرما

بلند شد و منم بل اجبار همراهش بلند شدم و روی تخت
نشستیم که گفت : تا یه دوش بگیری منم شام رو واست آماده
میکنم

_نه خودم یچیز درست میکنم نمیخواد....

انگشتش رو روی لبم گذاشت و گفت:هیش تو اجازه نداری این
حق رو ازم بگیری که واست غذا آماده کنم و لقمه بگیرم واست
پس هرچی میگم رو گوش بده خانمم

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و بلند شدم و رفتم سمت
حمام و گفتم:پس خیلی خودت رو خسته نکن هرچی بود
میخوریم

چشم بانو

با لبخند رفتم سمت حمام و یه دوش نیم ساعته گرفتم و امدم
بیرون و بعد از پوشیدن لباس و خشک کردن موهام

رفتم پایین که با تعجب با صدای رها گوش دادم

#۲۷۹

باورم نمیشد داره اواز میخونه؟ رها؟

چه صدای دلنشینی داشت...

روی پله ها ایستادم و به صداش گوش کردم آخی عزیزم چه
خوب میخوند

صداش قطع شد و منم رفتم سمت آشپزخونه و نگاهش کردم
پیش بند بسته بود و کلاه مخصوص سر آشپزا هم سرش بود

خندیدم بهش که یه ژستی گرفت و گفت: چیه دلبر شدم؟

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم زدم زیر خنده

نشستم روی صندلی و گفتم:وای رها معرکه شدی خیلی خوبی

یهو یاد صداش افتادم و گفتم:شما رو نکرده بودی صدای به این

قشنگی داری اقا!؟

لبخندی زد و گفت:من فقط صدام رو واسه همسرم رو میکنم

خانم

خندیدم و گفتم:خب اقای آشپز چی واسه ی ما درست کردی

_قرمه

با تعجب نگاهش کردم و که خندید و گفت: من درست نکردم
زن آقا سعید گویا درست کرده بود و کنار گذاشته بود واسمون

_ مگه می دونستن میایم؟

_ هی یه چیزایی می دونستن

اخم الکی کردن و گفتم: انگار فقط من غریبه بودم آره؟

گونم رو بوسید و گفت: نخیر شما که سروری اما سوپرایز بود
خوشگلم

بعد اشاره کرد به میز و گفت: بفرمایید شام....

#۲۸۰

یک ماهی می شد که از ازدواج من و رها می گذشت و همه چی
خوب بود

تا دیشب که رها گفت وقتشه بریم، توی این یک ماه ما شمال
بودیم

میخواستیم برگردیم تهران

میخواستیم بریم خونه ی خواهر رها

یعنی مادر فرزاد

از وقتی این حرف رو شنیده بودم استرس گرفتم

فرزاد! من چطور می تونستم!؟

یعنی می تونستم از پشش بر پیام؟

دوست داشتم جوری برخورد کنم که رها قبول کنه نمیخواه
فکر کنه هنوز بهش فکر میکنم

که نمیکنم، چندوقتی بود فرزاد کمرنگ شده بود
محو نه، ولی کمرنگ بود وقتی می امد توی فکرم پشش میزد

با صدای رها از فکر بیرون امدم و نگاهش کردم که گفت:خانم
کجایی شما یکم ما رو تحویل بگیر

لبخندی زدم و بلند شدم و رفتم سمتش و گونش رو بوسیدم و
گفتم:متوجه امدنت نشدم آقا

_اینجوری دلبری میکنی فکر قلب منم باش

لبخندی زدم و گفتم:هستم نگران نباش

چیزی نگفت که گفتم:بفرمایید دست و صورت رو آبی بزیند

سرورم نهار آمادس

یهو گردنم رو گرفت و گازی زد و لبام رو بوسید و حسابی

چلوندم و گفتم:آخی حالا بهتر شد

خندیدم و گفتم:بدو من برم میز رو بچینم

#۲۸۱

میز و چیدم و اونم در حالی که حوله دستش بود و صورتش و خشک میکرد امد و نشست

به به خانمم چه کرده

لبخندی زدم و گفتم:اول بخور اگه خوب بود بعد تعریف کن

خندید و گفت:حالا نفرستیمون بیمارستان

اخمی کردم که خندش بیشتر شد و گفت:باشه نزن من رو

این رو گفت و مشغول خوردن شد

که گفتم:می میریم تهران؟

_ ساعت ۳ حرکت میکنیم تا اونموقعه آماده باش

_ شام میریم خونه ی خواهرت؟

از خوردن دست کشید و جدی شد و گفت: آره شام اونجاییم
چطور؟

_ هیچی همینطوری پرسیدم!

عمیق نگاهم کرد که گفتم: غذات رو بخور دوست نداشتی؟

با همون حالت گفت: نه خوبه

و مشغول خوردن شد ولی تا آخرش جدی بود و تو فکر

منم تو فکر بودم، خونه ی خواهر مساوی با دیدن فرزاد

ای خدا این چه مصیبتی بود دامن من رو گرفته؟

با شوهر فعلم برم خونه ی شوهر سابق؟

شوهر سابقی که عاشقش بودم؟ نخواستم؟

نه من نباید به این چیزا فکر کنم....

#۲۸۲

ساعت ۳ برد که حرکت کردیم و رفتیم سمت تهران

قرار شد وقتی رسیدیم اول بریم خونه و بعد یکم استراحت
بریم خونه ی خواهر رها

هر دو سکوت کرده بودیم و توی فکر بودیم نه من نه رها قصد
نداشتیم حرف بزنیم

حرفی نبود تا امشب تمام نشه حرفی نبود که بزنیم، استرس
داشتم و هیچ جوهره ول کنم نبود

نمی دونستم آیا فرزاد هم امشب هست؟ نامزدش هست؟ اصلا
چه برخوردی قرار نشون بده؟

کاش همه چی به خوبی بگذره....

۸ شب بود که رسیدیم خونه ،خسته بودم و شب قبلشم
نخوابیدم

حسابی خوابم می امد و دوست داشتم بخوابم اما باید می رفتیم

رها گفت:تا من یه دوش میگیرم سریع آماده شو

_رها دیر میشه!

_نگران نباش دیر نمیشه

این و گفت و رفت سمت حمام، حس کردم لحنش کنایه آمیز
بود؟ نبود؟

شاید من زیادی حساس بودم!

بیخیال شدم و دراز کشیدم روی کاناپه و چشمم رو روی هم گذاشتم

نمیدونم چی شد که خواب رفتم اما با صدای رها چشم باز کردم
بالا سرم ایستاده بود و گفت: خوابی؟ روح انگیز زنگ زد گفت
سریع بیاین پاشو پاشو باید آماده شی

بلند شدم و رها رفت سمت اتاقش که صداش زدم...

#۲۸۳

ایستاد و برگشت سمتم، رفتم نزدیکش و گفتم: سر و سنگین
شدی رها! اینجوری دوست ندارم! چرا اینجوری شدی آخه؟
من کاری کردم؟ اشتباهی کردم؟ حرف نامربوطی زدم؟

لبخند خسته ای زد و گفت: نه، برو سریع آماده شو بریم و
امشب رو تمام کنیم خستم آوا خسته

سر تکون دادم و سریع آماده شدم و هردو رفتیم و سوار ماشین
شدیم و رها حرکت کرد...

چند مین بعد رسیدیم و پیاده شدیم و زنگ رو زدیم و در باز
شد

هردو باهم هم قدم شدیم و شونه به شونه ی هم قدم گذاشتیم
داخل

روح انگیز رو دیدم توی چاچوب در نمایان شد و با لبخند
عجیبش نگاهمون میکرد

نزدیکش که شدیم گفت: به به عروس داماد خیلی خوش امید

نگاهی به من کرد و گفت: خیلی خوش امدی آواره جان

با تعجب نگاهش کردم، آواره جان؟ از کی تا حالا؟

رفتیم داخل و روح انگیز راهنماییمون کرد سمت سالن

با دیدن فرزاد استرسم بیشتر شد، خودش بود و کنارش

نامزدش

نگاهی به رها کردم اخماش شدید توی هم بود

به به دایی جان خیلی خوش امدی خیلی خیلی تبریک میگم
داماد شدی

رو کرد به من ادامه داد: تبریک میگم خانم خب مردی تور
کردی!

متلک زد؟

تشکر خشکی کردم و همراه رها نشستیم که نامزدش هم
خوش آمد گفت

هنوز نامزدش بود یا ازدواج کرده بودن؟

ود واسه ی نجات دادنم رها بود

خوبه که همیشه بود...

فرزاد لم داد به مبل و گفت:پس حسابی خوشبختین؟

مخاطبش رها بود:آره فرزاد جان من و آوا زندگی خوبی داریم

فرزاد رو کرد به من و گفت:مهرمار داشتتم خوب چیزیه! این

دایی ما رو هم انداختی توی دامت آفرین به تو آفرین

قشنگ معلوم بود داشت حرص می خورد!

لبخند محوی روی لبم نشست، فرزاد هنوز من رو دوست
داشت؟

یهو به خودم امدم و تشر زدم

دختره ی دیوانه تو الان زن رهایی رها

تکرار کن

رها رها

رها رها

با صدای روح انگیز نگاهش کردم

_فرزاد جان این حرفا چیه؟ باید خوشحال باشی که بالاخره

داییت همسر اختیار کرده

#۲۸۴

همگی نشسته بودیم و غرق سکوت

انگار کسی قصد صحبت رو نداشت! رها رو نگاه کردم اخم

شدیدی داشت و با همون اخما زول زده بود به فرزاد

فرزاد هم، با اون چشمای وحشتناکش زول زده بود به رها

داشتن چشمی دوئل میکردن یا من زیادی حساس بودم؟

با صدای نفس نامزد فرزاد چشم از نگاهها برداشتم و نگاهش

کردم که گفت: ماه عسل کجا بودین؟

شمال

جدی؟ من فکر کردم رها لارج تر از این حرفا باشه و کمتر از آنتالیا نبرت!

من زیاد اهل تجملات نیستم و در ضمن....

رها پرید وسط حرفم و گفت: ماه غسل رو هر وقت بخوایم می
تونیم بریم، آوا جانمم هر وقت اراده کنه هر جا دوست داشته
باشه من می برمش

لبخندی زدم، همیشه رها بود، واسه ی حمایت من رها بود واسه
ی نجات دادنم رها بود

خوبه که همیشه بود...

فرزاد لم داد به مبل و گفت: پس حسابی خوشبختین؟

مخاطبش رها بود: آره فرزاد جان من و آوا زندگی خوبی داریم

فرزاد رو کرد به من و گفت: مهرمار داشتتم خوب چیزیه! این

دایی ما رو هم انداختی توی دامت آفرین به تو آفرین

قشنگ معلوم بود داشت حرص می خورد!

لبخند محوی روی لبم نشست، فرزاد هنوز من رو دوست

داشت؟

یهو به خودم امدم و تشر زدم

دختره ی دیوانه تو الان زن رهایی رها

تکرار کن

رها رها

رها رها

با صدای روح انگیز نگاهش کردم

_فرزاد جان این حرفا چیه؟ باید خوشحال باشی که بالاخره

داییت همسر اختیار کرده

#۲۸۴

فرزاد خنده ی عصبی کرد و بلند شد و گفت: واقعا نمی فهمم
مامان این مهلکه رو چرا راه انداختی چی رو میخوای ثابت کنی
ها؟ که آواره زن دایی من شده؟ شده باشه به درک دیگه واسم
مهم نیست

روح انگیز بلند شد و گفت: آرام باش فرزاد جان این کارا واسه
چیه؟ این فقط یه مهمانی سادس هیچ منظوری درش نیست! ما
فقط عروسمون رو دعوت کردیم

از فرزاد ترسیدم می ترسیدم، از خشمش می ترسیدم

دستم رو دو بازوی رها پیچوندم و آرام گفتم: می ترسم رها
کاش نمی امدیم!

نگاهی بهم کرد و گفت: آرام باش نگران نباش من پیشتم

آره رها بود، وقتی رها بود همه چی خوب بود

خوب بود وقتی رها بود...

فرزاد نگاهش به ما افتاد و خیره شد به دستم که دور بازوی رها

پیچیده

اخم غلیظی کرد و نشست و همچنان خیره بود

رها گفت: این همه جنجال واسه ی چیه فرزاد؟ نمی فهممت؟

ناراحتی من و آوا ازدواج کردیم؟ هرچند ناراحتم باشی فایده

نداره چون الان رسماً تو هیچ حقی قبال آوا نداری

نگاهمون کرد خونسرد بود این حالاتش و می شناختم ترسناک

بودن

روح انگیز که جمع رو خطرناک دید گفت:بهبتره بریم شام

بخوریم دیرم شده باید گرسنه باشید ، پاشید پاشید شام

آمادس

این رو گفت و خودش اولی بلند شد و همراهش من و رها هم

بلند شدیم

سر میز شام همگی سکوت کرده بودیم و با غذا بازی میکردیم

من اشتها نداشتم، انقد استرس داشتم که غذا از گلوم پایین نمی

رفت

#۲۸۵

رها کنارم گوشم گفتم: چرا نمیخوری

_خودتم چیزی نخوردی!

_من میخورم فعلا تو مهم تری

_میخورم، نه نمی تونم اشتها ندارم

_چرا چیشد؟

_استرس دارم رها نمی تونم چیزی بخورم

برام قدری شربت ریخت و گفت: بخور فشارت افتاده
به قلوپ از شربتش رو خوردم که روح انگیز گفت: فرزاد جان
می بینی چه بهم میاد؟ رها نمیدونی چقد خوشحال که ازدواج
کردی

هدفت چیه روح انگیز؟ هدفش چی بود با این حرفاش!؟

فرهاد اما اخم داشت و چیزی نگفت یعنی کسی چیزی نگفت

منم سعی کردم غذامو بخورم با بدبختی دو لقمه خوردم و دیگه
نخوردم

بعد از شام رها گفت: بریم دیگه آواجان، روح انگیز ما بریم
ممنون بابت شام

__وا چرا به این زودی؟

__خسته ایم، تازه از شمال آمدیم و خسته ایم ایشالله یه وقت
دیگه بازم مزاحم می شیم

چیزی نگفت و منم آماده ی رفتن شدم که فرزاد گفت:می تونم
چند لحظه با آوا حرف بزنم؟

رها گفت:آوا خانم

فرزاد اخم کرد و سر تکون داد و با عصبانیت گفت:آوا خانم

رها پوزخندی زد و گفت:نه همیشه هرچی هست همینجا بگو؟

#۲۸۶

فرزاد عصبی شد و گفت: بسه بابا جمع کن بساطو، آواره ی
زمانی زخم بوده تو نمی تونی اینجور رفتار کنی

رها اما خونسرد گفت: خودت داری میگی یه زمانی الان که
اسمش توی شناسنامه ی منه

بی توجه به رها آمد سمت من و توی چشمم زول زد و گفت: چرا
زن رها شدی؟

ترسیدم، می ترسیدم ازش
اما سعی کردم شجاع باشم

گفتم: چون... چون دوستش داشتم

_غلط کردی تو اینو دوست نداری تو من و میخوای من نگو که
نمیخوای! چرا زنش شدی؟ که از من انتقام بگیری؟ خب باشه
تمام کن این بازی رو من نمی تونم نمی تونم بفهم آواره

این رو گفت و رفت طبقه ی بالا

من میخواستمت اما حالا دیگه نه

نه انتقامی بود نه چیز دیگه

هر دو سوار ماشین شدیم و دو سکوت رها میروند

رها رو نمیدونم به چی اما من فکرم رها بود که به چی فکر
میکنه؟

رو بهش مردم و گفتم:رها

خیلی آروم گفتم:جانم

جانم گفتناش شیرین بود؟! نبود؟

_خوبی؟

_ تو کنارمی باید بد باشم؟

_ آخه تو فکری!

_خوبم آوا جان نگران نباش

سر تکون دادم و چیزی نگفتم، وقتی می گفت خوبم، یعنی
خوبه...

#۲۸۷

صبح از خواب بیدار شدم ولی رها کنارم نبود!

یعنی رفته بود سر کارش؟ چرا بیدارم نکرد؟

بلند شدم و با همون سر وضع رفتم خونه رو دور زدم اما نبودش

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم بهش که با بوق زیادی که خورد
بالاخره جواب داد:جانم؟

_رها هیچ معلوم هست کجایی؟ چرا انقد دیر جواب دادی؟

یه کلمه گفت:سرکارم

رها اهل یه کلمه صحبت کردن نبود!

_رها چیزی شده؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟

_چیزی نیست آوا من باید برم کار دارم فعلا

این رو گفت و قطع کرد! چش بود رها؟ رها اینجوری نبود!!

بلند شدم و رفتم دوش بگیرم! شاید من کم واسش گذاشته بودم؟ شاید دیشب چیزی ازم دید که خودم متوجهش نبود؟

ها یعنی چیزی دید؟ اما من کاری نکرده بودم که رها بد برداشت کنه

رفتم توی حمام و لخت شدم و رفتم زیر دوش به دیشب فکر کردم!

من کاری نکردم! این فرهاد بود که همش دعوا راه می نداخت!

رها من چیکار کرده بود...؟

#۲۸۸

ساعت ۱۲ شب بود که در خونه به صدا در امد
ازش ناراحت بودم، از صبح من رو ول کرده بود و رفته بود پی
کاراش

این بی محلیش واسه گرون تموم شده بود
من عادت به بی محلی های رها رو نداشتم
طاقت هم نداشتم...

امد و سلام کرد که جوابش رو ندادم
صدام زد ولی جواب ندادم

امد کنارم نشست اما نگاهش نکردم

_آوا چیزی شده؟

تازه می پرسه چیزی شد؟

اشکم چکید که گفت: چرا گریه می کنی؟ طوری شده؟ اتفاقی افتاده؟

اشکم رو پاک کردم و با ناراحتی گفتم: از صبح ول کردی رفتی من رو تنها گذاشتی، ساعت رو ببین؟ ببین رها؟ من برات مهم نیستم؟ چرا هرچی زنگ زدم دیگه جواب ندادی؟ ها؟ تو چت شده رها؟ من نمی تونم این بی محلیت رو تحمل کنم! نمیخوام این رفتارت رو

یهو من رو گرفت توی آغوشش و سرم رو روی سینش گذاشت

و گفت: ببخشید ببخشید هرچی می گی حق داری من باید برم
بمیرم که عزیزترینم رو ناراحت کردم، باید از هستی پاک شم
که عزیزترینم اشکش چکیده من رو ببخش باور کن نمی
خواستم اینجور رفتار کنم!

چیزی نگفتم و به صدای قلبش گوش دادم سکوت من رو که
دید گفت: امروز خیلی فکر کردم، به همه چی به خودم به تو به
فرزاد به روح انگیز به همه

می دونی از چی ناراحتم؟ می دونی از چی دلم گرفته؟ از اینکه
فرزاد هنوز میخوادت هنوز دوستت داره هنوز عاشقته، اینم می
دونم که تو دلت پیششه از این ناراحتم از این غصم می گیره که
یه روز من رو ول کنی و بری

#۲۸۹

فرزاد

خیلی عصبانی بودم

از دست خودم از دست مامان حتی از دست نفس

از همه عصبانی بودم

با دیدن آواره کنار رها داشتم دیونه می شدم، خدا میدونه که

چیا تو ذهنم تداعی شد

چرا؟ چرا زندگی من باید اینجوری پیش بره؟ من آواره رو

میخواستم، اصلا دلم نمی خواست اون رو تو قالب یه زندایی

بینم

نمیگم رها بد و فلان اما آواره کسیه که من عاشقش بودم
من آواره رو دوست داشتم

آخ مامان، مامان چه بلایی سر پسرت آوردی آخه

با صدای در سر بلند کردم و گفتم: بفرمایید

مامان و نفس آمدن داخل و مامان گفت: تو چرا خودت رو حبس
کردی توی این اتاق پسر بیا بریم باهم باشیم، بیا بین نفس
جون چه سنگ تمامی گذاشته واست از اون زله های مخصوص
که دوست داشتی درست کرده باشو

نفس آمد طرفم و گفت: فرزادم بیا بریم پایین چیه اینجا غمبرک
زدی آخه!

نگاهی بهش کردم، خوشگل بود اما قلب من آواره رو میخواست

اما با جرقه ای که به ذهنم خورد به خودم امدم

آواره من رو نخواست و زن رها شد

چرا من بخوام بهش فکر کنم؟ منم رهاش میکنم من دیگه

بهش فکر نمیکنم

همونطور که اون نخواست، منم نمیخوام

#۲۹۰

دست نفس رو گرفتم و گفتم: باشه بریم ببینیم نفس خانم چی کرده!؟

اول تعجب کرد ولی بعدش لبخند عمیقی زد و همراهم آمد

مامان لبخند عمیقی به هر دو مون زد و گفت: ایشالله که خوشبخت شین

باهم رفتیم سمت آشپزخونه و نشستیم روی صندلی که نفس گفت: خب بزار الان من یه نمه از هنرم رو به شما نشون بدم

سرتکون دادم که رفت سمت یخچال و در رو باز کرد و ژله که با توت فرنگی و خامه تزیین شده بود بیرون اوردم و گذاشت رو به روم و گفت: بفرمایید همسراینده

روح انگیز گفت: فرزند حان بهتر نیست که عقد کنید تو او کی رو
بده من و نفس می افیم پی کارا و جشن و چیزای دیگه

_باشه هر کاری میخواین بکنید

اول تعجب کرد ولی با خوشحالی گفت: واقعا؟ خیلی خوشحال
شدم شنیدی نفس جان

_ممنون فرزند

نگاهی به نفس کردم و لبخندی زدم و سرتکون دادم

من باید آواره رو فراموش کنم، باید همونطور که اون من رو
فراموش کرد

امیدوارم نفس بتونه کاری کنه که من دیگه به اون دختر
چموش فکر نکنم....

#۲۹۱

چند روزی از اون روز می گذره و نفس و روح انگیز حسابی دور
کارها بودم

نفس با کلی ذوق امد سمتم و گفت:وای فرزاد بیا کارت عروسی
رو انتخاب کنیم

کنارم نشست و از تب لتش چندتا عکس نشون داد و
گفت:نظرت چیه؟ هوم؟ کدوم از اینا؟

نگاهی به عکسا کردم و یکی رو انتخاب کردم که اونم خوشش
آمد و گفت:باشه عزیزم همین رو سفارش میدیم

بعد با کلی ذوق گفت:وای فرزاد نمیدونی چقد خوشحالم باور
نمیشه میخواین عروسی کنیم

لبخندی زدم و گفتم:تاریخش رو که زدیم واسه یه ماه دیگه
وقت زیاد هست

_مهم عقد که هفته ی دیگه انجام میشه

با صدای روح انگیز نگاه ازش برداشتم و گفتم:چیشده؟

_باید یه وقت بزاری بریم حلقه و لباس عروس و دامادی
بگیریم

_زود نیست؟

_زود؟ نه بابا تا پیدا کنیم طول میکشه البته حلقه رو که باید قبل
از عقدتون بگیریم

_باشه من مشکلی ندارم

خواست بره که برگشت و گفت:ها راستی رها زنگ زد درباره
ی ازدواجت بهش گفتم خیلی خوشحال شد و آرزوی خوشبختی
کرد واست

هرچند من رها رو خیلی دوست داشتم و حس میکردم تنها
مردی بود که میشد بهش اعتماد کرد و درد دل کرد

اما حس میکردم این ابراز خوشحالی‌ش بیشتر واسه ی آواره بود
اون فقط خیالش راحت شده بود

با صدای نفس نگاهی بهش کردم که گفت: حواست کجاست
فرهاد بین این لباس عروس قشنگه؟ این مدلی بپوشم؟

#۲۹۲

رها

از وقتی روح انگیز خبر ازدواج فرزاد رو بهم گفته بود
یه حس داشتم که نمیدونستم اسمش چیه

از طرفی خوشحال بودم و از طرفی ناراحت و از طرفیم حس
عذاب وجدان گرفته بودم

واقعا نمیدونستم چه مرگمه!

خوشحال بودم که فرزاد به عنوان خواهرزادم داره سروسامان
میگیره

اما ناراحت بودم که میدونستم این ازدواجش از روی عشق
نیست

غمگین تر از اینا نمیدونستم چطور به آواره بگم؟

نمیدونستم چه واکنشی نشون میداد

این ازدواج حداقل واسه ی من خوب بود
اینکه دیگه نگران این نبودم که فرزاد بخواد زندگی آروم من و
آواره رو خراب کنه

اما واقعا نمیدونستم چطور به آواره بگم

با زنگ گوشیم به خودم امدم و گوشی رو برداشتم، چه حلال
زاده بود زن ما

_جان آوا

_رها کجایی بیا دیگه حوصلم سر میره اصلا چرا میری سر کار
نرو

خندیدم و گفتم: نرم کی خرج خونه رو دربیاره؟ انوقته که دیگه
نونم نمی تونیم بخوریم

_همچین میگی انگار خدایی نکرده خیلی نداری! ماشالله که
وضعت خوبه

_چیشده حالا؟ دلت تنگ شده؟ الکی بهونه میاری؟

_نه تنگ نشده

_ا باشه پس شما قطع کن منم به کارام برسم تا آخر شب والا
بیام خونه واسه ی چی؟ اونجا که کسی دلش واسه ما پر نمیکشه

خندید و گفت: چرا میکشه بیا من دلم پر میکشه

_ا نخیر اینجوری قبول نیست خانم

_ا رها اذیت نکن دیگه بیا دلم پوسید اینجا

به ساعت نگاه کردم ۷ بود گفتم:چشم همسرم شما آماده شو
میام دنبالت بریم دور دور

_باشه همسرم اطاعت امر

_آفرین بدو که تا نیم ساعت دیگه جلوی در خونم

_چشممم

#۲۹۳

بلند شدم و رفتم سمت پارکینگ و سوار ماشین شدم و از
شرکت زدم بیرون

چند مین بعد رسیدم خونه و توی ماشین نشستم و منتظر آوا
شدم

زنگ زدم بهش که سریع جواب داد:جانم رها

این جانم گفتنش زیادی به دل می نشست
با لبخند گفتم:بدو بیا پایینم

__باشه باشه میام

قطع کردم و منتظر موندم، واقعا گیج بودم و نمی دونستم چطور
باید موضوع ازدواج فرزاد رو بهش میگفتم!

از واکنشش می ترسیدم، خیلی زیاد می ترسیدم

انقد توی فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی امد و نشست توی
ماشین

با صداش به خودم امدم و گفتم: کی امدی؟

خندید و گفت: وا رها خوبی؟ کجا سیر میکنی اقا

لبخندی زد و گفتم: فکرم فقط تویی

_این که عالیه

لبخندی زد و گفتم: خب کجا بریم؟

_نمیدونم من خیلی گرسنه بریم یجای دیش و یه شام توپ
بخوریم

_ای به چشم شما امر بفرما

#۲۹۴

* آواره *

به اطراف نگاه کردم باورم نمیشد اینجا چقد قشنگ بود!

یه رستوران سنتی بود و روی یکی از تخت ها نشستیم و رو به
رها گفتم:وای رها اینجا عالیه خیلی خوشگله دوسش دارم

_خوشت امد؟ باشه هر وقت دلت کشید میارم

لبخند شیرینی بهش زدم و چیزی نگفت

زندگی با رها هم اونقدر ا که فکر میکردم سخت نبود

ولی عجیب امروز زیادی توی فکر بود! حس میکردم این رها

اون رهای همیشگی نیست

هرچند قبلا هم اینجوری شده بود و خطم میشد به فرزاد یعنی
الانم مشکلش فرزاد؟

گارسون امد و سفارش گرفت و من حوجه و رها کباب بختیاری
سفارش داد با مخلفات

وقتی رفت رو به رها گفتم:رها خوبی؟ حس میکنم دمقی!
چیزی شده؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:نه همه چیز خوبه

_نچ خوب نیست من می شناسمت دیگه تو اون رهای همیشه
نیستی

لبخند پررنگی زد و گفت: آدم شناس شدی

__بله اقا همسر جان رو شناسیم که باید بریم بمیریم

زیر لب خدایی نکرده گفت و سکوت کرد

یکم بعد یهو گفت: فرزاد هفته دیگه عقدشه

#۲۹۴

خشکم زد چی گفت؟ فرزاد؟

اما سعی کردم به روی خودم نیارم

آره این درست ترین کار بود اصلا بخواد ازدواج کنه دیگه به

من چه ربطی داشت؟

لبخند زورکی زدم و گفتم: عه چه خوب خوشبخت شن

با تعجب و شک و ترید گفتم: خوبی؟

خندیدم و گفتم: باید بد باشم؟

نه ولی فکر کردم ناراحت شی!

چرا باید ناراحت شم؟ من ازدواج کردم اونم بهتر بود یه

زندگی جدیدی رو شروع کنه

مطمئنی؟

خندم رو به قهقه تبدیل کردم و گفتم: آره بخدا چیه رها این
رفتارت رو نمی شناسم؟ نکنه به من شک داری؟

سکوت کرد که باناراحتی گفتم: به من شک داری رها؟ بخدا
من....

_هیشش نه شک ندارم ولی فکر کردم ناراحت شی برحال
فرزاد

نفسی کشید و ادامه داد: مردی که دوستش داری

_من فعلا تنها مردی رو که دوست دارم تویی رها فقط و فقط تو

دروغ نگفتم! اما راستشم نگفتم

من واقعا رها رو دوست داشتم

اما هنوز ته مایه های قلبم عاشق فرزاد بودم

آره من عاشقش بودم و همسر رو فقط دوست داشتم

با آوردن شاممون رها لبخندی زد و گفت: خب از هرچی

بگذریم سخت دوست آشنا تر است

خندیدم و گفتم: دوست منظورت غذاست

_گاهی دوست خویبه

خندیدم و گفتم: آره البته گاهی ولی این دوست گاهی سریع

تمام میشه

_آره خدایی این یه نمه تاریخ انقضا داره

با خوشحالی مشغول خوردن غذا شدیم و رها کلی باهم شوخی
کرد و کلی کلکل کردیم و غدامون رو خوردیم

بعد از شامی که حسابی چسبید رها پیشنهاد داد بریم سینما

با کله قبول کردم هر دو رفتیم و خلاصه شب عالی بود

اصلا ازدواج فرزاد رو به کل یادم رفت...

رها خیلی خوبه پیششم همه چی خوبه پیشمه همه چی عالیه....

#۲۹۵

امروز همون هفته و روزی بود که فرزاد عقد میکرد

ما رو هم دعوت کرده بودن، نمیدونم حسم چی بود!

واقعا نمیدونستم خوشحال ناراحتم..!

اصلا نمیدونستم

اما تمام تلاشم رو میکردم جلوی رها عادی نشون بدن

امروز از هر روز دیگه نکته سنج شده بود

هر رفتاری میکردم به عقد فرزاد ربطش میداد

یجورایی اخلاق غیرقابل تحمل شده بود

ساعت ۴ باید میرفتیم محضر

هه ساعتش با ساعت عقد من و رها هم یکی بود

ولی عقد من و رها فقط ما دوتا بودیم!

بعد از نهار رفتم اتاق و نشستم جلوی میز آرایشی و به خودم

نگاه کردم

نمیدونستم چی بپوشم!

یهو یاد پیرهنی افتادم که زمانی شمال بودیم رها برام خریده

بود

رفتم سمت کمد که در باز شد و رها امد داخل و نگاهی به من
کرد و گفت:چیکار میکنی

ایم رو گفت و همزمان رفت سمت تخت و دراز کشید

_هیچی دارم میگرددم ببینم اون پیرهنی که واسم خریدی هست
پوشم یا نکنه شمال جا گذاشتم؟ کاش باشش

_ کدوم؟

_همون آبی بلنده

_اها اون آره باید آورده باشیش

گشتم بین انبوهی از لباسا تا بالاخره پیداش کردم و با
خوشحالی گفتم: پیداش کردم

گرفتمش جلوم و رو به رها گفتم: خوبه رها؟ پوشم؟

_آره خوشگل میشی

#۲۹۶

خوشگل میشی رو با تیکه گفت؟

نکنه فکر میکنه میخوام خودم رو خوشگل کنم که فرزاد ببینه و

پشیمون شه؟

ای خدا چه گیری افتادم..!

رفتم نزدیکش ولباس رو گذاشتم روی دسته صندلی و دراز کشیدم پیشش و گفتم: رها میخوای نیام؟

_چرا نیای؟ نکنه دیدن این صحنه واست ناراحت کنندس؟

ای خدا هرچی میگفتم یه چی ازش در می آورد چیکار میکردم؟

کلافه روی تخت نشستم و نالیدم:رها تو چت شده؟ چرا اینجوری رفتار میکنی؟ بخدا فرزاد دیگه واسم مهم نیست بابا من شوهر دارم چرا باید به مرد دیگه ای فکر کنم؟ اصلا از این رفتارات خوشم نمیاد

_ دست خودم نیست آوا فکر میکنی من دوست دارم اینجور رفتار رو؟

نفسی کشیدم و دستش رو گرفتم و گفتم:رها چرا بهم اعتماد نداری؟

_ دارم

_ نداری دیگه اگه داشتی انقد تیکه بارم نمیکردی، همه ی امروز همین آش و همین کاسه بود

یهو دیدم امد نزدیکم و لبام رو طولانی و عمیق بوسید و گفت:ببخشید

اخمی کردم و با لحن لوسی گفتم:نمیخوام ناراحتم

گونم رو بوسید و با لبخند گفت: ما ناز شما رو هم خریداریم
خانم

لبخندی زدم و گفتم: نه با این چیزا خامت نمیشم

__ بگم غلط کردم؟ کافیه؟

__ نه باید یه قولی بهم بدی

__ چشم هرچی باشه نشنیده میگم قبول

_بهم بی اعتماد نباش وقتی اینجوری رفتار میکنی دلم آتیش
میگیره نمی تونم تحمل کنم کلا اعصابانی و بد عنق میشی می
ترسم ازت

خندید و گفت:چشم خانم قول میدم دیگه عصبانی و بد عنق
نشم حالا هم پاشو آماده شو بریم که دیر شد

لبخند زدم و گونش رو بوسیدم و بلند شدم و مشغول آماده
شدن، شدم

#۲۹۷

وارد محضر شدیم که روح انگیز رو دیدم با نگاه خاصی نگاهم
میکرد و با خوشحالی امد سمتمون و گفت:وای رها جان عزیزم
خوش آمدین

گلی که دستم بود رو سمتش گرفتم و گفتم: مبارکه باشه

گل رو گفت و با لحن خاصش گفت: ممنون عزیزم

دعوتمون کرد داخل و رفتیم و هر دو روی صندلی نشستیم و

منتظر عروس و داماد موندیم

سه چهار نفر دیگه آمده بودن که رها معرفیشون کرد و گفت از

بستگانشن

یکم گذشت که با صدای کل روح انگیز فهمیدم عروس و داماد

آمدن

هر دو وارد شدن و نگاهی بهشون کردم عروس کت و شلوار
سفیدی تنش بود و آرایش ملیحی که داشت زیادی خواستنیش
کرده بود

بخوام صادقانه بگم از من خوشگل تر بود امانه دیگه امایی
نیست نباید باشه

با صدای رها نگاهش کردم که گفت:بریم تبریک بگیم؟

نه رها بزار یکم با خودم راه پیام بعد

_ا رها بزار خطبه رو بخونن بعدا الان که درست نیست

لبخندی زد و گفت:آره راست میگی

عروس و داماد رفتن جایگاهشون نشستن و نگاهم با نگاه فرزاد
یکی شد

اونم عمیق نگاهم میکرد...! حس کردم توی نگاهش چیزی بود

چیزی میخواست بگه، اما سریع رو برگردوندم و نگاهم رو
دوختم به عروس....

#۲۹۸

حس کردم استرس داره، دستاش میلرزیدن

چش بود؟

دقیق نگاهش کردم ولی انگار واقعا اذیت بود! پاهاش رو مدام
می کوبید به زمین از شدت استرس

آروم به رها گفتم:رها عروس رو بین خیلی استرس داره! حس
میکنم رنگشم پریده بنظرت چشه؟

با حرفم نگاهش رو دوخت به عروس و گفت:خب بر حال
عروس دیگه کلا عروسا استرس دارن

این رو گفت و تک خنده ای کرد، اما حس میکردم استرسش
بیش از اینا باشه

با صدای عاقد دست از کنکاش برداشتم و گوش سپردم به عاقد
که شروع کرد به خوندن

هنوزم نمیخواستم به احساساتم فکر کنم، کنار گذاشته
بودمشون!

توی قلم گوشه ای حبشون کرده بودم اصلا دلم نمیخواست در
احساساتم رو باز کنم که فوران کنن

اصلا لزومی نداشت من دیگه به اون احساسات احتیاجی
نداشتم...

یهو با صدای جیفی از افکارم دل کندم و به جمعیت دوختم!

چیشده بود؟

رو به رها با نگرانی گفتم: چیشده؟

_عروس غش کرد

_غش کرد؟ چرا؟ پاشو ببریم بینیم چیشده

همراهم بلند شد و به طرف جمعیت رفتیم

نفس کامل بیهوش بود و روح انگیز بالای سرش گریه و زاری
میکرد

وقتی من رو دید با حرص و کینه گفت:همش تقصیر تو گمشو
نمیخوام بینم دختره ی بد قدم و نحص، ببر اینو رها ببر از جلو
چشمم دورش کن

با تعجب نگاهش کردم! با من بود؟

من چیکارم این وسط؟ عروس خودشون استرس داشت و رنگ
پریده بود تقصیر منه؟

فرزاد گفت:بسه مامان باز شروع نکن انقدم گریه زاری نکن
الان آمبولانس میاد

و رو کرد به ما و گفت:ببخشید مامانم ناراحته

رها اخم داشت و دستم رو گرفت و گفت:جایی که به زخم بی

احترام شه یعنی به من شده

و رو کرد به روح انگیز و گفت:دفعه آخرت باشه خواهر

این رو گفت و من رو کشوند و با خودش برد بیرون از محضر...

#۲۹۹

سوار ماشین شدیم و رها در سکوت رانندگی میکرد

خیلی دوست داشتم ببینم نفس چش شد مه اینجوری شد

مشخص بود از اول استرس داره اما استرس چی؟

از حرفای روح انگیز نمیگم ناراحت نشدم، که شدم

اما دیگه به این حرفا عادت داشتتم، دیگه بوست کلفت شده
بودم

نگاهی به رها کردم که شدید توی فکر بود، به چی فکر میکرد؟

_به چی فکر میکنی رها؟

جوابی نداد، انقد توی فکر بود؟ چطور رانندگی میکرد؟

دستی جلوش تکون دادم که به خودش امد و گفت: چی گفتی؟

_میگم چرا انقد تو فکری؟

نه چیزی نیست خوبم

نگفتم بدی گفتم به چی فکر میکنی!

خنده ای کرد و گفت: گیر دادیاا

همینی که هست

آوا

جانم

نظرت راجب بچه چیه؟

با تعجب نگاهش کردم، به این فکر نکرده بودم!

تعجبم رو که دید گفت: بالاخره که باید بچه دار شیم

_ الان... خب... الان... زود.. نیست... ما... دوماه ازدواج کردیم

_ منم که نگفتم همین امشب گفتم فعلا روش فکر کنیم هر وقت
صلاح دیدیم

_ اهوم بچه هم خوبه بچه هم دوست دارم

لبخندی زد و گفت: ممنون

_ برای چی؟

__برای همه چی برای همین بودنت برای بودنت و بودنت

لبخندی زدم و گفتم: خواهش میکنم

#۳۰۰

خندید ولی چیزی نگفت

تا خونه دیگه حرفی نزدیم و رفتم تو فکر، بچه اونم از رها

چه شود

چقد زندگی و سرنوشت آدم نامعلوم

قبل از ازدواجم با رها کلی داستان و آرزو ها رو با فرزاد می
دیدم

الان باید بچه ی رها رو به دنیا بیارم

نمیگم بده ها

رها عالیه

مطمئنا یه پدر نمونه هم میشه

اما سرنوشت چیز عجیبیه

از آیندت که خبر نداشته باشی به همه چی فکر میکنی

فرزاد بچه دوست داشت، خیلی زیاد

اما روح انگیز نمیزاشت من و فرزاد بچه دار شیم

همیشه به داستانی داشتیم

هیچوقت روح انگیز از من خوشش نمی امد

هرچند منم خیلی بهش علاقه ای نداشتم

اما کاری هم باهاش نداشتم

واقعا به من که بابام نخواستش؟

چقد من و فرزاد می تونستیم زوج خوشبختی شیم؟

عاشقانه کنار هم...

ولی الان، من متعهد زه شخص دیگه ای بودم و اونم در شرف

ازدواجی دوباره

سرنوشتمون از هم جدا بود

انگار اصلا از همون اولم جدا بود

من که از رها راضیم، مرد فوق العاده ای

اما امیدوارم فرزاد هم نفس براش خوب باشه

امیدوارم زندگی خوبی کنار هم داشته باشن

با ایست ماشین از افکارم دل کندم و نگاهی به اطراف کردم،

رسیده بودیم

پیاده شدم و با رها رفتیم خونه

وقتی وارد شدیم غرغرکنان گفتم: این همه به خودم رسیدم
آخرم هیچی به هیچی

خندید و کتش رو از تنش بیرون کشید و امد نزدیکم

گفتم: اینم از فامیلات آقا

لبخندی زد و عمیق نگاهم کرد و کمی بعد سرش رو نزدیک
اورد و لبام رو بوسید

منم شروع کردم همراهی کردنش

رها شوهرم بود...

#۳۰۱

صبح که از خواب بیدار شدم،رها هنوز خواب بود

آروم بلند شدم و رفتم سمت حمام

خواستم یه دوش بگیرم

آب باز کردم و رفتم زیر دوش

به دیشب فکر کردم

به رابطه با رها که غرق لذت و آرامش بخش بود

چقد زندگی با رها خوب بود

احساس میکردم دیگه کمتر به فرزاد فکر میکنم

این خیلی خوب بود این یعنی رها عالیه

بعد از حمام ادمم بیرون که دیدم اتاق خالیه و رها نبودش!

یعنی رفته بود سر کارش؟

یهو در باز شد و رها امد داخل و گفت: آفیت خانمم

لبخندی زدم و گفتم: فکر کردم رفتی سر کار

_میرم، اما اول باید برم حمام، یکی نامردی کرد و تنها تنها رفت

خندیدم و گفتم: خواب بودی!

بیدارم میگردی

دلم نیومد

لبخندی زد و آمد نزدیکم و گونم رو بوسید و گفت: موهات رو خشک کن نیام بینم خیسه!

چشم

آفرین

این رو گفت و رفت سمت حمام و منم مشغول خشک کردن موهام شدم و بعدش لباس تنم کردم و رفتم سمت آشپزخونه

صبحانه رو یواش یواش آمده کردم چایی رو گذاشتم روی دم
که سر و کله ی رها پیدا شد

_درودی دوباره به بانوی زیبای ما

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: درود خدا بر شما باد

خندید و چیزی نگفت

هر دو نشستیم که گفتم: راستی رها عقد فرزند چیشد؟ خبر
نداری؟

_نه نمیدونم، زنگ نزدم حالا میزنم بعدا

_دلم واسه نفس سوخت مشخص بود حالش بده

_آره منم ناراحت شدم اما اتفاقی بود که افتاد

بلند شدم و چایی برای رها ریختم و گفتم:شکر بیارم؟

_نه نمیخواه

بلند شد که گفتم:کجا؟ چیزی نخوردی

_سیر شدم باید برم دیر شد

_چایی؟

_آماده شم میام میخورم

سر تکون دادم و اونمرفت سمت اتاق...

#۳۰۲

فرزاد

_بسه مامان بسه تمام کن این بحث رو اه

این رو گفتم و بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که نفس بود، بعد از

محضر که حالش بد شد بردیمش بیمارستان و دکترا گفتن از

استرس زیاد

استرس چی رو داشت؟ اینکه زن من میشه؟
از وقتیم امده بودیم خونه، مامان همش زیر گوش میگفت که
تقصیر نحسی آوارست

هی میخوام اون دختر رو فراموش کنم همش اسمش رو میارن
و نمیزارن هخمش فکر من رو مشغول میکنن و مجبور میکنم به
یه زن شوهر دار فکر کنم

وارد اتاق شدم که نفس رو دیدم آروم دراز کشیده بود و
چشماش بسته بود

نزدیکش شدم و گفتم: خوابی؟

چشم باز کرد که همزمان قطره اشکی از چشمش چکید و
گفت:حالم خیلی بده فرزاد خیلی ناراحتم خجالت زدم من چرا
باید حالم بد میشد؟

_سوال منم همینه!چت بود؟

اشک ریخت و گفت:استرس داشتم

_استرس چی رو؟

_فرزاد

سکوت کردم که اون نگاهی به من کرد و گفت:من....من....

_تو چی؟

نفسی کشید و گفت: من بهت نگفتم! من... فرزند من....

اخمی کردم و جدی گفتم: حرف بزن چیشده؟

_من چند ماهی صیغه ی ...

اخم کردم، تا تهش رو خوندم، صیغه بود؟

_بار کنم صیغه بودی؟

_بخدا محرم بودیم اما اون... فرزند من به مامانت گفته

بودم، گفتم بهت بگم اما نزاشت... بخدا نمیخواستم بهت دروغ

بگم من رو ببخش

#۳۰۴

رها

وارد شرکت شدم و عجیب خسته بودم!

حوصله ی کار رو نداشتم اما حسابی از مار عقب افتاده بودم!

یاد فرزاد و عقدش افتادم، واقعا چرا نفس اونجوری بیهوش شده

بود!

گوشی رو بیرون کشیدم و زنگی به روح انگیز زدم، کلی بوق

خورد تا جواب داد:بله؟

_چخبر روح انگیز عروست خوب شد؟

_آره خوبه بهتره

چش بود؟

یکم مسموم شده بود

میدونستم داره دروغ میگه اما گفتم: خب حالا عقدش رو می افته
واسه ی کی؟

تنه وار گفت: چیه؟ نکنه هنوز از زنت میترسی که بی افته دنبال
فرزاد؟ نتونستی به خودت وابستش کنی؟

عصبی گفتم: درست حرف بزن روح انگیز هی هیچی نمیگم
،تمومش کن

خواست حرفی بزنه که گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم
روی مبل....

گوشی زنگ خورد و عصبی رفتم و برش داشتم و فکر کردم
روح انگیز اما با دیدن اسم آوا عصبانیتم فروکش کرد و نفسی
کشیدم و جواب دادم: جانم عزیزم؟

_رها جونم برگشتی واسم شیرینی خامه ای میخوری؟

_شیرینی خامه ای؟

_اهوم از صبح هوس کردم

_باشه میخرم چیز دیگه ای نمیخوای؟

_نه همون شیرینی خامه ای

_باشه عزیزم

#۳۰۵

آوا

وقتی از خواب بیدار شدم غروب بود چقد خوابیدم

چقد دوست داشتم بخوابم، این حجم از خوابیدن من عجیب بود
و نمیدونستم چی شده که انقد خسته شدمه

انگار به وزنه ی هزار کیلویی روم گذاشتن

به ساعت نگاه کردم ۶ بود

یساعت دیگه رها می امد، شامم درست نکرده بودم

سریع رفتم توی آشپزخونه و هول شده نگاهم کلی به
آشپزخونه کردم

چی درست میکردم؟

یادم افتاد اصلا ناهارم نخورده بودم، هول هولکی یه نون پنیری
واسه خودم درست کردم و خوردم و تصمیم گرفتم

زرشک پلو با مرغ درست کنم، مرغارو آماده کردم و شروع
کردم به درست کردن غذا

بوی غذا که بهم میخورد حالت تهوع میگرفتم، ولی نمیدونستم
چم بود..!

دوست داشتم بالا بیارم اما نمی امد لعنتی

بیخیال مشغول درست کردن سالاد شدم که در خونه به صدا در
آمد و پشت بندش صدای رها بلند شد

_خانم خونه؟ کسی نیست؟

خیار و چاقو رو توی ظرف گذاشتم و رفتم بیرون رفتم سمت
رها و گفتم:خانم خونه داشتن آشپزی میکردن

گونم رو بوسید و گفتم:خسته نباشی

_ممنون

یهو عقم گرفت و بدو بدو رفتم سمت دست شویی و عق زدم

رها با نگرانی امد دنبالم و گفت:خوبی؟ چت شد؟ پاشو پاشو
بیرون دکتر

یکم که حالم جا امد رو بهش بی توجه به حرفاش گفتم:شیرینی
خامه ای واسم آوردی؟

#۳۰۶

عصبی نگاهم کرد و گفت:حالت خوبه؟

_آره خوبم شیرینی کجاست؟

از دست شویی ادم بیرون و گفتم: چیه اینجوری نگام میکنی؟
بخدا خوبم

دستم رو گرفت و برد سمت آشپزخونه و گفت: از کی
اینجوری؟

همین الان این...

اخم غلیظی کرد که گفتم: خب چندوقته خوابم و بیحال بوی غذا
بههم خورد امروز حالت تهوع کردم، بوی عطرت رفت توی

یهو ذهنم جرقه زد و با شکه گفتم: رها نکنه....

با تعجب گفت: چیشده؟

اگه واقعا اونی تو فکرم باشه چی؟ یعنی من... من...

یهو یاد عادت ماهیانه شدم، یه ماهی بود نشده بودم..!

وای خدا یعنی من....

رها عصبی نگاهم کرد و گفت:میگی چیشده یا نه؟

لبخندی زدم و گفتم:نه شما قرار نیست این شیرینی خامه ای ها

رو بهم بدی

عصبی رفت و جعبه ای از روی اپن برداشت و گذاشت توی

بغلم و نشست روی صندلی

نشستم روبه روش و جعبه رو باز کردم و با لذت به شیرینی ها
نگاه کردم

اگه من واقعا باردار بودم چی؟

یعنی بچه ی رها داره توی من رشد میکنه؟

یکی از شیرینی ها رو خوردم و نگاهی به رها کردم که اخماش
غلیظ بود و به نقطه ای خیره شده بود

رها_

صداش زدم اما انگار توی فکر بود...

#۳۰۷

چندتا روی میز زدم که باعث شد به خودش بیاد و نگاهم کرد
که گفتم: کجایی رها برو دست و صورتت رو بشور بیا نهار
بکشم

سر تکون داد و بلند شد و خواست از آشپزخونه بیرون بره که
ایستاد و گفت: تو خوبی دیگه؟

لبخندی به این نگرانش زدم و گفتم: خوبم رها

سر تکون داد و رفت و منم بلند شدم و جعبه رو توی یخچال
گذاشتم و شروع کردم میز رو چیدن

با لذت به میز نگاه کردم و منتظر شدم رها بیاد

آمد، لباس رو با لباس راحتی تعویض کرده بود

نشست جای قبلیش و گفت: به به خانمم چی کرده همه رو
دیونه کرده

_ امیدوارم دوست داشته باشی

_ مگه میشه شما درست کنی و ما دوست نداشته باشیم؟

لبخندی زدم و مشغول خوردن شدیم، توی فکر بودم که چطور
رها رو بیچونم و برم تست بگیرم؟

دوست نداشتم به رها بگم، میخواستم اول خودم مطمئن شم
بعد بهش بگم

فردا صبح که بره سر کار میرم میخرم، آره این بهتره

بعد از شام همراه با رها میز رو جمع کردیم و ظرفا رو به
کمکش شستم

و به همراهش رفتم پای تیوی و مشغول دیدن فیلم شدیم

وسطای فیلم گفت: به روح انگیز زنگ زدم

#۳۰۸

بازم صحبت از فرزاد شد، چقد دوست داشتم دیگه اسمی از فرزاد یا حرفی که به اون ربطی داشته باشه توی این خونه نباشه

حیف که نمی تونم این رو به رها بگم، حساس بود و با یه حرفم....

بیخیال فکر کردن شدم و خیلی ریلکس گفتم:خب

_هیچی انگار عرووش کسالت داشت اینجوری شد

میدونستم روح انگیز دروغ میگه یا اصلا خودشم خبر نداشت ولی مطمئنم بدم نفس از چیزی یا می ترسید یا استرس چیزی رو داشت

گفتم: خب ایشالله که خوب شه

چیزی نگفت و منم دیگه حرفی نزددم...

صبح ساعت ۵/۹ بود از خواب بیدار شدم و آماده شدم و رفتم

بیرون

باید میرفتم یه بی بی چک میگرفتم

رها رفته بود سرکارش

از خونه زدم بیرون و رفتم سمت یکی از داروخونه ها که

نزدیک خونه بود و یه بی بی چک گرفتم

ساعت حدود ۵/۱۰ بود برگشتم خونه....

به راست رفتم سمت سرویس بهداشتی و تست زدم

با دیدن جواب شکه نگاهش کردم، یعنی من؟ وای باورم نمیشه!

یعنی من بچه ی رها توی شکمم بود؟

#۳۰۹

فرزاد

وارد ویلام شدم و پهن شدم روی کاناپه به این سکوت و خلوتی

احتیاج داشتم

باورم نمیشد...

از وقتی فهمیدم رها و آوا بچه دار شدن دارم دیونه میشم

چطور تونست بامن همچین کاری کنه؟

مگه من عاشقش نبودم؟

مگه من واسش کم گذاشتم؟

یه صدایی از درونم فریاد زد که گذاشتی

آه کن واسش کم گذاشته بودم

صدای گوشیم بلند شد، نگاهی بهش کردم مامان بود

اصلا حوصلش رو نداشتم، کلا نمیخواستم با کسی حرف بزنم،

چه معنی داشت؟ دیگه چیزی از این زندگی واسه ی من نبود

همه چی شده بود رها و آوا

و اون بچه ای که شدیداً خار شده بود توی چشمم

اون بچه می تونست برای من باشه...

با عصبانیت بلند شدم و جا شکلاتی که روی میز بود رو پرت

کردم که با صدای بلندی شکست

دوباره گوشیم زنگ خورد و این بار نفس بود

حوصله ی هیچکدوم رو نداشتم، هیچکس رو نمیخواستم،

گوشی رو پرت کردم یه گوشه که خورد به دیوار و هزار تیکه

شد

بهتره، بلند شدم و رفتم سمت بار و شیشه مشروبی بیرون

کشیدم....

#۳۱۰

رها

از خستگی نا نداشتم به ساعت نگاه کردم ساعت ۵/۵ بود و
موقعه رفتن ولی حسابی کار داشتم

با صدای گوشیم از بین برگه ها پیداش کردم و جواب دادم آوا
بود

_جانم آوا جان

_کی میای رها دلم پوسید اینجا

_ميام الان ديگه دارم آماده ميشم بيام

_باشه پس منتظرم

خدافضی کردم و قطع کرد

وقتی آوا گفت بیا دیگه موندن توی این شرکت مزخرف معنی

نداشت

بلند شدم و کتم رو برداشتم و رفتم بیرون و سوار ماشین شدم

و حرکت کردم سمت خونه....

وقتی رسیدم چراغا همه خاموش بود، آوا رو صدا زدم اما جوابی

نشیدم

به این فکر کردم که شاید تولدم باشه و میخواد سوپرایزم کنه
اما نه تولد من بود نه تولد خودش

یه لحظه نگران شدم و بلندتر صداش زدم اما خبری نبود

یعنی کجا رفته؟ نکنه رفته باشه بیرون

تو اون تاریکی راه سالن رو پیدا کردم و خواستم بشینم روی
مبل که حس کردم نور کمی روشن شد

چشم چرخوندم دیدم شمعی توی آشپزخونه بلند شدم و رفتم
اونجا....

#۳۱۱

نور گوشیم رو باز کردم و رفتم سمت آشپزخونه و آروم رها رو
صدا زدم

رفتم سمت کلید پریز و بازش کردم که چراغ باز شد

به میز نگاه کردم یه شمع و یه عامله گل پرپر شده ی قرمز و
یه نامه..!

ترسیدم نامه چیه؟

نامه رو باز کردم که نوشته بود

بیر اتاق دوم

بیرم اتاق دوم؟ یعنی چی؟ اتاق دوم؟ منظورش اتاق جفت اتاق
خودمون؟

نامه رو گذاشتم و دوباره آوا رو صدا زدم و گفتم: آوا چیکار
میکنی کجایی؟ بابا این چه دوستانیه آخه؟ چخبره؟

وارد اتاق مهمان شدم که یهو چراغ باز شد و آوا باخوشحالی امد
و گفت: مبارکه

با تعجب گفتم: چی مبارکه؟ چیشده؟

لبخندی زدو دستم رو گرفت و روی شکمش گذاشت و
گفت:بای این اتاق رو واسه این فسقلی درست کنیم رها هوم؟
بنظرت اتاق خوبی میشه آره؟

با شک نگاهش میکردم! چی میگفت؟

اتاق؟

بچه؟

بچه؟ اون گفت فسقلی؟ منظورش بچه بود؟

یه بچه از آوا؟ من و آوا؟

با لکنت گفتم:ت... و... ح... حا.. حامله ای..؟

با خوشحالی سرش رو به علامت تایید تکون داد که یهو بغلش

کردم و دورش دادم

__ عاشقتم دختر باورم همیشه وای عاشقتم عاشقتم

#۳۱۲

فرزاد

__ کی بهتون گفت بیاین ها؟ ولم کنیدد

مامان با ناراحتی و گریه گفت: آخه فرزاد چرا با خودت
اینجوری میکنی؟ اون دختر چی داره؟ چرا انقد زیادروی کردی
ها؟

__ ولم کن مامان برو بیرون

داد زدم و پیکی که دستم بود رو پرت کردم پایین و شکست

ترسیده جیغ کوتایی کشید و گفت:فرزاد

بی توجه رفتم سمت اتاقم و در رو محکم بستم و پشتش

نشستم و شیشه مشروبی که دستم بود رو سر کشیدم

دیگه زندگی واسم تمام شده بود

دوست داشتم انقد بخورم تا بمیرم

دیگه زندگی بدون اون دختر برام زهرمار

بچه دار شده بود؟ عشق من؟ از یکی دیگه؟

بلند داد زدم: لعنت به همتون لعنت

این رو گفتم و باز سر کشیدم، انقد خوردم تا بیهوش شدم....

آوا

دستای رها به وضوح میلرزیدن حسابی خوشحال بود و منم از
این خوشحالیش خوشحال بودم

تلفن دستش بود و با ذوق داشت شماره ای میگرفت

یکم بعد گفت: داری عمه میشی روح انگیز آوای من حاملس

#۳۱۳

فرزاد

تصمیمم رو گرفته بودم میخواستم برم خارج خودم تنها

توی این شهر بدون اون دختر نفس کشیدن دیگه برام سخت
بود چه برسه با اون بچش بینمش

دیگه تحمل این یکی رو نداشتم، باید برم و از اینجا دور شم
برم بجای دور که هیچکس نباشه

با کلی دردسر تونستم کارامو ردیف کنم و امشب قرار بود
پرواز کنم

برم و دیگه هیچوقت برنمیگردم

دلم حسابی شکسته بود، غمگین بودم

از درون داغون بودم...

نشستم روی مبل و به تیوی نگاه کردم، جام شراب رو بلند کردم

و نوشیدم

فیلم های قدیمی که من و آوا بودیم

دیگه به خودم قول داده بودم از امروز به بعد همه ی خاطرهاش

رو فراموش کنم و خاک بگیرم

تیوی رو خاموش کردم و بلند شدم و چمدونم رو آماده کردم
دیگه وقت رفتن بود

کسی خبر نداشت که قرار برم، تصمیم گرفتم قبل از ورودم به
هواپیما پیامی به مامان بدم و بگم که رفتم

به ساعت نگاه کردم، ۵/۱ شب بود باید میرفت ساعت ۳۰/۲
حرکت بود

تا کسی گرفتم و رفتم سمت فرودگاه....

#۳۱۴

آوا

نه ماه بود که از بارداری من می گذشت، سه ماهی بود که خبر رسید فرزاد رفته خارج

باورم نمیشد که نامزدش و مادرش رو اینجا تنها گذاشته

دستی به شکم برآمادم کشیدم و لبخندی زدم، بچم دختر بود و رها کلی از شنیدن دختر بودنش ذوق کرد

نمیدونم واقعا چرا مردا انقد دختر دوستن!؟

هرچند منم دختر دوست دارم، البته واسه من چندان جنسیتش فرق نمیکنه

با صدای رها از افکارم دست کشیدم و نگاهش کردم، با یه ساک بچه امد طرفم و گفت:اینا رو واسه دختر بابا گرفتم

لبخندی زدم و گفتم: چخبره آخه رها این همه لباس میخواد
چیکار!

_اشکال نداره بچم باید داشته باشه کمبود چیزی رو حس نکنه

اخم الکی کردم و گفتم: میگم رها این بچه نمیخواد دیگه به دنیا
بیاد، یه هفته دیگه نه ماهم کامل میشه هنوز خبری نیست

لبخندی زد و گفت: چیکار بچم داری جاش خوبه

خندیدم و گفتم: نگرانم

گونم رو بوسید و گفت:نگران نباش، اون بچه خستس سر حال
که امد میاد خودش

ساک رو باز کردم و لباسا رو نگاه کردم، همه کوچولو و گوگولی
مگولی بود

همینطور لباسا رو نگاه میکردم گفتم:راستی اسم نی نی رو
انتخاب کردی؟

یه چندتایی توی ذهنم میگم نظرتو بگو

سر تکون دادم که گفت:پناه، رزا، آیلین، آتنا

امممم پناه قشنگه آیلین هم خوبه نمیدونم وای رها چقد اسم
انتخاب کردن سخته

یهو اسمی به خاطر اوردم و گفتم: نظرت درباره ی برکه چیه؟
اسمش رو بزاریم برکه؟

_برکه؟ برکه هم قشنگه

_نچ کژال دیگه با من چونه نزن

خندید و گفت: من که چونه نردم، کژال اسم قشنگیه شایدم
گذاشتیم کژال

فرزاد

_آره روح انگیز همه چی عالیه اینجا دارم زندگیم رو به راحتی
پیش میبرم

_پس نفس چی میشه؟ حداقل بگو کدوم کشور رفتی بهش بگم
بیاد پیشت

_نمیخوام کسی بیاد پیشم! نمیخوام میخوام تنها باشم و به
زندگیم برسیم ولم کنید

این رو گفتم و تلفن رو قطع کردم، توی این سه ماه با بدبختی
تونستم خودم رو قایم کنم، با شماره های متفاوت تماس
میگرفتم که نفهمن کدوم کشورم

که نفهمن امدم، لندن...

#۳۱۵

چند ماهی بود اینجا بودم و دیگه به شرایطش عادت کرده بودم،
سعی میکردم کمتر به رها و آوا فکر کنم، اصلا نمیدونم شاید تا
الان بچشون بدنیامده

هر وقت به این موضوع فکر میکنم، افسوس میخورم و شاید هم
به رها حسادت میکنم، اون بچه می تونست بچه ی من باشه

اما نگار رها زرنگ تر بود، باور نمیشه آوا بچه ی دایی من رو
بدنیامیاره، اون زن دایی من بود و من هیچ جوره نمی تونستم
قبول کنم

گاهی دلم بر اش تنگ میشد، به بودنش میخواستمش اما دیگه
مال من نبود، اون دیگه مال من نبود و نمیشد...

**

رها

با صدای جیغ آوا از خواب پریدم و با شتاب رفتم سمتش و
گفتم:خوبی آوا چیشده؟ خوبی؟

دستش رو روی شکمش گذاشت و گفت:ف... فک... فکر کن..
کنم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:وقتشه؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد که با شتاب بیشتری بلند
شدم و رفتم لباس عوض کردم و مانتویی بیرون کشیدم و تن
آوا کردم و شالی سرش کردم

آروم بردمش بیرون و سوار آسانسور شدیم، مدام توی خودش

می پیچید

دستش رو گرفتم و گفتم: نفس عمیق بکش و سعی کن آروم

باشی سریع میرسونمت بیمارستان

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت، البته نمی تونست چیزی

بگه فقط درد می کشید

#۳۱۶

سوار ماشین شدیم و با سرعت سرسام آوری روندم طرف

نزدیک ترین بیمارستان

وقتی رسیدیم سریع رفتم و یکی از پرستارا رو صدا زدم و

گفتم: خانم پرستار خانم خانم وقت زایمانشه

پرستارا با شتاب امد ستم و به یه نفر گفت:سریع برانکارد رو
بیار

رو به یه پرستار دیگه گفت:دکتر زنان رو پیج کن

برانکارد رو بردم سمت ماشین و آوا رو به سختی روی تخت
خوابوندیم، درد داشت و آخ و ناله میکرد

دستش رو گرفتم و دلداریش میدادم، رسیدیم به اتاق عمل که
پرستار گفت:آقا شما بیرون منتظر باشید

سر تکون داد و گفتم:آوا منتظر تم تحمل کن تو رو خدا مراقب
خودت باش

در اتاق عمل بسته شد و نشستم همونجا و منتظر شدم، چندتا پرستار و دکتر بودن که رفتن داخل

نمیدونم حدود چند دقیقه یا شایدم چند ساعت ایستادم تا بالاخره در باز شد و همون پرستار اولی امد بیرون

و رو بهم گفت: همسرشون شماین؟

__بله حال خانمم چطوره؟

ماسک رو از روش برداشت و گفت: خداروشکر عمل خوبی بود و هر دو حالشون خوب خوبه

__دختر کم رو میشه بینم؟ خانم چی؟

خانمتون فعلا بیهوشن، ولی دخترتون رو بله دارن آمادش
میکنن

سر تکون دادم و منتظر شدم، که در اتاق عمل باز شد و آوا که
روی تخت بیمارستان بود و بیهوش بیرون آوردن و گفتن که
میبرنش به بخش

آوا رو بردن و پشت سرش بچه رو از پشت شیشه آوردن و
نشونم داد، الهی پدرش فداش بشه یه تیکه ماه بود

لبخندی زدم و کلی شاباش به پرستارا و پرسنل بیمارستان
دادم...

#۳۱۷

نشستم بالای سر آوا و نگاهش کردم، غرق خواب بود،
یکساعتی بود که از زایمانش گذشته بود و دیگه باید الانا بیدار
میشد

با حس تکون خوردن سرش بلند شدم و گفتم: آوا خوبی؟

چشمش رو آرام باز کرد و با گیجی نگاهم کرد، لب زد، آب

سریع واسش لیوانی آب ریختم و کمکش کردم. بلند شه، لیوان
رو جلوی لبش گرفتم و گفتم: بخور

دو قلوپ خورد و کنار گذاشت و گفت: بیچ.. بیچم کجاست؟

لبخندی زدم و گفتم: باید بینیش چه جیگریه، خوشگلیش به
خودم رفته

اخمی کرد و گفت: کجاست؟

_قرار بود بیدار شدی بگم بیارنش منتظر، باش به یکی از
پرستارا بگم

سر تکون دادم و رفتم بیرون و به یکی از پرسنل گفتم و دوباره
برگشتم توی اتاق

_خوبی؟

_آره من خوبم نگران نباش

سر تکون دادم که در باز شد و پرستار که بچه بغلش بود امد
داخل و گفت:خب مامانش چه عجب بیدار شدی این بچه
حسابی گرسنس و شیر مامانش رو میخواود

بچه رو بغل آوا گذاشت و گفت:بهتره بهش شیر بدی بلدی؟

آوا سرش رو به علامت نه تکوم داد و خلاصه پرستار بهش
گفت چیکار کنه و اونم آروم آروم انجام داد و دختر کوچولو
شروع کردن به شیر خوردن

#۳۱۸

با لذت به این تصویر نگاه کردم، چقد این مادو و دختر رو
دوست داشتم؟

رفتم نزدیک آوا و گفتم: اسم دختر کم رو چی بزاریم؟

آوا عمیق به دخترک نگاه کرد و گفت: دوست دارم یه اسم
خاص باشه

من خطاب به دخترک گفتم: عزیز بابا چه اسمی بزاریم برات
عزیزم؟

یهو آوا گفت: آره همینه

با تعجب گفتم: چی؟ چی همینه!؟

با لبخند گفت: اسمش رو میزاویم آتاناز یعنی عزیز بابا

با لبخند اسم رو تکرار کردم، خاص بود و البته سخت ولی
دوستش داشتم با لبخند گفتم: آره همینه رو میزاریم

رو به آتا گفتم: آتای من اسمت مبارک عزیزم دلم

این رو گفتم و پیشونی دختر کم رو بوسیدم...

هر سه وارد خونه شدیم و رو به آوا گفتم: بده این آتای باباش
رو ببینم

بغل گرفتمش و نگاهش کردم، با چشمای درشت و متعجبش
نگاهم میکرد لبخندی زد و باهاش بازی کردم

رفتم و روی مبل نشستم و رو به آوا گفتم: خوبی؟ درد نداری؟

_وای رها صد دفعه تا الان پرسیدی بخدا خوبم، هیچیم نیست
می بینی که

_خب نگرانم دست خودم نیست

اخمی کرد و چیزی نگفت بعد از مکث طولانی گفت: راستی
شناسنامه گرفتی واسش؟

_آره مدارک رو فرستادم تا فردا پس فردا درست میشه

سر تکون داد چیزی نگفت و آرام آرام رفت سمت اتاق...

#۳۱۹

فرزاد

با شنیدن بدنیا آمدن بچه ی رها، آه دلم تازه شده
باورم نمیشد! اون بچه، اون دختر می تونست دختر من باشه...

آخ روح انگیز امان از تو، که نذاشتی با آوا خوشبخت شم، امان
از عشق مزخرفت

با صدای گوشیم از افکارم جدا شدم و جواب دادم: الو؟

لیزا بود و گفت: کجایی فرزاد؟ ما همه منتظریم

_میام تا یک ساعت دیگه

اوکی گفت و قطع کرد، لیزا، مشاور و منشی من بود، یجورایی
آچار فرانسه ی شرکت نوپایی که اینجا زده بودم

البته از حق نگذریم توی این دوماهی که باهام همکار شده بود،
خیلی واسم زحمت کشید و خیلی کارا کرد

وقتی کار میکردم، ذهنم آزاد تر میشد و کمتر به رها و بچه ش
فکر میکردم، بچه ای که از زنی بود که من عاشقش بودم

سوار تاکسی شدم و وقتی رسیدم شرکت رفتم اتاق کنفرانس
که دیدم همه منتظر بودن

اینجا همه کارا طبق برنامه بود و تاخیر داشتن اینجا معنی
نمیداد، منم تا حدالامکان تلاش میکردم، آن تایم باشم

رفتم در رآس نشستم و گفتم: سلام ببخشید از تاخیری که پیش
آمد

بعد از مکثی ادامه دادم: خب بهتره شروع کنیم

این رو گفتم و بحث رو لیزا شروع کرد...

#۳۲۰

آوا

آتا رو بغل گرفتم و باهاش بازی میکردم، دختر کم شیرش رو
خورده بود و الان موقع بازیش بود

دوماهی از بدنیا اومدنش می گذشت و حال دخترم خوب بود،
چهرش شبی به رها بود، خیلی دوستش داشتم

با صدای گوشیم چشم از آتا برداشتم و گوشی رو جواب
دادم: الو؟

_ سلام آوا خانم خوبی؟

_ قبلا میرفتی سرکار انقد زنگ نمیزدی که الان میزنی! این
نشون میده دخترک رو بیشتر میخوای

_ نخیر من مخلص شما دوتا هستم در بست

_ کی میای؟ دلمون برات تنگ شده

_ کارا یکم بهم ریخته شده میام، تا دو سه روز آینده سعی میکنم که حتما پیام

_ آره بیا آتا هم خیلی بهونت رو میگیره

_ الهی باباش فداش بشه میام حتما

با صدایی که از پیشش امد گفت:خب من باید برم عزیزم
مراقب خودتون باشید چیزی خواستی حتما زنگ بزن به خودم

_ باشه نگران نباش

گوشی رو قطع کردم و تو فکر رفتم، رها سه چهار روزی بود که
رفته بود ماموریت

واقعا جاش توی خونه خالی بود، حتی این دختر کوچولو هم
بهونش رو میگرفت

#۳۲۱

تو همین فکرا بودم که زنگ خونه به صدا در امد
با تعجب به در واحد نگاه کردم، یعنی کی می تونه باشه؟

آتا رو گذاشتم روی مبل و رفتم سمت در و بازش کردم و با
تعجب به شخص رو به روم نگاه کردم

لبخندی زد و گفت: سلام

با تعجب بیشتر بهش سلام کردم که لبخندش عمیق شد و
گفت: تعارفم نمیکنی پیام داخل؟

_آ... بله بیا تو ببخشید حواسم نبود

سر تکون داد و امد داخل و جعبه ی شیرینی که دستش بود رو
جلوم گرفت و گفت: دیره اما شیرینی واسه بدنیا امدن نی نیتون

_ممنون لطف کردی

_قابلی نداره، راستی این دخترک کجاست؟

__ خوابوندمش روی مبل برو پیشش میام الان

باشه ای گفت و رفت سمت آتا، اصلا باورم نمیشد آمده باشه
اینجا!

اصلا از کجا خونه رو یاد گرفت؟ کی آدرس داده بود؟

اینجا چیکار میکرد؟؟؟

شربتت برایش درست کردم و سریع بردم واسش و گذاشتم
روی میز واسش

گفتم: از اینطرفا، اصلا باورم نمیشه امدین اینجا نفس خانم

لبخند محوی زد و گفت: همیشه واسم سوال بود که فرزاد چرا
بهت علاقه مند شد، یا حتی رها، چرا تو رو انتخاب میکردن، چرا
همیشه تو اولویت بودی، جوابش رو پیدا کردم

این رو گفت و قلپی از شربتش خورد، چرا نگفت جوابش چی
بود؟ چی رو پیدا کرد؟

#۳۲۲

با تعجب به حرکاتش رو نگاه میکردم، چرا آمده بود اینجا؟

گفتم: همیشه بپرسم چرا امدی اینجا؟

لبخندی زد و گفت: مزاحم شدم؟

نه خب عجیب بود واسم! چرا باید بیاین آخه!

_امدم تا دختر کوچولو رو ببینم، گفتم شاید واجب باشه من
بیام، آخه میدونم روح انگیز اصلا به دیدن شما نیومد
نگاهش کردم، با دیدنش یا فرزاد می افتادم، چرا آمده بود
اینجا؟ یعنی واقعا فقط واسه خاطر دیدن بچه بود؟
لیوان شربتش رو گذاشت روی میز و گفت:می تونم دختر
کوچولو رو بغل کنم؟ راستی اسمش چیه؟
آتا رو بغل کردم و سمتش گرفتم اونم با احتیاط بغلش کرد و
گفتم:اسمش آتاناز به معنی عزیز پدر
لبخند عمیقی زد و گفت:اسم خوشگلی داره مثل خودش خیلی
نازه
لبخندی زدم، هنوز امدنش واسم گنگ بود
همینطور که داشت با آتا بازی میکرد گفت:باور کن نه ادمم
واسه دعوا نه هیچ چیز دیگه فقط دوست داشتم نی نی رو ببینم
واقعا قصدی ندارم
چیزی نگفتم و اونم حرفی نزد....

فرزاد

نزدیک به شیش ماه بود که اینجا بودم و برای یه سری کارام
مجبورم برم ایران، اما میخوام چراغ خاموش برم همینطور که
چراغ خاموش امدم، باید مدارکم رو آماده کنم و برای همیشه
بیام که بمونم...

لیزا امد و گفت: یک ساعت دیگه پرواز داری

سر تکون دادم و گفتم: مراقب همه چیز باش بهت اعتماد دارم
پس همه جوره حواست باشه، بهونه دست این سهام دارا نده
لبخندی زد و گفت: باشه نگران نباش من همه جوره حواسم

هست

#۳۲۳

سوار هواپیما شدم و یه ربع بعد پرواز کرد، چند ساعت تو حرکت بودم تا رسیدم ایران، سوار تاکسی شدم و رفتم هتلی و اسکان گرفتم

صبح بیدار شدم و رفتم سفارت و کارای مهاجرت رو انجام بدم، یه سری مدارک میخواست که باید می رفتم براش آماده میکردم

از سفارت امدم بیرون و سوار تاکسی شدم و بهش آدرس دادم، جایی که میخواستم برم نزدیک به شرکت رها بود! دلم میگفت برم و بهش سر بزنم، اما واقعا نباید میرفتم، دلیلی نداره

هرچند من و رها دوست های خیلی خوبی باهم بودیم، تا اینکه هردوی ما...

آهی کشیدم و به خیابون نگاه کردم، مردم دور کارای خودشون بودم و هرکی واسه ی خودش جایی میرفت

وارد اداره شدم و با دیدن دوست قدیمی با تعجب گفتم: به رضا
تو اینجا چیکار میکنی؟

با تعجب سر بلند کرد و گفت: به به فرزاد جان پارسال دوست
امسال آشنا

خندیدم و گفتم: فکر نمیکردم اینجا پیدات کنم

_ای بابا ما مثل شما مرفه بی درد نیستیم

_برو بابا هرکی ندونه من که بهتر میدونم دوتا کارخونه داره
پدرت

آهی از سر افسوس کشید و گفت: بشین چرا سرپایی

با اخم و تعجب نشستم و گفتم چیزی شده؟

_ای بابا دست رو دلم نزار فرزاد کارخونه ها رو فروختیم،
ورشکسته شد پدرم

اخم غلیظ شد و گفتم: متاسفم کاش زودتر می فهمیدم

_چی بگم والا

_الان پدرت چیکار میکنه!

_ سخته کرد و فوت شد

_ خدا رحمتش کنه

#۳۲۴

_ خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه، خب از این ورا؟

_ یه سری مدارک میخوام واسه مهاجرت

_ خب بسلامتی واسه کجا؟

_ آلمان

سر تکون داد و گفت: به همکارم میگم واست اوکی کنه ولی

یکم طول می بره

_ اشکال نداره هرچقد شه منتظر می مونم

سر تکون داد و تلفن رو برداشت و با همکارش صحبت کرد و

یکم بعد که قطع کرد گفت: گفتم بهش اوکیش میکنه

_ ممنون

_ حالا چرا مهاجرت؟ چیشد یهو؟ یادمه یه زمانی می گفتی

خوشت از اون ور آب نمیاد

لبخند غمگینی زدم و گفتم: زندگی دیگه پیش میاد هیچیش

قابل پیش بینی نیست

_ آره واقعا

_ راستی از شرکت کناریتون چیزی میدونی؟

_ رها؟ مگه ازش خبری نداری؟

_ نه خیلی وقته ندیدمش! چیزی شده؟

_ بهتره بری ازش خبر بگیری

با نگرانی گفتم: طوری شده؟

بلند شد و رفت سمت چندتا کشویی که کنار میزش بود و یکی

رو باز کرد و دنبال چیزی میگشت و در همون حین گفت: والا

دقیق نمیدونم یه چیزایی شنیدم، میگن که بیچاره تصادف بدی

داشته و الان توی کماست، البته من مطمئن نیستم! شایدم

اونقدر ا هم جدی نبود! یادمه باهش فامیل بودی چطور ازش
خبر نداری؟ راستی نسبت چی بود باهش؟
منم تو اوج شک و تعجب لب زدم: داییمه
این رو گفتم و بلند شدم و رفتم از اداره بیرون و توجه ای به
صدا زدن های رضا نکردم...

#۳۲۵

آوا

رها از ماموریت آمده بود و من الان احساس راحتی داشتم، اصلا
بودنش خوب بود، نبودنش توی این خونه واقعا احساس خفگی
میکردم

رفتم کنارش نشستم و سینی چایی رو روی میز گذاشتم و
گفتم: خوب شد امدی واقعا دیگه داشتیم من و آتا می پوسیدیم

آتا بغل رها بود و شیطونی میکرد

رها گفت: این همون دلم برات تنگ شده بود مدل جدیده؟

لبخندی زدم و گفتم: بجورایی

لبخند زد و گونم رو بوسید، گفتم: بفرمایید چایی

و یهو یاد چیزی افتادم و با شگفتی و تعجب گفتم: راستی، یه

چیز عجیب بگم

خودش رو مشتاق نشون داد و گفت: بگو بگو

خندیدم و زدم به بازوش رو گفتم: مسخرم میکنی؟

خندید و چیزی نگفت که گفتم: اگه گفتی کی امد اینجا دیروز؟

اخم ریزی جرد و رفت تو فکر و گفت: نمیدونم روح انگیز؟ ولی

نه فکر نکنم امده باشه! کی امده؟

_نفس

با تعجب گفت: نفس؟

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: آره منم کلی تعجب کردم چطور
یهو پاشد امد اینجا، اصلا نمیدونم آدوس خونه ی ما رو از کجا
آورده بود!

_ شاید روح انگیز بهش داده در هر صورت عجیب بود امد
نگفت چرا امده؟

_ چرا گفت امدم نی نی رو بینم و این حرفا

سر تگون داد و گفت: بر حال خوش امد

این رو گفت و فنجون چایی رو برداشت و مزه کرد

و گفت: توام بهش فکر نکن، بر حال نفس هم اذیت شد، اون از
عقدش ک بهم خورد و اونم از فرزادی که گذاشت رفت

_ روح انگیز نمیدونه کدوم کشوره؟

_ نه یسری پرسیدم که هر سری بایه شمارخ زنگ میزنه و پیدا
کردنش سخت شده

_ خب چیکارش دارم خودش هر وقت صلاح دید میگه

_ آره منم همین رو به روح انگیز گفتم

فنجون رو دوباره برد سمت لبش که گفتم: چایی رو نریزی رو

بچم

#۳۲۶

_نترس حواسم هست

نگران نگاهش کردم ولی چیزی نگفت، بعد از خوردن چایی

نفس راحتی کشیدم

شروع کرد به بازی با آتا و قربون صدقه رفتنش

آخر این دختر رو لوس میکنه، صدبار بهش گفتم انقد لی به

لالای بچه نزار لوس میشه اما گوش نداد

وقتی از ماموریتش امد کلی خرید کرده بود واسه آتاناز

با صداش از فکر امدم بیرون نگاهش کردم که گفت: رفتی تو

فکر

_داشتم فکر میکردم که تو زیادی داری این دختر رو لوس میکنی، بخدا فودا بزرگ شه لوس شه خودت باید جوابگو باشی لبخندی زد و آتا رو بغل گرفت و صورتش رو روبه روی صورت خودش گذاشت و گفت:آره آتای بابا لوس میشه؟ اشکال نداره باباش دربست نوکرشه

لبخندی زدم و گفتم:خوشبحالش چه بابای خوبی رها لبخندی زد و چیزی نگفت...

یاد پدرم افتادم... کجاست الان؟ اصلا زندست یا مرده؟ یاد من میکنه یا نه؟

دنبال من هست یا نه؟

اصلا من رو یادش هست یا نه؟

بلند شدم و تصمیم گرفتم برم شام درست کنم

خواستم برم سمت آشپرخونه که رها گفت:راستی آوا

ایستادم و نگاهش کردم که ادامه داد:قرار گذاشتم با یکی از

دوستام آخر هفته بریم شمال

_ آخر همین هفته؟

_ آره خوش میگذره

_ کدوم دوستت؟

_ بیژن تو ندیدیش حالا می برمت آشنات میکنم، اونا هم یه

دختر سه ساله دارن

_ اچه خوب باشه ویلا میگیرین؟

_ نه همون ویلای خودم میریم

_ راستی ویلا داری

لبخندی زد و گفت: فراموش کار شدی

_ تقصیر این دخترته

این رو گفت و رفتم سمت آشپزخونه که صداش امد که

گفت: فکرت مشغول گردن دختر کم ننداز

خندیدم و چیزی نگفتم...

ولی ای کاش به این مسافرت نمی رفتیم....

#۳۲۷

_بدو دیگه آوا کجا موندی

_امدم ادمم چقد غر میزنی رها

_بدو خب دیر شد

بدو بدو از پله ها سرزیر شدم و رسیدم به پارکینگ، سوار

ماشین شدیم و رها آتا رو داد بغلم و گفت:بریم که داشته

باشیم یه سفر دلچسب رو

ماشین رو حرکت در آورد و رفتیم...

*

سه چهارساعتی توی رها بودیم تا بالاخره رسیدیم، آقا پیژن با

خانوادش زودتر از ما رسیده بودن و به سرایدار گفته بودیم

امدن در رو براشون باز کنه

وارد که شدیم آقا پیژن رو به رها گفت: به به بین کی امده،
خیلی خوش امدی آقا بفرمایید دم در بده بخدا خونه ی
خودتونه

خندیدم و رها گفت: حالا به بار زود رسیدی

پیژن رو به من گفت: آخ این فنچ عمو رو بده بینم

دستم رو جلو گرفتم و آتا رو به آرومی توی بغلش بردم

من و رها رفتیم داخل و پیژن پشت سرمون در رو بست و

شروع کرد با بچه بازی کردن و حرف زدن

رفتم سمت سالن که زن پیژن و همراه بچش بودن

ما رو که دید از جاش بلند شد و گفت: سلام ببخشید ما زودتر

شما امدیم

رها گفت: نه بابا این حرفا چیه، خیلی خوش امدید

من رفتم نزدیکش و روبوسی کردیم و گفتم: من آوام

لبخندی زد و گفت: منم، نسترنم خوشبختم

پسر کوچیکش رو دیدم، به پسر سه چهارساله بود

نشستم جلوی پاش و گفتم: سلام خاله جون سمت چیه؟

__بهنیا

__به به چه اسم قشنگی داری، اسم دختر منم آتانا ز

#۳۲۸

چشاش رو درشت کرد و گفت: آتیا ز؟

خنده ی ریزی کردم و گفتم: نه خاله جون آتانا ز

اونم مثل من بخش بخش گفت: آتیا ز

خندیدم و لپش رو کشیدم و به نسترن گفتم: چقد شیرینه

آقا بیژن و رها نشستن و بیژن گفت: اون که شیرین دختر شما

هم قند عسل

رو کرد به رها و ادامه داد

__میگم رها دخترت عروسم باشه آره؟

رها لبخندی زد و گفت: دخترم شاه نداره به کس کسونس
نمیدم به کس میدم که کس باشه
بیژن پوزخند الکی زد و گفت: پسر منم همه چی تمام، مثل
باباش عسله همه زنبورا میان دورش
خندیدیم که نسترن گفت: که شما عسلی؟
_ نه بابا من غلط بکنم! من پشمکم نیستم
همگی خندیدم و خلاصه اون شب دور هم گفتیم و خندیدم،
قرار شد فردا بریم بازار و بعدش بریم لب دریا و اونجا نهار
بخوریم
رفتیم اتاقامون و خوابیدیم...
صبح با صدای بیژن که آواز میخوند بیدار شدم
رها غر غر کنان گفت: باز این شروع کرد اول صبحی
به ساعت نگاه کردم ساعت ۶ صبح بود
چخبره!

خندم گرفت، پتو رو انداختم روم و چشمام رو بستم اما، خوابم
نمی برد دیگه

پتو رو از روم برداشتم و نگاهی به رها کردم که گفت: من برم
بینم این چشه اول صبحی صداش رو گذاشته رو سرش

#۳۳۹

خنده ای کردم و سر تکون دادم و اونم رفت، به آتا نگاهی
کردم که آروم خواب بود

لبخندی زدم و دوباره دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم اما
فایده نداشت

بی حوصله بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم
و خواستم برم از اتاق بیرون که دلم نیومد آتا رو تنها بزارم
رفتم کنارش و نگاهش کردم، دلم نمی امد بیدارش کنم

پس بیخیال شدم و از اتاق بیرون زدم اما در اتاق رو کامل باز
گذاشتم که اگه بیدار شد صداش رو بشنوم
رفتم سمت آشپزخونه و نگاهی به رها و بیژن کردم
رو به بیژن گفتم: آقا بیژن خواننده خوبی هستیا
خندید و گفت: ببخشید بیدارت کردم
_ نه دیگه باید بیدار می شدیم
_ آوا جان تعارف نگو بزن تو دهنش و بگو چرا بیدارمون کردی
خندیدم و به رها نگاه کردم
نشستم کنارش و مشغول خوردن صبحانه شدیم که نسترن و
پسر کوچولوش هم آمد
بعد از صبحانه آماده شدیم و رفتیم بیرون
بازار و کلی گشتیم، آتا رو توی کالسکش گذاشتم و بهنیا همش
میگفت خاله بده من بروندمش
خندم می گرفت به حرفاش...

من و نسترن کلی خرید کردیم و نسترن که از بابت این بازار
امدم حسابی سر کیف بود

معلون بود حسابی بازار و خرید کردن رو دوست داره
بعد از خرید. رفتیم لب دریا و جا پهن کردین و نشستیم
آتا بیدار بود و خوابوندمش روی زمین و بهنیا شروع کرد
باهاش بازی کردن...

#۳۴۰

چندروزی از چهلم رها گذشته بود، من قرار بود پیام و کارها رو
کنم و برگردم اما دلم... امان از دلم...
فنجون رو توی دستم گرفتم و کنار پنجره نشستم، به برفی که
به آرومی می امد نگاه کردم، دنیا رو سفید پوش کرده بود
قلپی از چای خوردم و توی دلم گفتم:رها... اجازه میدی پدر
بچت شم؟ قول میدم بهترین پدر برات شم

و به آسمون نگاه کردم، تصمیم رو گرفته بودم میخوامم
دوباره اوا رو برگردونم پیش خودنم، ولی ایندفعه بدون هیچ
مزاحمی

بدون هیچ مانعی

بدون هیچ حرفی

از وقتی ادمم نرفتم پیش روح انگیز قصدشم نداشتم
نمیخوامم برم، روح انگیز فقط و فقط زخم بود روی دردهام
مادر نبود واسه مرهم هام...

یک ماه بعد

★اوا★

رفتم کنار شومینه و زیادش کردم، نسترن و پیژن این چندوقت
خیلی بهم کنک کردن شاید اگه اونل نبودن نمی تونستم نبود
رها رو تحمل کنم و قطعا خودم رو نیست و نابود میکردم

رفتم پیش آتا و نگاهش کردن، داشت شبیه پدرش میشد
آهی کشیدم نبودش رو چیکار میکردم؟ من الان توی خونه ای
بودم کع صاحبش رفته بود
چند وقته؟؟؟ نمیدونم... خیلی وقته روزا از دستم در رفته...
آتا رو بغل گرفتم و باهاش بازی کردم، نسترن قرار بود بیاد اما
دیر کرده بود!
گوشی رو برداشتم و رو به آتا گفتم: زنگ بز نیم خاله نسترن
بینم کجاست باشه مامانی؟
شماره ی نسترن رو گرفتم که با بوق طولانی بالاخره جواب
داد...

#۳۴۱

_جانم؟

_سلام نسترن خون کجایی دیر کردی!؟

_به ۵ مین دیگه اونجام نگران نباش میام به کاری کوچیک

پیش امد

_باشه پس منتظرم

_باشه عزیزم فعلا

گوشی رو قطع کردم و رو به آتا گفتم: خاله نسترن چیکار برایش

پیش امد؟ تو می دونی؟

لبخندی زدم و گوش رو بوسیدم و گفتم: منم نمیدونم

تیوی رو روشن کردم و سعی کردم خودم رو مشغول دیدن

تیوی کنم

شبکه ها رو بالا پایین کردم تا بالاخره به برنامه قشنگ پیدا

کردم و مشغول دیدن شدم

نمیدونم چقد گذشت که صدای در به صدا در امد

بلند شدم و رفتم در واحد رو باز کردم که نسترن رو پسر

کوچولوش پشت در بودن

گفتم: در ساختمون باز بود؟

_آره همزمان من به آقای امد بیرون منم امدم داخل

سر تکون دادم و گفتم: چرا ایستادین بیاین داخل

امدن و در رو بستم و گفتم: آقا پیژن کجاست؟

_رفته ماموریت به چند روزی نیست

پسر کوچولو رفت پیش آتا و نگاهی به نسترن کردم که عمیق و

خاص نگاهم میکرد!

چش بود؟

با تعجب گفتم: چیه؟

خندید و گفت: بیا بشین بینم

با تعجب همراهش نشستم و گفتم: چیزی نمیخواهی واست

بیارم؟

_نه میخوام بات حرف بزنی

_باشه چیزی شده؟

_ نه چی باید شده باشه!

_ آخه یجور خاصی شدی اگه طوری شده بگو!

#۳۴۲

خندید و گفت: نه بابا چی شده!

یکم سکوت کرد و دوباره گفت: میگم آوا تو میخوای چیکار

کنی؟ همینطور بدون هیچ سرپناهی تک و تنها زندگی کنی؟

میدونی که جامعه ی ما چگونه؟ هرچند تو به پول نیازی نداری

اما واسه ی هودتون میگم، واسه ی آتا اینجور تنها بودن

اذیتتون نمیکنه؟

_ میگی چیکار کنیم؟ من از دار دنیا رها رو داشتم که من رو رها

کرد...

_ چرا ازدواج نمیکنی؟ یه ازدواج مجدد

پوزخندی زدم و گفتم: شوخیت گرفته نسترن ازدواج؟ من؟ با

یه بچه؟ آخه مگه میشه؟

_بخاطر رها ازدواج نمیکنی؟

_نه واقعا دلیلش رها نیست، من قبول کردم که اون دیگه نیست

و هیچوقت نمیاد، اما من شرایطم خاصه، من تنها نیستم یه بچه

دارم

_اگه کسی باشه که با بچه بخوادت چی؟

_بجوری میگی انگار واقعا پیدا کردی!

خیلی خونسرد و عادی گفتم: خب آره یکی پیدا شده

با تعجب گفتم: کیه؟

لبخندی زد و گفت: ای شیطون بدتم نیومده!

خندم گرفت اما جلوی خودم رو گرفتم و گفتم: نه یعنی منظورم

اینه که کی همچین کاری میکنه

_تو فکر کن یه غریبه ی آشنا

با تعجب گفتم: غریبه ی آشنا؟ خوبی نسترن؟ چی داری میگی
آخه!؟

_آره عالیم اون شخصی که دارم میگم خودش قرار باهات
صحبت کنه، نگران آتا نباش اون با آتا میخوادت

_اما من.... هنوز یه سال از فوت رها نمیگذره

_الان الان نزدیک ۵ ماه گذشته از مرگش

_من... نمیخوام فعلا بهش فکر کنم

خواست حرفی بزنه که صدای شکستن چیزی بلند شد

با ترس به بچه ها نگاه کردم که پسر کوچولو رو دیدم لیوانی که

روی میز بود رو زد و شکوند

با ترس گفتم: ب.. بخدا دستم خورد.. ..

#۳۴۳

دو سه هفته ای از قضیه ازدواجی که نسترن مطرح کرده بود
میگذشت

دوهفته ای که هر دفعه می دیدمش باز صحبت رو از سر
میگرفت

دوهفته ای که فکر میکنم کسی دنبالمه و داره تعقیبم میکنه
هرچند شاید من توهم زدم اما همیشه حس میکنم کسی دنبالمه
اما محل نمیدادم و سعی میکردم کمتر از خونه بیرون برم
با صدای آتا از فکر بیرون امدم و رفتم کنارش دسته ی میز رو
گرفته بود و به کمکش بلند شده بود
با خنده رفتم طرفش خودشم میخندید

لپش رو بوسیدم و گفتم: آفرین مامان دختر خوشگلم
دوتا دست کوچولوش رو توی دستام گرفتم و تاتی تاتی یکم
راهش دادم

یهو امد و افتاد توی بغلم
عروسک من بود این دختر

واقعا دوستش داشتم، حس میکردم یه تیکه از وجودم واقعا بود

عاشقانه

به ساعت نگاه کردم، امشب خونه ی نسترن دعوت بودم با زور

و التماس دعوتم کرده بود و الان باید میرفتم

آتا رو بغل کردم و گفتم: بریم آماده شیم بریم خونه ی عمو

بیژن

لباس تنه آتا کردم و بعد خودم پوشیدم و تماسی با تاکسی

سرویس گرفتم و منتظر شدم تا تاکسی بیاد....

تاکسی که امد همراه آتا رفتیم و شوار شدیم و اونم حرکت

کرد و رفت.....

#۳۴۴

_سلام آی کوچولوی خاله چطوره بده من این فندق رو بینم

آتا رو از بغلم بیرون برد و تعارفم کرد بیان داخل رفتم و

گفتم: مزاحم شدیم

احم الکی کرد و گفتم: نشونم دیگه

بهنیا بدو بدو امد طرفم و گفت: سلام خاله آوا

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: سلام عزیزم دلم خوبی آقا بهنیا

_بله خوش امدین

لبخندی بهش زدم و با دستم موهایش رو بهم ریختم و

گفتم: ممنونم

رفتم نشستم روی مبل و جعبه شیرینی که از قبل گرفته بودم

رو روی میز گذاشتم و بهنیا رو دیدم رفت سمت مامانش و

گفت: بزارش پایین منم میخوام یا آتا بازی کنم مامانی

لبخندی زدم و گفتم: بهنیا بچه دوست داره خب چرا یکی دیگه

نمیاری ؟

همینطور که می نشست گفتم: ولم کن تو رو خدا حوصله بچه

داری ندارم همین یه دونه پسر کافیمه

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ، آتا رو روی مبل نشوند کنارم و

خودش رفت سمت آشپزخونه

گفتم: بیا بشین بابا چیزی نمیخواد بیاری

_بزار برم یه دوتا چایی بیارم با این شیرینی ها بخوریم حداقل

_آقا بیژن نیومده؟

_نه زنگ زدم گفتم از شرکتش حرکت مرده میاد دیگه کم کم

سر تکون دادم که امد و نشست رو به روم و جعبه شیرینی رو

باز کرد که همزمان زنگ خونه به صدا در امد

لبخندی زد و گفت:خودشه، چه حلال زادست

لبخندی زدم و اونم رفت در رو باز کرد، یکم آقا بیژن امد منم

به احترامش بلند شدم که با دیدن شخص کناریش خشک شده

نگاهش کردم... این اینجا چیکار میکرد؟

#۳۴۵

با سلامی که داد از شک بیرون امدم و گفتم:ای... اینجا چیکار

میکنی؟

نسترن با لبخند آمد و گفت: عزیزم آقا فرزند یکی از دوستای
بیژن

سر تکون دادم و نشستم، بیژن آمد و آتا رو بغل گرفت و
گفت: این وروجک دوست داشتنی چطوره؟

لپش رو محکم بوسید

نگاهم خورد به فرزند که عمیق داشت نگاهم میکرد

نگاهم رو که دید گفت: دختر خوشگلی داری

سعی کردم لبخند بزنم اما فکر نکنم موفق شده باشم

گفتم: ممنون

بیژن بی توجه به من و فرزند خودش رو مشغول بازی با آتا و
پسرش کرد

نگاهم رو از فرزند گرفتم و دوختم رو فرش زیرپام

فرزند پیر شده بود؟ شکسته شده بود؟

اصلا مگه خارج نبود؟ من فکر میکردم خیلی وقت پیش رفته!

با صدای دوباره ی نسترن سر بلند کردم که دیدم دوتا چای
دیگه هم آورد و گفت: بفرمایید با شیرینی هایی مه آوا جون
زحمت کشید می چسبه

به بیژن و فرزاد تعارف کرد و هر دو برداشتم و بیژن

گفت: زحمت کشیدین آوا خانم

لبخندی زدم و گفتم: نه چه زحمتی

لبخندی زدم و چیز نگفت

نسترن مشکوک وار نگاهش رو بین من و فرزاد میچرخوند

چش بود؟

یهو دیدم گفت: راستی آوا پاسپورت داری؟

#۳۴۶

با تعجب گفتم: آره چطور مگه؟

_هیچی همینطوری پرسیدم گفتم یه بار باهم بریم ترکیه ای

جایی بگردیم

_دلت خوشه ها

اخمی کرد و چیز نگفت

خلاصه تا وقت شام بیژن و فرزاد بحث سیاست رو پیش کشیدن

و صحبت میکردن و من در سکوت گوش میدادم

وسطاش خسته شدم و رفتم و کمک نسترن میز رو چیدم

نسترن پشقاب ها رو آورد و گفت: برو صداشون کن بیان

باشه ای گفتم و رفتم گفتم شما حاضره اما انگار حواسشون نبود

_آقا بیژن

اما انگار غرق حرفش بود

میدونستم فرزاد گوشاش تیزن اما نمیخواستم صداش کنم!

بلند تر گفتم: آقا بیژن

یهو گفت: بله بله ببخشید

_بفرمایید شام حاضره

هر دو بلند شدن و آمدن و نشستن و شروع کردن به شام خوردن

بعد از شام نسترن آمد کنارم و گفت:خب بریم سر اصل مطلب با تعجب نگاهی بهش کردم و گفتم:اصل کدوم مطلب؟

_ازدواج

باورم نمیشد جلوی بیژن و فرزاد همچین مسئله ای رو پیش کشید

با اخمی نگاهش کردم که بی توجه گفت:میخوام ازت خواستگاری کنم، جلوی این جمع تعجبم بیشتر شد

ولی سکوت کردم تا ادامه بده

_میخوام تو رو رسماً برای آقا فرزاد خواستگاری کنم با تعجب نگاهش کردم و نگاهم چرخید روی فرزاد

لبخند محوی روی لبش بود

من و فرزاد؟

#۳۴۶

با تعجب گفتم: آره چطور مگه؟

_هیچی همینطوری پرسیدم گفتم یه بار باهم بریم ترکیه ای

جایی بگردیم

_دلت خوشه ها

اخمی کرد و چیز نگفت

خلاصه تا وقت شام بیژن و فرزاد بحث سیاست رو پیش کشیدن

و صحبت میکردن و من در سکوت گوش میدادم

وسطاش خسته شدم و رفتم و کمک نسترن میز رو چیدم

نسترن پشقاب ها رو آورد و گفت: برو صداشون کن بیان

باشه ای گفتم و رفتم گفتم شما حاضره اما انگار حواسشون نبود

_آقا بیژن

اما انگار غرق حرفش بود

میدونستم فرزاد گوشاش تیزن اما نمیخواستم صداش کنم!

بلند تر گفتم: آقا بیژن

یهو گفت: بله بله ببخشید

_بفرمایید شام حاضره

هر دو بلند شدن و آمدن و نشستن و شروع کردن به شام

خوردن

بعد از شام نسترن آمد کنارم و گفت: خب بریم سر اصل مطلب

با تعجب نگاهی بهش کردم و گفتم: اصل کدوم مطلب؟

_ازدواج

باورم نمیشد جلوی بیژن و فرزاد همچین مسئله ای رو پیش

کشید

با اخمی نگاهش کردم که بی توجه گفت:میخوام ازت
خواستگاری کنم، جلوی این جمع

تعجبم بیشتر شد

ولی سکوت کردم تا ادامه بده

_میخوام تو رو رسماً برای آقا فرزاد خواستگاری کنم

با تعجب نگاهش کردم و نگاهم چرخید روی فرزاد

لبخند محوی روی لبش بود

من و فرزاد؟

#۳۴۷

هنگ بودم، اصلاً نفهمیدم چطور خدافظی کردم و امدم خونه،

برام خیلی عجیب بود

فرزاد گفته بود چند ماهی هست آمده ایران

گفته بود اگه جواب من منفي باشه برميگرده
گفته بود روح انگيز خبر نداره و قرارم نيست خبردار شه
خيلي حرفا رو گفته بودم و من الان در گوشه ترين مكان اين
خونه

نشسته بودم و به رو به روم زول زدم

فرزاد؟

عشق قديمي؟

اون من رو ميخواست؟ با بچه؟

گفته بود ميخوام حتي بدون بچه...

يعني ميخواستم؟

سه روز بهم فرصت داد، سه روز بايد فكر ميکردم

سه روز ديگه بايد جواب ميدادم

بله يا خير؟

با بچه؟ وقتی ازش جدا شدم بدون بچه بودم الان من رو

میخواست با بچه؟

بچه ی داییش؟

یعنی هنوز من رو مثل قدیم دوست داشت؟

اصلا قدیم من رو دوست داشت یا بعدا فهمید؟

سه روز دیگه جواب چی بدم؟

اصلا من حسم چیه؟ خوشحال بودم یا ناراحت؟

یا فقط شک بودم؟

آره فقط شک بودم!

هنوز باورم نمیشد که از طرف فرزاد ازم خواستگاری شده

یعنی اون این همه مدت رو موند که با من باشه؟

خدایا چیکار کنم؟؟؟

#۳۴۸

فرزاد

فردا روز آخر از اون سه روزی بود که باید بهم جواب میداد

استرس داشتم

اگه ردم میکرد اصلا نمیدونستم قرار چه واکنشی از خودم

نشون بدم

سعی کردم خودم رو مشغول کنم و کمتر بهش فکر کنم اما

مگه میشد؟

به روح انگیز زنگ زدم ولی نگفتم ایرانم

نگفتم خواستگاری کردم

میدونستم جنجال میشد اصلا معنی نداشت اون بدونه

اگه بله گفت، دستش رو می گیرم و از ایران میریم

اگه بله گفت...

گفته بود نفس نامزد کرده

خب این خبر خوبی بود

منم میخوام سر و سامان بگیرم اما فقط با آوا

با آوا و بچش

با تماس تلفنم از افکارم رها شدم و تماس رو برقرار کردم از

خارج بود

_الو

_رئیس منم صدام رو دارید؟

_بله بگو

_خواستم بگم که اینجا همه چیز عالیه نگران نباشید همه به

درستی دارن کارشون رو جلو میبرن

_خیلی خوبه ممنون

_وظیفس رئیس

فقط یکم حسابای مالی به هم نمیخونه به مقدار خیلی خیلی

جزئی نیست

مطمئنی؟

بله

پس رسیدگی کن بین از کجا نشات میگیره

چشم رئیس امری نیست؟

نه خدافظ

بای

گوشی رو قطع کردم و سویچ ماشین کرایه شده ای که داشتم

رو برداشتم و رفتم

ماشین روشن کردم و بدون مقصد می راندم

به خودم که ادمم جلوی خونه ی رها یا بهتر بگم آوا و دخترش

بودم

#۳۴۸

ماشین رو خاموش کردم و زول زدم به در خونشون
نمیدونم چرا و برای چی امدم امدم اینجا اما انگار جای دیگه ای
از این شهر رو نمیدونستم
فردا قرار بود بهم جواب بده
به ساعت نگاه کردم، ۱۱ شب بود
تا فردا زیاد نمونده بود مونده بود؟
بهش گفتم جواب رو مستقیم به خود من بگه
به خود خود من
حتی اگه نه باشه، به جواب مثبتش دیگه امیدواری ندارم
این آوا خیلی با آوای زمان قبل فرق میکرد
این آوا دیگه مادر بود
سرم رو روی صندلی گذشت اشتم و چشم بستم

طولی نکشید که خوابم برد

صبح با صدای تقه ای که شیشم خورد چشم باز کردم

باورم نمیشد یعنی کل شب رو اینجا خواب بودم؟

شیشه رو پایین کشیدم و به مرد جوانی مه رو به روم بود نگاه کردم

گفت:جناب شما عاشقی؟ هیچ میدونستی پارک کردی جلوی خونه ی من؟

نگاهی به اطرافم کردم بیچاره راست می گفت

_چشم الان میرم ببخشید

سر تکون داد و منتظر شد

منم ماشین رو روشن کردم و از اونجا دور شدم

شمارم رو داشت زنگ میزد

امروز جواب میداد؟

اگه نه بود چه؟

رفتم شرکتی که اینجا بود باید خودم رو با کار سرگرم کنم
وارد شرکت شدم و رفتم اتاقم و مشغول کارای بهم ریخته ی
اینجا شدم

حسابی کارا اینجا بهم ریخته بود
واقعا یکی مثل الیز احتیاج داشتم یکم به کارا سرو سامان بده

#۳۴۹

به خودم که امدم ساعت ۹ شب بود
باورم نمیشد انقد؟

حسابی خسته بودم و یاد آوا افتادم سریع گوشیم رو از جیبم
بیرون کشیدم خبری نبود!

یعنی نمیخواست جواب رو بده؟

بهش گفتم خودش زنگ بزنه!

الان باید من تماس بگیرم؟

اصلا جوابش چی بود؟ شاید منفی بود

اگه منفی بود چی؟

سعی کردم به این چیزا فکر نکنم..

نه مگه میشد منفی باشه؟

اصلا چرا باید منفی می بود؟

به خودم امید دادم تا یکساعت دیگه زنگ میزد

بلند شدم و از شرکت بیرون زدم، وارد خونه شدم و نشستم

روی مبل

به ساعت نگاه کردم ۱۰:۴۵ بود

اگه جوابش منفی بود چی؟

یعنی منفی بود که دیر زنگ زد؟

کلا جواب نه رو همیشه دیر میداد، اخلاقش بود من اخلاقش رو

مثل کف دست بلد بود

از خودش بهتر می شناختمش

شاید واقعا دیگه من رو نمیخواست! یعنی واقعا دیگه من رو
نمیخواست؟

حالا چیکار کنم!

چشام حسابی خسته بودن و به زول باز میشدن

گرسنه بودم اما حوصله یلند شدن نداشتم بیخیال دراز کشیدم
روی کاناپه و چشم بستم

گوشی رو کنارم گذاشتم و خوابیدم....

#۳۵۰

صبح با نور خورشیدی که به چشم خورد چشم باز کردم،
کجا بودم؟

یکم که امدم سر حال تازه فهمیدم همه ی دیشب رو روی مبل
خواب بودم

یهو یاد آوا افتادم

گوشی رو چنگ زدم و روشن کردم اما دریغ از یک تماس یا

حتی یه پیام!

این دختر کجا بود؟

یعنی جدی جدی نمیخواست من رو؟ یعنی باید تنها می رفتم؟

چرا تکلیفم رو مشخص نمیکرد؟

باید میرفتم؟

با زنگ ناگهانی گوشیم هول شده به صحفش نگاه کردم از

شرکت بود

نفسم رو کلافه فوت کردم و جواب دادم:بله

_سلام ببخشید خواستم بگم امروز سهامدارا جلسه گذاشتن

گفتن حالا که شما اینجا این توی این جلسه شرکت کنید

_چه ساعتی؟

_یکساعت دیگه

باشه ای گفتم و بعد از دوش مختصری بیحال لباسی تن کردم و
از خونه بیرون زدم از دیشب هیچی نخورده بودم و معدم سوز
میزد

راه و کج کردم و رفتم رستورانی و صبحانه ای خوردم و بعدش
رفتم شرکت...

کارای شرکت تا عصر من رو درگیر کرده بود و هزار چندبار
گوشیم رو چک میکردم اما دریغ از یک خبر از این دختر

دیگه مطمئن شدم جوابش منفی و من رو نمیخواست

تصمیم گرفتم بلیطی واسه امشب بگیرم

و برم

جای من دیگه اینجا نبود...

با کلافگی وارد خونه شدم و نشستم روی مبل تک نفره ای

عصبی بودم

از نبود آوا

چرا من رو رد کرد؟

چرا یهو خودش رو محو کرد؟ چرا رفت؟ اصلا الان کجاست
خونشه؟

باید می رفتم؟

آره باید می رفتم، این درست نبود

توی یه تصمیم آنی بلند شدم و و در رو باز کردم و خواستم برم
بیرون که با تعجب و شکه زده به شخصی که بیرون ایستاده بود
زول زدم

لبخندی زد که مجابم کرد منم لبخند بزنم

بچه رو گرفت جلوم و گفت: میگیریش دستم خسته شده

با خنده آتا رو بغل زدم و از کنار در کنار رفتم که امد داخل

واقعا خودش بود یا خواب می دیدم؟

_ امدم که باشم، که باشیم من و آتا با تو بشیم ما

عشق تو به تار و پودِ جانم بسته‌ست

بی روی تو درهای جهانم بسته‌ست

از دست تو خواهم که برآرم فریاد

در پیش نگاه تو زبانم بسته‌ست!!

[فریدون مشیری]

پایان